۸۶۱/۶۲
ذ۶۱۶ف

وقف مرحوم میرزا رضاخان
نائینی قاجار بکتابخانه مبارکه
۱۵ امرداد ۱۳۱۱

هو العزیز

دیوان ذکاء الملک

محمد حسینخان متخلص بفروغی

مترجم دولتی و مدیر مدرسهٔ

مبارکهٔ علوم سیاسی

دام علاه

فی شهر رجب ۱۳۲۵ پنجشنبه

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی ۵۰۴۸

باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۹۲۱
رده‌بندی دیویی:	۸۶۱/۶۲ ف ۶۱۶ د ۱۳۲۵
سرشناسه:	فروغی، محمدحسین بن محمدمهدی، ۱۲۵۵ - ۱۳۲۵ ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان ذکاء الملک میرزا محمدحسین خان متخلص به فروغی
کاتب:	زین العابدین ابن شریف القزوینی — تاریخ کتابت:
محل نشر:	[تهران] — ناشر: [بی نا] — تاریخ نشر: ۱۳۲۵ ق.
صفحه شمار:	۵۵۱ ص. — مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۲۱×۱۵ — نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	میرزا رضاخان نائینی — تاریخ ثبت: ۱۳۱۱ مرداد
یادداشتها:	۱- عنوان دیگر: دیوان فروغی- دیوان نظم و نثر افصح الشعراء... ذکاء الملک متخلص به فروغی. ۲- نگار صاحب چوبین در ابتدای نسخه در ۱۲ صفحه آمده است.
موضوع(ها):	۱- شعر فارسی- قرن ۱۴.
شناسه (های) افزوده:	الف. قزوینی، زین العابدین ابن شریف، کاتب. ب. نائینی، رضا، واقف. ج. عنوان.
فهرستنگار:	جعفرزاده — تاریخ فهرستگاری: آبان ۸۹

۸۱/۶۲ افا
۶۱۶۳ د ف

دقف مرحوم میرزا رضا خان
نائینی قائم مقام ... کتابخانه ... سازد
۱۵ امرداد ۱۳۱۱

هو العزیز

دیوان ذکاء الملک

میرزا حسینخان متخلص بفروغی

مترجم دولتی و مدیر مدرسه

مبارکه علوم سیاسی

دام علاه

فی شهر رجب ۱۳۲۵

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی ۵۰۴۸

LIBRAIRIE

۸۱/۶۲ افا
۶۱۶۳ د ف

۱۰۴۸۲

آستان قدس

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان فروغی - فارسی قبلاً ضمیمه دارد
مؤلف آقای فروغی میرزا حسین خان اصفهانی
چاپی سنگی نستعلیق چاپ تهران
سال چاپ ۱۳۲۵ ق عدد اوراق ۱۰۵
جزء کتب ادبیات شماره
شماره عمومی ۱۰۴۸ شماره قبض
واقف میرزا رضاخان نائینی تاریخ وقف مرداد ۱۳۱۱
طول ۲۱ عرض ۱۵ گنجه

ع ۱ رضوی ۳۹۲۱

بسمه تبارک و تعالی

گفتار صاحب دیوان

بعد الحمد و الصلوة تقریباً بیست و چهار سال قبل بعضی از دوستان معظم من دست بکار طبع این مجموعه زدند و مصمم انتشار ترجمه ریحانة الافکار و قسمتی از اشعار بنده شدند اما با مساعی موفوره آن جوانمردان اتمام آن تا هذه السنه هزار و سیصد و بیست و پنج هجری طول کشید و علت تقاعد و تأخیر گفته آید و مجهول را معلوم نماید باری در آن وقت که کاردانان قصد شروع کردند بر حسب رسم و عادت شرح حالی از حقیر و مقدمه از کتاب در صدر دیوان قرار دادند تا حال گوینده و نویسنده مجهول نماند و خواننده گفته ها را از مقوله ابتدا باکن نداند لکن حقیقت و روح آن مقدمه و شرح حال این است که من بنده خود بعرض میرسانم و خاطرهای عاطر را مستحضر مینمایم

این تهی دست بی بضاعت که بسن هفتاد رسیده و هنوز نبود و زبان خویش را

نمیداند

نمیداند در اوایل عمر بکلی از اوضاع عالم بیخبر بود و باقتضای سبک و سیاق خانوادگی تحصیل مقدماتی از صرف و نحو عربی و منطق و معانی بیان و غیرها میشود و طبع شعری سرشار داشت با استعداد انشاء و ترسل و شور و شوقی بسیار و از فرط میل و رغبت بسخندانی و فهم کلمات و گفتار حکما و بزرگان دایم بمطالعه کتب فلاسفه و رسایل ادبای نامی و دواوین شعرای استاد میپرداخت و از نقص علم و اطلاع و عدم احاطه معلومات عالمیان را منحصر در دانشهای مدارس قدیمه مملکت میدانست و کار ملک و ملت ایران را از تمام عیبها و خللها خالی میپنداشت داخله وطن را بهشت پر نعمت و دارالقرار فرض مینمود و خارج آن را جهنم تنگدستی و برزخ انتظارگان میکرد مردم سایر اقالیم را از جنس ضعفا و مستضعفین و برادران ایرانی را کامل عیار و نخبه و خلاصه سکنه روی زمین و حال بر این منوال میگذشت و داخل در مرحله هیجده هم از مراحل زندگانی میگشت و قوای عقلانی در کار نضج گرفتن بود که مرحوم پدرم آقا محمد مهدی ارباب صفهانی طاب ثراه از سیر و سیاحت و سفر پانزده ساله هندوستان بوطن خود یعنی اصفهان مراجعت نمود و از علوم و معارف جدیده و دقایق و حقایق پلتیکی و مصالح ملکی و دولتی آنقدر آورد که برای تحیر و تیقظ عموم فضلا و کمال آگاهی از امور کلیه اقالیم خمسه و ربع مسکون کفایت

میکرد

میکرد و مخفی نماند که آن مرد مخصوصاً در نجوم و هیئت قدیم و جدید و جغرافیا و تاریخ
مثل و مانند نداشت و از خلقتهای فوق العاده بشمار می آمد چنانکه آگاهان راز دان
او را از همسران کپرنیک و کپلر میدانستند و حضرتش را با تیکو براهه و هرشل
همسر میخواندند باری طالبان خبرت و بصیرت از مُعاودت عالِم علوم جدیده و
فنون اروپائی که در آن زمان خیلی تازگی داشت مطّلع گشتند و از هر جانب بدان
محضر افاضت شتافتند و بالضروره در آمد و شد بروی دور و نزدیک و آشنا
و ناشناس باز شد و فتح باب مفاوضت گشت هر روز دسته دسته می آمدند و
راه استعلام و استمزاج میرفتند برخی منکر مطالب و بعضی معترف گروهی
کافر ماجرا و زمرهٔ منصف و ما از هجوم وارد و وافد و کثرت زایر و قاصد زیاده از
دو سال فرصت و مجال رسیدگی بکار خود نداشتیم و فقط بپذیرائی و مهمانداری وقت
میگذاشتیم پی در پی مجالس منعقد میشد و ذیل صحبتها وسعت مییافت میگفتند
و می شنیدند و حتّی المقدور حرفها را دنبال میکردند و آن جمله نیک یا بد بحال
من نافع بود و بر علم و اطّلاع من می افزود مسائل را می شنیدم و در طی
مباحثه و رد و قبول اصحاب بحقیقت و کنه مطلب میرسیدم و از گوینده و شنونده
بیشتر فایده و لذّت میبردم خلاصه در ظرف مدّت دو سال و چند ماه از وقایع

نوظهور

نوظهور و تغییرات تازه و خیالات ملل و مقاصد دول و طرز رفتار رؤسای ممالک
و دستور کار سلاطین اقطار چندانکه باید و شاید خبردار شدم و واقف اسرار
زندگانی حالیهٔ دنیا گشتم و حال قاطنین این آب و خاک را از مغربی و مشرقی
و جنوبی و شمالی دانستم بلکه اجرام علوی را نیز از انجم و افلاک و غیرها باندازهٔ
لزوم شناختم و این معلومات مختلفه که برای من در حکم علوم غریبه بود یکباره
مرا منقلب نمود و اسباب تولید مقصد عالی در سپرهٔ دل این بنده گردید
یعنی اوّلاً دانستم نظم و نثر ادبیات که پشتیبان و صحت زبان مملکت و علت حیات
و بقای ملّت است و تمام علوم عقلی و نقلی قائم بآن میباشد شش هفت قرن
در حال سکون و وقوف مانده و کهنه شده و عصر و زمان ترقی تجدید آن را
تقاضا میکند و معنی تجدید این است که سبک قدیم را بتصرفات جدید تکمیل کنیم
و بعضی اصطلاحات بر معمولات گذشته بیفزائیم تا مناسب حال گردد و از عهدهٔ
حوایج روز برآید و موهبت و استعدادی که در نظم شعر و پرداختن عبارت
و نوشتن نثر بمن بنده عطا شده مرا بادای این تکلیف مهم مکلف میساخت
بمناسبتهای چند کار را بگردن من می انداخت ثانیاً ابنای وطن و برادران
عزیز را از تغییر حال و کار دنیا بکلّی غافل و بیخبر دیدم و بعلم الیقین دانستم که

اگرکسی

اگر کسی ایشان را بخیال خود گذارد و در تذکر و آگاهی چشم و گوش بستگان پافشارد
وقتی بیدار میشوند که آفتاب از مغرب طلوع کرده و در توبه را بسته اند آن وقت
مدهوش بهوش می آیند اما بچه صورت و در چه حالت ؛ حیران و نادم سرگردان
و هایم و چون کار گذشته پشیمانی سودی ندارد و احدی نیست که باری از دل درماندگان
بردارد و یا راهی پیش پای او گذارد پس باید علاج واقعه را قبل از وقوع کرد
یا آب رفته را بزودی بجوی آورد غیر از آنکه بیدار کردن جماعتی خورده و خفته
از خوابی باین سنگینی و سختی کاری سهل و سرسری نیست شکستن این لشگر و گرفتن
این حصار تیغ زبانی میخواهد تالی ذوالفقار و ناطقهٔ بلیغ با حکمت افلاطونی و
مهارت بسیار و عجب آنکه درین مورد هم وجدان همه چیز دان من اشاره مینمود
د باز کردن این در بسته را باین دست تنها امر میسر نمود و حاصل کلام آنکه
عشق این دو کار بزرگ که انجام هر یک عمری طولانی و فراغت کلی لازم
دارد مرا در بند هوی و هوس داشت و آنی آسوده نمیگذاشت و از همه بدتر اینکه
ادبیات دردمند ما علاوه بر وقوف و رکود مطول در این اواخر از سوء
اتفاق گرفتار دو مرض مزمن دیگر هم شده بود و علاج و شفای آن زیاده از حد
مشکل مینمود

توضیح آنکه یک صد و اند سال قبل چند نفر استاد ماهر و گویندهٔ قابل از قبیل
مرحوم میرزا کوچک وصال و فتحعلی خان صبا و حکیم قاآنی پیدا شده شعر جانی
گرفت و حرفی از صله بمیان آمد و جایزه طلبان فی الجمله امیدوار شدند
نیز چند تن نویسندهٔ زبردست مثل مرحوم قایم مقام و میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله
نشاط و میرزا تقی علی آبادی تربیت یافته صاحب پسند و مقام گشتند و جمعی را بطمع
انداختند عیاران طرار که همیشه گوش بزنگ و بیدارند و مهیای دستبرد
و در کمین کار بودند حمله آوردند و در فضای با صفای ذوق و لطافت بنای
تقلیدهای غریب گذاشتند و بازیهای عجیب درآوردند که ذکر آن مستهجن نماید
بلکه بوصف درنیاید همینقدر عرض میکنم که در همان قدمهای اول از دست
اندازی و بی اعتدالی آن فرومایگان گفتن شعر و نوشتن عبارت ننگ قبیله و
سرشکستگی عشیره گردید شاعر دانا که مورد واردات غیبی است عبا پس دوش شد
و منشی مغلق که فصل الخطاب صحت و سقم و جدا کنندهٔ حق از باطل است اشعب طماع
گشت نویسندهٔ بلیغ را کلاش اول قلم دادند و گویندهٔ بارع را نباش ثانی
گفتند و درین دورهٔ هرج و مرج و اغتشاش ستایندگان کج طبع هم وقت را
غنیمت دانسته در چاپلوسی و تملق افراط کردند و محترزین ناشی هنر برای

اثبات فضیلت از استعمال بیموقع اشعار عرب و نوادر امثال و الفاظ غیر مأنوس و عبارات مغلق بمزگی را از حد گذرانده مخادیم بیسواد را بستوه آوردند و نتیجهٔ این مقدمات نالایق آنکه جمع متفق شده گفتند نوشتن عالمانه دادا و اصول گذشتگان لازم نیست همان عبارات عامیانه کافی است زیرا که مقصود فهمیدن مطلب باشد و بس پس بهتر آنکه فضولات را ترک کنیم و اسقاطها را حذف نمائیم لطف کلام یعنی چه حسن عبارت بچه کار می آید ارسال مثل و مجاز مرسل کدام درد ما را دوا میکند و راستی که با آن عشوه های زشت و غمزه های شتری متغزلین کار خوب موقعی این بود باری حالا مرد آن مردی که درین هنگامه و غوغا و ادعاهای ناحق مردم پر مدعا بتواند غث و سمین را از هم جدا کند و دست طالبان حقیقت را بدامن مطلوب رساند

قدری ذیل صحبت وسعت یافت و شاید مطالعه کنندگان محترم سررشتهٔ مطلب را از دست داده باشند محض یادآوری عرض میکنم آرزو و قصد بنده اصلاح کار ادبیات و تذکر همشهریان بود و ازین دو مقصد آنچه باید بگویم اجمالاً گفتم چیزی که برای دانستن باقی مانده میزان ثروت و بضاعت حقیر و معیار قدرت و استطاعتی باشد که مقدمهٔ پیشرفت این دو کار و انجام این دو مرام است اما از مالیه خواست

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموال

خدا این بود که من زیر بار منت احدی نباشم و همیشه از دخل خود خرج کنم یعنی کسی ذخیره برای این بنده نگذاشته بود و در هیچ جا اندوخته نداشتم و مدت العمر از انصار و اعوان و خویش و قوم و یار و مددگار ندیدم مگر مشتی حسود عنود و جمعی مخالف و معاند و بدون زیاد و کم هر وقت در جائی قدم گذاشتم یا در حوزهٔ حاضر شدم نیشهای بی نوش و خارهای مغیلان بود و تیر و تیغهای تند و تیز دل و جگرم را زخمی بلکه ریز ریز نمود و با این حال باز از خیال خود نیفتادم و بامید آنکه بمملکت و ملت خدمت کنم علاوه بر مشاغل مقررهٔ دیوانی بمدح و ثنای سلاطین و صدور و شاهزادگان و رجال دولت پرداختم و از صله و عاید فقط بحمایت و جانبداری ایشان قناعت کردم و البته توجه و لطف محتشمین موثر و نافع بود چنانکه باین وسیله مبلغی پیش رفتم و کارهای حسابی صورت دادم بسیاری از درهای بسته را گشودم کتابهای معتبر ترجمه و تألیف نمودم و یکی از خدمات شایان و کارهای نمایان من نوشتن روزنامهٔ تربیت بود که زیاده از ده سال عمر خود را درین راه گذاشتم و تخمی کاشتم که حاصل آن ابدی است و فایده سرمدی و مدح و ثنای بزرگان درین خدمت کمک درستی بمن کرد و مخصوصاً مرحمت شاهنشاهزادهٔ معظم شعاع السلطنه و حمایت امین السلطان اتابک اعظم قوت قلب من شد

و مرا پشتیبانی کرد و گرنه مفسدین غمّاز و کوته‌نظران رُدده دراز روزنامهٔ تربیت را
در بهترین موقع از مواقع کار و خدمت توقیف میکردند و دست و پای مسکین را
می‌بستند چنانکه اگر مدایح و مناقب حضرت رسول ص و ائمهٔ طاهرین صلوات
الله علیهم اجمعین نبود با گرز گران تکفیر متعصّبان شریر در همان اول کارم را
باد میدادند و بیک ضربت بدار القرار یا دار البوار میفرستادند

بعد از اینهمه طول و تفصیل منکر نیستم که کار ادبیات را بجائی که باید نرساندم و در مقصد
دیگر هم تا محلّی که شاید نراندم امّا باید دانست من وقتی راه جانفشانی میرفتم و عیب
و نقص کارها را میگفتم که آحادی زهرهٔ نفس کشیدن نداشت و دلاوران را جرأت
لب ترکردن نبود و انواع و اقسام خطرها بجان و مال و همه چیزم تهدید مینمود
با وجود این بندهٔ ضعیف تن بقضا درداده با قائد توفیق و یاری خدا سدهای سدید را
از پیش برمیداشتم و راههای ناهموار را صاف میکردم پس حسن انصاف مقتضی
آن است که نقّادان جنس و نقد و مالکان ازمّهٔ حلّ و عقد بر تهی دست بی مایه خرده
نگیرند و ظن بد نبرند و بدانند که مداهنه یعنی خوش آمدگوئیها که درین مجموعه دیده میشود
از میل و رغبت بمال و جاه نبوده بلکه با این دست آویز خیرخواهی نموده علاوه
برین حیث ادبی و فایدهٔ بلاغتی قصاید مدح و فراید ثنا نیز سر جای خود هست و

از روی حقیقت سرمشق گویائی و قانون سخن سرائی است و با این امتیاز ظاهر از قصور
و تقصیر خویش شرمنده ام و عذر میخواهم و عکسی بنظم و نثر خود نمیگذارم و پیداست که
من بنده اگر گفته‌ها را چیزی میدانستم و بکار خویش اهمیّتی میگذاشتم تقریباً یک عمر در
طبع این اوراق اهمال و مسامحه نمیکردم و انتشار آن بیست و چهار سال طول نمیکشید
و دفتر در همان اوایل امر بپایان میرسید

شک نیست که امروز اگر کسی در فنون ادب بدرجهٔ قدما باشد و در گفتن و نوشتن
همان بلاغت استادان سلف و لطف کلام ایشان را بخرج دهد کار تازه نکرده و
ره آورد و طرفه از سفر فضیلت و سفر معرفت نیاورده تنها بقدرت طبع عمل
پیشینیان و صنعت گذشتگان را اعاده نموده و هنر آن است که شخص با قضای
وقت و کمال دوره کار کند و آن راه رود که نوع ما در اقالیم تمدّن رفته‌اند بعبارهٔ
اخری آبی از نو بجوی ادبیات آرد و انجمن بلاغت را بزینتی شایسته‌تر از پیش آراید
لکن بنده هم با آنهمه مانع و مشکل و گرفتاری امر زندگانی و تحصیل معاش گویا در حدّ
خود زحمتی کشیده و محنتی دیده رنجی برده و گنجی آورده باشم و آخرین خدمت من
این حرف است که بارها گفته‌ام و بار دیگر نیز میگویم ادبیات متن یا صفحه ایست
که باید تمام علوم را در آن رسم و نقش نمود و ملتفت بود که مظروف بی ظرف نابود

میشود و از میان میرود و اگر از اینهم روشنتر بخواهید عرض میکنم تربیت ملّت در
ادبیّات است و بجهت نیست که بنده پنجاه سال درین کار زور آزمائی میکنم و
با طعن و دق دشمن از آن صراط مستقیم منحرف نمیشوم و از آن جادّه بیرون نمیروم
امّا خوبی و بدی این مجموعه یا دیوان امری است راجع بخداوندان فضل و ادب
اظهار من در اینباب مناط صحت و اعتبار نیست و نکته سنجان جهان میدانند
که بد بعذر خواهی خوب نمیشود و زیبا بغرض معرض زشت نخواهد شد بیش ازین
طول نمیدهم چه متمّم این گفتار در صفحات بعد هست و یاران همزبان سخن با ملیحی
آب و تاب گفته و راه تلطّف بلکه مبالغت رفته اند
اجر ایشان با خداوند دانای توانا باشد
زیاده عرضی ندارد و درد سر
نمیدهد والسلام

هو العزیز

مجموعهٔ نظم و نثر افصح الشعراء و المتکلّمین

و اقدم البلغاء و المترسّلین استاد

نقّاد نیکو نهاد جناب جلالتمآب اجلّ عالی ذکاء الملک

متخلّص بفروغی دام اقباله و افضاله

فی شهر ربیع الاوّل سنهٔ ۱۳۱۸ هزار و سیصد و هیجده هجری

سیچقان یل ترکی

بسمه تبارک وتعالی

ترجمهٔ حال جناب جلالتمآب اجلّ عالی میرزا محمّد حسینخان ذکاءالملک فروغی مدیر دار الترجمهٔ مبارکهٔ دولتی وغیره زید علاه بتعبیر وتحبیر کلک اعجاز سلک جناب مستطاب صدر الافاضل وفخر الاماثل شمس العلماء آقا شیخ محمّد مهدی عبد الرّب آبادی افاض الله علیه شآبیب الایادی

این شرح حال را جناب شمس العلماء هفده سال قبل برای نامهٔ دانشوران نگاشته اند

میرزا محمّد حسینخان بن آقا محمّد مهدی ارباب اصفهانی فاضلی است نحریر وعالمی منطیق ومتکلّمی مفلق ومنشیئی فحل ومترسّلی مرتجل ودبیری حاذق بلکه بحرٌ مِنَ الفضلِ اَو کنزٌ مِنَ الاَدبِ در فنّ تاریخ وسیرت سلف

واخبار ممالک ومعرفت جغرافی وهیئت جدید وعلم قافیه وصناعت بدیع وقرض الشعر وانشاء رسایل وغیرها من الفنون والفضایل مشار الیه در عداد عیون معاصرین بشمار می آید ولادتش در حدود یکهزار ودویست وپنجاه وپنج هجری بدار السلطنهٔ اصفهان روی داد وهم در آن خطّه برآمد وچون بسنّ تحصیل علم وکسب هنر فرا رسید کتب مبادی ومقدّمات را بر مشاهیر مشایخ معرّبین و ادبا نکته فهم باریک بین قرائت کرد ودر سایر صناعات خوض نمود واز هر فنّ حظّی عظیم یافت واز هر خرمن رزقی کریم گرفت وبر جمهور اقران فایق آمد و تقدّم هر هنر را لایق گشت الّا آنکه بر اقتضاء قریحت موهوب وطبع موزون ودواوین شعراء عجم وقوانین فرهنجات فرس را بتتبّع آغاز نهاد وبا استادان دقیقه یاب ونقّادان نکته سنج در آمیخت وتوسن فکرت را در میدان معانی ریاضتی همی داد ومانی متخیّله را با الوان تصاویر مکلّف همی داشت تا بر روض عاطر خاطرش نسیم نفس الرّحمن فرو وزید وفیض روح القدس مدد رسانید واز کنوز تحت العرش مقالید بدست گرفت ومالک رقاب معانی شد ومولای رقّ قوافی وقابض ناصیهٔ بلاغت وحائز قصب براعت ونافث عقد سحر وناظم عقود درّ وناسج منوال سلف وناسخ طراز خلف گشت فانّ له

ضروب التشبیه کما الین لداود الحدید اینک

چو فکرش بمعراج معنی خرامد همه حور عین آورد از معانی
زنگی که بر روی نویسند شعرش گشاده شود چشمهٔ زندگانی

در ریعان عمر و عنفوان امر بازورقی مشحون از بضاعت تجارت خلیج فارس را بصوب هند عبره میکرد و لسان وقت از دیوان لسان الغیب این بیت انشاد مینمود که

شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله میرود

اتفاق را یکبار عواصف در حرکت آمد و قواصف از جای بجنبید و تلاطم امواج کالظلل و تراکم آواذی کالجبل ربان سفینه را مضطر ساخت تا آنچه نفایس را برای وقایت نفوس در دریا انداخت و کشتی را با اهله سالماً بساحل باز گردانید پس وی فسخ عزیمت نموده از آنجا راه کرمان گرفت و بتقریبی لطیف با مبرور وکیل الملک محمد اسمعیل خان گستاخ و رایگان گشت و در حضرت او حظوتی کامل حاصل نمود و از آنوقت رشتهٔ جهان گردی و گیتی نوردی را بدرازه کشانید آنچنانکه غالب ارباع و اصقاع ممالک محروسهٔ ایران را بپای رحلت و سیاحت سپرده است

ظُلّه بضم اول ابری که سایه افکند مُظلّل جمیع آن است ۱۲
آذی موج دریا آواذی جمع آن است ۱۲
رُبّان بر وزن رمان مهتر ملاحان که معروف به ناخدا است ۱۲

لا تستقر بارض او تسیر الی اخری بشخص قریب عزمه نائی
یوم بحزوی و یوم بالعقیق و یو م بالعذیب و یوم بالخلیصاء
وتارةً تنتحی نجداً و آونةً شعب العقیق و طوراً قصر تیماء

زمانی که به نیت تحصیل و عزیمت تکمیل در عراق عرب مقیم بود و بر ضرایح منورهٔ ائمهٔ طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین طواف مینمود و در آن مشاهد مقدسه اعتکاف میداشت قطعات و قصاید در مدایح و محامد اهل بیت اطهار بسیار سرود از آنجمله در ستایش و نیایش آن هفت امام علیهم السلام هفت قصیدهٔ فریده بنظم کشیده که شایسته است در کعبهٔ اعجاز این ابریز سموط سبع معلقات آویخته شود و یا بر شرفات صوامع سبع شداد بقلم قدرت کتیبه گردد

هذه من علاه احدی المعالی و علی هذه فقس ما سواها

پیشتر پندار ما آن بود که این هنر در فرزانه از نوابغ زمانه است و کمالات وی عصامی است نه عظامی و دودهٔ او باو ارجمند شده و بلند گشته کما علت برسول الله عدنان تا آنکه یکچند از این پیش کتابی از پدر خویش باز نمود اندر صفحه سپاهان و آثار و مآثر آن سامان بدان مثابت وافی و کافی که اساتید اروبیین فن جغرافی از آن بهتر نتوانند تصنیف نمود بلکه اگر خود لسان الارض دهان باز کند و زبان دراز نماید خویشتن را از آن خوشتر نتواند توصیف کرد

لعاً لك من جواد قد اجادا و نال الغایة القصوی و زادا

سپس بیقین معلوم داشتیم که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم همانا این نغمهٔ آن قانون است و زخمهٔ آن ارغنون نقش آن نگین است و غرهٔ آن جبین جلوهٔ آن جمال است

نابغه لغةً کسی است که شعر بگوید و از خانوادهٔ آن نباشد و مراد در اینجا اعم از شعر است ۱۲

مراد از لسان الارض زمین اصفهان است موافق آنچه بعضی از مفسرین در ذیل کریمهٔ قالتا اتینا طائعین آورده اند ۱۲

وعذوبت آن زلال نور آن مشکات است وعکس آن مرآة لمعان آن خورشید است
وبریق آن ناهید فلقه آن قمر است وثمره آن شجر وصریر آن قلم ومن یشابه ابه فما ظلم

ان السّری اذا سری فلبنفسه   وابن السّری اذا سری اسراهما

ترجمه موسوم ۱۲

مسموع می افتد که آن بزرگوار این زمان هم کتابی میسازد در مزایای اصفهان مسمّی بترجمه
بنصف جهان وتألیفی دیگر در سواد دارد محتوی بر چند فن از مهمات مسائل وامهات
فضائل از قبیل جغرافیای تمام کره ارض ودوره تاریخ ربع مسکون ودروس مباحث
معضله نجوم وتقریر عتیق وجدید هیئت عالم ومحاکمه مابین قدما قوم ومتأخرین همه
بانهایت تحقیق وتأنق وغایت تدقیق وتعمق ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد
تا ازاینگونه آثار در صفحه روزگار بسیار بیادگار گذاری وکیف ما کان فروغی اصفهان
بعد ان حلب الدهر اشطره وذاق حلوه ومره بدار الخلافه طهران افتاد
وپس از تناولات امرا وتداولات کبرا بشرف عضویت مجلس خاص رئیس اجل فیلسوف الحضرة
جلالتمآب محمد حسن خان صنیع الدوله (اعتماد السلطنه) وزیر انطباعات دام اقباله
وزید اجلاله مستسعد گردید وبتعرفه آن امیر نحریر از حضور همایون بندگان اعلیحضرت
اقدس شهریار ملک الملوک سلطان السلاطین ابو المظفر (ناصر الدین شاه قاجار)
خلد الله دولته مدایح غرا گذرانید ودر حسب اشارت علیه ملکانه فروغی تخلص یافت

و پیشتر

و پیشتر از خویشتن بادیب تعبیر کردی دراین تاریخ که حجه هجریه با حدی وثلثمائه والف برآمده
دوازده سال تمام وچند ماه است که سعید الجد رخی الحال وادی الزند ناعم
البال معتکف این درگاه است انشار جراید بلاد واملا قصاید عیاد وریاست اداره
عظیمه انطباعات ونظم مجلس ترجمه جرنالات خدمات رسمیه او میباشد واز جمله مفاخر
وفضائل که دراین اواخر باوائل ضمیمه ساخت آموختن واندوختن علم لغت فرانسه
بود باتدربی کامل وتجری حاصل اینک پارسی را چنان بپارسی تر زبانی میکند که مزیدی
بر آن متصور نیست ودر ادبیات وحکم مفیده فرنگ وتتبع در افکار حکمای آن اقلیم
اولی بی ثانی است ودر مراتب حسن معاشرت که از خلال کریمه است وخصال عظیمه
انبازش بسیار کم دیده شد بسال سابق که موکب مسعود شاهنشاه اسلام پناه ارواحنا
فداه بسمت خراسان در حرکت آمد من واو

شریکی عنان عتیقی رهان   اکیلی خوان حلیفی صفاء

بودیم بروضه قادسه بین جبلی طوس بیمین غموس میتوانم سوگند آورد که مرا در تمامی
آن طرف چهار ماه واندی از جانب جناب وی غبار کدورتی برخاطر ننشست ودر روز
رحیل که از شدت تضارب امواج افواج لشکر وتزاحم خیاله ورجاله حشم وحشر بود
یوم یفر المرء من اخیه بود آن مقصود صوب البلاغة والحلاوة والحجی پیوسته

بامن

با من نقل نوادر نغز و دلنمودگی کردی و آن مصداق و من یضر نفسه لینفعک محض
مردمی و کرم تیمار من بیش از خویش داشتی جزاه الله خیرا من صدیق باری آن
هنرمند دانش اندوز امروز از طرائف عهد است و حسنات و هر دو از بدایع زمان است
و مآثر عصر و در اشعه عقل و بخردی از دماثت خلق و آداب خلطت و رعایت ذمام
و علو همت و ملکه عفاف و شیمه مروت و دأب دانش پروری و سجیه حکمت دوستی
و در ادوات فضل و هنروری از جودت طبع و دیباچه بلاغت و قدرت بیان و رونق سیاقت
و در حالت هر فن و شرکت هر صناعت شایسته است که بشعر حکیم شیروان تمثل بجوید و بگوید

شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل   نو عروس فضل را صاحب منم نعم الفتی

بلی در پیکر هنروی دفع عین الکمال را یک نقص حاصل است

شخص الانام الی کمالک فاستعذ   من شر اعینهم بعیب واحد

آنکه از شدت شرم و فرط آزرم از پیرایه حسن انشاد شعر عاطل است

ولا عیب فیهم غیر ان سیوفهم   بهن فلول من قراع الکتائب

ولید ابو عباده المشهود له بالاجاده را میگویند که هم اینچنین بوده است نقیب
الاشراف ذو الحسبین سید رضی رضی الله عنه نیز در این مضمار اقرار مینماید و میفرماید

مقصود بحتری شاعر معروف است ۱۲

لسانی شجاع ان مدحت وانما   لسانی ان سیم التشبب جبان

علی الجمله در این مقام از نخب اشعار و نتف آثار آن استاد راد بیک قصیده و یک غزل
اقتصار افتاد و من رای من السیف اثره فقد رای اکثره در کیفیت شکار مرغزار
قصبه کن که قبل از اینحال بده سال بجرگه در کمال عظمت و نهایت اهمیت تشکیل یافت و نواب
شب شاهانه در آن نخجیر از تیر تقدیر سبق گرفت وی این قضیه سنیه را که براستی در پرداختن
آن فصاحت سحبان بکار برده است و بلاغت حسان بخرج آورده در طی تقادیم بموقف
کریم گسیل داشت و چندان شرف ارتضا پذیرفت که در وقت بحضور اقدس خوانده
و تحسینها رانده شد و موجب تجدید تلقب و تأکید تقرب او گردید   میگوید

قضیه شکاریه
تقادیم پیشکشها
ارتضا پسندیدن

شست ملک بجرگه ندیدی چکار کرد   یک گله صید را بخدنگی شکار کرد
در این شکار جبه که غلامان شهریار   پولادشان بپیکر الماس کار کرد
و آن زور از برای تماشا سپهر پیر   خورشید را بر ابلق گردون سوار کرد
در فصل دی ز خون غزالان خدنگ شاه   آن دشت را معاینه چون لاله زار کرد
رحم آمدم بخاک چو هنگام جست و خیز   سم سمند شاه زمین را غبار کرد
و آن تیر برق شکل شهنشه در این شکار   یا للعجب چه مایه هنر آشکار کرد
بر پشت صید آمد و از سینه شد برون   بر کوه خورد و از دل خارا گذار کرد
آهو هزار گام ز ره بیش مانده بود   کانجا بدست و بازوی شه جان نثار کرد

نخجیر تیر شست ملک را بسر نهاد — واندر میان جبهه که بسی افتخار کرد

چون دید نسر طایر پرواز تیر شاه — از بیم جان ز خطهٔ گردون فرار کرد

با جان آهوان سیه چشم کرد تیر — کاری که تیغ ابروی خونریز یار کرد

چون این هنر بدید ز شست ملک فلک — تقدیم نازشت شه شهریار کرد

از انجم فروزان گاه نماز شام — دامان خویش پر گهر شاهوار کرد

آنگاه این مآثر شاهانه را ادیب

ثبت صحیفهٔ شرف روزگار کرد

واین غزل شیوا را که تخلص آن بمدح امیر الامراء العظام صهر السلطان جناب جلالتمآب امیر دوستمحمد خان معیر الممالک مدظله العالی است از جمعی ثقات اثبات شنیدم که مبرور مغفرت شعار نوّاب آقا محمد ابراهیم بدایع نگار که در نظم و نثر نابغهٔ عصر بود و دایم دهر با غزلهای ممتاز شیخ شیراز همسنگ میگرفت و هر کس آن نقّاد فایق و صرّاف حاذق را قدس الله نفسه وطیّب رمسه دیده و شناخته بود میداند که وی در باور اهتمام خطابی بهیچگاه برسم اغراق و تکلّف سخن نکردی و هرگز بشیوهٔ مبالغت و تصلّف بکار نبستی میگوید

تا تمه
برادر زیرک تیز هوش
از همین است دایه

تو عاشقان کویت چو نهید رو براهی — همه را گمان که آید حشمی و پادشاهی

نه که افسر جلالت بود و طراز دولت — چو ببر کنی قبائی چو بسر نهی کلاهی

زسواد طرهٔ رویت چه شود که سر برآرد — چو فروغ صبح صادق ز دل شب سیاهی

مگرت خبر نباشد که شب نیاز مندان — همه روز ره چشم دارد بطلوع چون تو ماهی

بجز از دو چشم مستت که بغمزه و اشارت — نگهی ندیده ام من که بهم زند سپاهی

بزنی اگر به تیرم نزنم ز شکوه حرفی — بکشی اگر بخونم نکشم ز سینه آهی

بکشد مرا فراقت که ز تو کناره کردم — نکشند بنده را بقصور گناهی

همه شب خیال وصلت بکند ز جا دلم را — بمثال تند بادی که رسد بپر کاهی

بملازمان حضرت بده آنقدر اجازت — که بفیض خاکبوسی برسند گاهگاهی

نکنند خاصگانت بطمع مرا ملامت — بتو گر امید دارم که بمن کنی نگاهی

ز چه ناامید باشم که ز خیل سربلندان — چو معیر الممالک بودم امیدگاهی

ثمر درخت معنی دل هوش و مغز دانش — چه امیر نکته سنجی چه بزرگ خیرخواهی

بجناب او چو بینی نگری بدیدهٔ دل — چه ستوده احتشامی چه خجسته دستگاهی

تو و پیشه خیالش که در آن خرد نیابد — نه مجال اعتراضی نه محل اشتباهی

ز ثنای او فروغی همه راست گفته ام من

نکنم دروغ مدحی بامید مال و جاهی

شرح ذیل تکمیل مطالب فوق است که در هذه السنه هزار و سیصد

و هیجده هجری نگاشته شده

خلاصه بر سال دانشمند معظم مورد عنایات و توجهات شامله شاهنشاه سعید شهید ناصرالدین شاه طاب ثراه گشته بتشریفات فاخره سربلند میشد تا در سنه هزار و سیصد و هشت هجری بموجب فرمان مهر لمعان مبارک بمنصب استیفا از درجه دوئم نایل گردید و خلاصه

شرح فرمان همایون از اینقرار است

(چون صمیمی چاکر دولت ابد بنیان میرزا محمد حسینخان فروغی رئیس دارالطباعه دولتی سالها در وزارت انطباعات و دارالترجمه همایونی خدمتها کرده و زحمتها کشیده اکنون بتقضای رضای خاطر خورشید مظاهر خسروانه از حسن خدمتگذاری و فرط مجاهدت و درستکاری مشارالیه در هذه السنه مسعوده بارس ئیل اورا بمنصب استیفا از درجه دوئم مفتخر و سرافراز فرمودیم تا در کمال دلگرمی و استظهار بمراسم چاکری و جان نثاری پردازد

فی شهر جمادی الثانیه سنه ۱۳۰۸)

پس از آن نیز جناب معظم در طریق ترقی قدم میزد تا در سال هزار و سیصد و یازده هجری بصدور دستخط اعلای شاهنشاه جنت جایگاه شهید نورالله مضجعه بلقب جلیل ذکاءالملکی ملقب گردید و در روزنامه ایران که آئینه اعمال دولت علیه میباشد آن عنایت بعبارات ذیل منتشر ساخت

(میرزا محمد حسینخان فروغی مدیر دارالترجمه همایونی و مستوفی اول دیوان اعلی که سالیان

دروزارت با سرمایه عقل و دانش و پیرایه فضل و هنر در اداره وزارت انطباعات و دار الترجمه خاصه دولتی پیوسته مشغول خدمت است نظر بشایستگی خدمات در خور ارتقای رتبتی از طرف دولت قوی شوکت آمده بر حسب استدعای اعتمادالسلطنه وزیر انطباعات و دارالترجمه خاصه و مترجم مخصوص حضور همایونی و تصویب جناب مستطاب اشرف امجد صدر اعظم بلقب ذکاءالملک ملقب و بخطاب جلیل جنابی مخاطب و سرافراز گردید)

در ریاست وزارت انطباعات مرحوم محمد حسنخان اعتمادالسلطنه سالها نگارش تمام روزنامه های دارالخلافه از دولتی و علمی و غیره مخصوص جناب ذکاءالملک بود و کتبی که در اداره انطباعات تألیف میشد تا روز آخر تماماً بنگارش و ترتیب و تألیف مشارالیه زیور استکمال مییافت یعنی مواد مطالب را رئیس و وزیر انطباعات غفرالله له میداد و تنقیح و تکمیل و انشا ربخامه عنبرین شمامه نگارنده بارع ذکاءالملک اختصاص داشت

علاوه بر آن جمله که شاید زیاده از یک کرور بیت باشد خود این نویسنده بمانند برای نسخه مصنفات جلیله عدیده از قبیل (تاریخ سلاطین ساسانی) و (سفر هشتاد روزه دور دنیا) و (غرایب زمین و عجایب آسمان) و امثال آن دارد و هم اکنون چندین تألیف منیف در تحت قلم اوست که امسال فروغ بخش عالم معرفت خواهد شد ان شاءالله تعالی یکی از مآثر جلیله جناب ذکاءالملک نیز روزنامه تربیت است که در سنه هزار و سیصد

وچهارده هجری ابداع نموده واینک سال چهارم آنجریدهٔ فریده میباشد وبنای شرکت طبع کتب نیز از خیالات بلند آن دولتخواه ملت پرست است که در کار خیر و سعادت عموم مردم ایران خاصه برادران مسلمان خودداری ندارد از خدای توانا خواهیم که زندگانی این مصنف باغیرت ومحرک سلسلهٔ آدمیت را دراز نماید تا بسی گوهرهای شاهوار از آن معدن شرافت برون آید

پوشیده نباشد

که این کتاب را مرحوم آقا سید ولی بن آقا سید عباس گلپایگانی از صاحبان ذوق و ارادتمندان صمیمی ذکاءالملک اقدام وشروع بطبع نموده و تمام نکرده درگذشت پس ما برای ادای حقوق آقا سید ولی ترتیب وی را بهم نزدیم که زحمت آنمرحوم هم از میان نرود

مقدمه از قول طبع کنندهٔ کتاب.

(۱۲۹۸) چهار سال قبل جلد اول کتاب ریحانة الافکار را اسکندر بیک ابکاریوس از اجلهٔ فضلا و دانشمندان بیروت بحضور باهر النور اعلیحضرت قوی شوکت شاهنشاه کارآگاه خسرو صاحبقران اعظم السلاطین و اعدل الخواقین السلطان بن السلطان بن السلطان ناصرالدین شاه قاجار لازال ملکه ما دامت الشمس شارقة فی رابعة النهار ایفاد نمود و توسط دستور مفخم وزیر معظم جناب جلالتمآب اجل اکرم صنیع الدوله وزیر انطباعات صاحب مصنفات مشهوره

دام اقباله العالی بنقاد یگانه و استاد فرزانه میرزا محمد حسین ادیب متخلص بفروغی داده شد که از عربی بفارسی ترجمه نماید مشارالیه باشاغل مختلفهٔ کثیره برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت وبلوح وقلم که گاه ترجمه جز لوح وقلم هیچ در پیش نداشت و وقتی با ینکار مبادرت ومع ذلک دیباچه را بدیباچه ونثر را بنثر وشعر را بشعر ترجمه کرد از بدو تا ختم مسجع و مقفّی بالفاظی چون لآلی گرانبها و بگفتهٔ افصح المتکلمین شیخ سعدی علیه الرحمه در لباسی متکلمانه بکار آید ومترسّلان را ابلاغت افزاید واز آنجا که موضوع کتاب بصورت حکایت بود و درمعنی حکمت یاران با درایت گفتند طبع این ترجمت برای تنبه مستعدین زایدالوصف سودمند و متضمّن خیالات بلند است لهذا عبد اقل مصمم این عمل گردید و ترجمه خالی از تراجم تحریر و نگارندهٔ عدیم النظیر اینکتاب میخواست و نمیدانست کافی این مهم کیست و کجاست چه خود بقلت بصیرت معترف است و بوصف ارادت آنجناب متصف و در اینصورت اگر با زبانی کلیل و بیانی علیل دون رتبت آن بزرگوار و آن محاسن اطوار و نوادر آثار فصلی میپرداخت وشرح حالی میساخت هر آینه ارباب اغراض که هم خود را معروف اغراض نموده میگفتند (بچشم وامق که هست عاشق بدیع آید جمال عذرا) وما ابرئ نفسی وما ازکیها که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است اگر استاد معظم فرموده است

تا بدو ابروی تو دست نیابد کسی پیش دو شمشیر من سینه سپر کرده ام

وچهارده هجری ابداع نموده واینک سال چهارم آنجریدهٔ فریده میباشد وبنای
شرکت طبع کتب نیز از خیالات بلند آن دولتخواه وملت پرست است که در کار خیر وسعادت
عموم مردم ایران خاصه برادران مسلمان خودداری ندارد از خدای توانا خواهانیم
که زندگانی این مصنف باغیرت ومحرک سلسلهٔ آدمیت را دراز نماید تا بسی گوهرهای
شاهوار از آن معدن شرافت برون آید

پوشیده نباشد

که این کتاب را مرحوم آقا سید ولی بن آقا سید عباس کلپایگانی از صاحبان ذوق و
ارادتمندان صمیمی ذکاء الملک اقدام وشروع بطبع نموده وتمام نکرده درگذشت پس ما
برای ادای حقوق آقا سید ولی ترتیب وی را بهم زدیم که زحمت آن مرحوم هم ازمیان نرود

مقدمه از قول طبع کنندهٔ کتاب

چهار سال (۱۲۹۸) قبل جلد اول کتاب ریحانة الافکار را اسکندر بیک ابکاریوس از اجلهٔ فضلاء
ودانشمندان بیروت بحضور باهر النور اعلیحضرت قوی شوکت شاهنشاه کارآگاه خسرو صاحبقران
اعظم السلاطین واعدل الخواقین السلطان بن السلطان بن السلطان ناصر الدین شاه
قاجار لازال ملکه ما دامت الشمس شارقة فی رابعة النهار ایفاد نمود وبتوسط دستور مفخم
وزیر معظم جناب جلالتمآب اجل اکرم صنیع الدوله وزیر انطباعات صاحب مصنفات مشهوره

دام اقباله العالی بنقاد یگانه واستاد فرزانه میرزا محمد حسین ادیب متخلص بفروغی داده شد
که از عربی بفارسی ترجمه نماید مشارالیه با مشاغل مختلفهٔ کثیره برداشت کلک وکاغذ وفرفر
فرو نوشت ولوح وقلم که گاه ترجمه جز لوح وقلم هیچ در پیش نداشت و وقتی باینکار میگذاشت
ومع ذلک دیباچه را بدیباچه ونثر را بنثر وشعر را بشعر ترجمه کرد از بدو تا ختم مسجع و
مقفی بالفاظی چون لآلی گرانبها وبگفتهٔ افصح المتکلمین شیخ سعدی علیه الرحمه درلباسی که متکلمان را
بکار آید ومترسلان را بلاغت افزاید واز آنجا که موضوع کتاب بصورت حکایت بود و
درمعنی حکمت یاران با درایت گفتند طبع این ترجمت برای تنبه مستعدین زاید الوصف
سودمند ومتضمن خیالات بلند است لهذا عبد اقل مصمم این عمل گردید ودر ترجمهٔ حالی از مترجم
تحریر ونگارندهٔ عدیم النظیر ایکتاب میخواست ونمیدانست کافی این مهم کیست وکجاست
چه خود بقلت بصیرت معترف است و بوصف ارادت آنجناب متصف و درانصورت
اگر با زبانی کلیل وبیانی علیل دون رتبت آن بزرگوار وآن محاسن اطوار ونوادر آثار
فصلی میپرداخت وشرح حالی میساخت هر آینه ارباب اغراض که همّ خود را مصروف اعتراض
نموده میگفتند (بچشم وامق که هست عاشق مدیح آید جمال عذرا) وما ابرّی نفسی
وما از کجا که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است اگر استاد معظم فرموده است

تا بد وابروی تو دست نیابد کسی پیش دو شمشیر من سینه سپر کرده ام

یا فرموده است

خویش را در دل او جا دادم — غرق در آهن و فولاد شدم

یا فرموده است

ساعتی دولت پابوس تو تا دست دهد — هست یکسان شده با خاک چو من بسیاری

یا فرموده است

بجز اینکه روز من شد ز تو آفتاب رو شب — شب جمله روز گردد بطلوع آفتابی

یا فرموده است

گر پا ننهد بخانهٔ چشم — زان است که کار دیده بیناست
داند که پذیرهٔ خرابی است — آن خانه که متصل بدریاست

یا فرموده است

پا ننهاده در چمن سیر نکرده میروی — باش که داغ لاله را تازه کنم ببوی تو

یا فرموده است

شدم از تلخی جان کندن آگاه — چو میرفت از برم آن جان شیرین

یا فرموده است

عشق تو نخواند نامهٔ عقل — دروازه نبست راه سیلاب

یا فرموده است

خاک راه تو گشتم تا گرفتم آن دامن — وه که میروم بر باد دامن از پریشانی

و چندین هزار بیت بدیع بلند دیگر که همه بر اینمنوال است و اتیان بنظیر آن محال و اغلب در همین سفینهٔ مزبور و در همین کتاب مسطور و نثرها که بلآلی منثور و قلاید نحور خور ماند و مرا خوش نماید شاید از زیادتی ارادت و کمی درایت باشد باری برای انجام این مقصود در طلب یاری می شتافتم و هر چه بیشتر میجستم کمتر مییافتم و چون با استادی مدظله در این باب حرفی بر زبان می آوردم و طلب رائی میکردم با وقر و حلمی گرانتر از کوه که البرز را ستوه آرد میفرمود

این مهر شما بود و گر زان گذری — آن ذره که در حساب ناید مائیم

بعد در انجمنی معلوم و مبین شد که این کار از پیش بکلک و بنان گوهر افشان جناب مستطاب حجة الاماثل سند الافاضل وحید الزمان مقدم الاقران من کل حاضر و بادی آقا شیخ محمد مهدی عبد الرب آبادی (شمس العلماء) سلمه الله تعالی ساخته و پرداخته شده لهذا همان را عیناً از محل خود نقل نموده بر سر این مجموعهٔ مطبوعه افسر قرار دادم و بنا را بر آن نهادم که مختصری از قصاید و غزلیات و سایر اشعار جناب استاد بزرگوار را ضمیمهٔ این ترجمت کنم تا کتابی شود جامع و برای آنکه بدانند درجهٔ اقتدار و فضل استادی چه است و تا کجاست ترجمهٔ یکی از نامه های حضرت یعسوب الدین امیر المؤمنین علی بن

عبد الرب آباد قریة من سواد الدشتابی من اعمال قزوین

ابیطالب علیه السلام را که چندی پیش نموده و نگاشته اند با اصل آن مقدمهٔ مینگاریم
نیز برای مفاخرت خویش رقیمه را که دو سال قبل از مشهد مقدس بتقریر مرقوم داشته ام
درج کرده آنگاه باستکتاب اصل کتاب مبیر داریم و بالله التوفیق و علیه التکلان

(العبد المحتاج الی ربه المجید ولی آل موسوی المتخلص بابید)

صورت جواب جناب ولایتمآب صلوات الله علیه از مکتوب معویة بن ابی سفیان بروایت شریف اجل ابو الحسن محمد الرضی اعلی الله مقامه

اما بعد فقد اتانی کتابک تذکر فیه اصطفاء الله تعالی محمداً صلی الله علیه وآله
لدینه و تأییده ایاه بمن ایده من اصحابه فلقد خبأ لنا الدهر منک عجباً اذ طفقت تخبرنا
ببلاء الله عندنا و نعمته علینا فی نبینا فکنت فی ذلک کناقل التمر الی هجر او داعی مسدده
الی النضال و زعمت ان افضل الناس فی الاسلام فلان و فلان فذکرت امراً ان تم
اعتزلک کله و ان نقص لم یلحقک ثلمه و ما انت و الفاضل و المفضول و السائس و المسوس
و ما للطلقاء و ابناء الطلقاء و التمییز بین المهاجرین الاولین و ترتیب درجاتهم و تعریف طبقاتهم
هیهات لقد حن قدح لیس منها و طفق یحکم فیها من علیه الحکم لها الا تربع ایها الانسان علی
ظلعک و تعرف قصور ذرعک و تتأخر حیث اخرک القدر فما علیک غلبة المغلوب

ولا لک ظفر الظافر و انک لذهاب فی التیه رواغ عن القصد الا تری غیر مخبر لک لکن
بنعمة الله احدث ان قوماً استشهدوا فی سبیل الله من المهاجرین و لکل فضل حتی اذا استشهد
شهیدنا قیل سید الشهداء و خصه رسول الله صلی الله علیه و آله بسبعین تکبیرة عند صلوته علیه
او لا تری ان قوماً قطعت ایدیهم فی سبیل الله و لکل فضل حتی اذا فعل بواحدنا ما فعل بواحدهم
قیل الطیار فی الجنة و ذو الجناحین و لولا ما نهی الله عنه من تزکیة المرء نفسه لذکر ذاکر فضائل
جمة تعرفها قلوب المؤمنین و لا تمجها آذان السامعین فدع عنک من مالت به الرمیة
فانا صنائع ربنا و الناس بعد صنائع لنا لم یمنعنا قدیم عزنا و عادی طولنا علی قومک
ان خلطناکم بانفسنا فنکحنا و انکحنا فعل الاکفاء و لستم هناک و انی یکون ذلک کذلک
و منا النبی و منکم المکذب و منا اسد الله و منکم اسد الاحلاف و منا سیدا شباب
اهل الجنة و منکم صبیة النار و منا خیر نساء العالمین و منکم حمالة الحطب فی کثیر مما
لنا و علیکم فاسلامنا ما قد سمع و جاهلیتنا لا تدفع و کتاب الله یجمع لنا ما شذ عنا و هو
قوله سبحانه و اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض فی کتاب الله و قوله تعالی ان اولی الناس
بابراهیم للذین اتبعوه و هذا النبی و الذین آمنوا و الله ولی المؤمنین فنحن مرة اولی
بالقرابة و تارة اولی بالطاعة و لما احتج المهاجرون علی الانصار یوم السقیفة برسول الله
صلی الله علیه و آله فلجوا علیهم فان یکن الفلج به فالحق لنا دونکم و ان یکن بغیره فالانصار

علی دعوتهم وزعمت انّی لکلّ الخلفاء حسدت وعلی کلّهم بغیت فان یکن ذلک کذلک فلیس الجنایة علیک فیکون العذر الیک وتلک شکاةٌ ظاهرٌ عنک عارها وقلت انّی کنت اُقاد کما یقاد الجمل المخشوش حتّی اُبایع ولعمر الله لقد اردت ان تذمّ فمدحت وان تفضح فافتضحت وما علی المسلم من غضاضة فی ان یکون مظلوماً ما لم یکن شاکّاً فی دینه ولا مرتاباً بیقینه وهذه حجّتی الی غیرک قصدها ولکنّی اطلقت لک منها بقدر ما سنح من ذکرها ثمّ ذکرت ما کان من امری وامر عثمان فلک ان تجاب عن هذه لرحمک منه فایّنا کان اعدی له واهدی الی مقاتله امن بذل له نصرته فاستقعده واستکفّه ام من استنصره فتراخی عنه وبثّ المنون الیه حتّی اتی قدره علیه کلّا والله لقد علم الله المعوّقین منکم والقائلین لاخوانهم هلمّ الینا ولا یأتون البأس الّا قلیلاً وما کنت لاعتذر من انّی کنت انقم علیه احداثاً فان کان الذنب الیه ارشادی وهدایتی له فربّ ملومٍ لا ذنب له وقد یستفید الظِّنّة المتنصّح وما اردت الّا الاصلاح ما استطعت وما توفیقی الّا بالله علیه توکّلت والیه انیب وذکرت انّه لیس لی ولاصحابی عندک الّا السیف فلقد اضحکت بعد استعبار متی اُلفیت بنو عبد المطّلب عن الاعداء ناکلین وبالسیوف مخوّفین فلبّث قلیلاً یلحق الهیجا حمل فسیطلبک من تطلب ویقرب منک ما تستبعد وانا مرقل نحوک فی جحفل من المهاجرین والانصار والتابعین لهم باحسان شدید زحامهم ساطع قتامهم متسربلین سربال

الموت احبّ اللقاء الیهم لقاء ربّهم قد صحبتهم ذرّیّة بدریّة وسیوف هاشمیّة قد عرفت مواقع نصالها فی اخیک وخالک وجدّک واهلک وما هی من الظالمین ببعید

مضمون مکتوب مزبور با رعایت جهات چند بترجمهٔ سخنور دانشمند

جناب جلالتمآب ذکاء الملک میرزای فروغی زیدت معالیه

امّا بعد نامه‌ات رسید در آن یاد کرده بودی که خدای تعالی محمّد صلّی الله علیه و آله را برای دین خود برگزید و بمظاهرت و تأیید اصحاب او را مؤیّد گردانید آشکار شد که روزگار عجبی از تو بر ما پنهان داشت و همّت بتاختن آن میگماشت گیتی گرد کار جهان ما را آزموده و نعمتی از وجود سیّد عالمیان بما عطا فرموده این اخبار تو ما را بدان ماند که زیره بکرمان برند و گل بگلستان آرند یا برآورده بدعوی خیزد که با آموزگار خود ستیزد و پنداشتی که بهترین مردم در اسلام فلان و فلان باشند اگر این پندار است راست دیگری راست ترا چه سود که مزیّت آن غیر بود و در صورتی که چنین نباشد نیز ترا نقصی در این نباشد تو چنانکه هستی با فاضل و مفضولت چه کار است و با حاکم و محکومت چه بکار تمیز فیما بین مهاجرین اوّلین و ترتیب درجات و تعریف طبقات ایشان آزاد کرده‌ها و ابنای آنها را نرسد و نشاید و صدائی چنین هیچ گوشی را درست نیاید آنرا که دیده طلفه

خاموشی است و یاد او فراموشی بچه رو سخن سراید و دعوی بجا نماید فی الحقیقه حکم نمود کسی
که حکم براو بود ای شکسته پا انسان از چه بجای خود نشینی و کوتاه دستی خود نه بینی
تقدیرت چون بعقب انداخت باید با تأخیر بساخت فلان مغلوب گشت ترا چه ضرر
بهمان غالب شد از آنت چه ثمر شک نیست که در تیه نادانی حیران و سرگردانی
از مقصد دور و محروم و مهجور اگر دانی و فهم آن توانی در مقام شکر نعمای الهی
نه در جواب آن گفتار واهی گویم و براه حقیقت پویم جمعی از مهاجرین و انصار
در راه خدا شهید شدند و جمله را برتری حاصل است امّا چون یکی از ما بدرجهٔ
شهادت فایز آمد اورا رسول خدا سید الشهدا نامید و در نماز او که با نماز سایر
شهدا نیز انباز شد شمارهٔ تکبیرات سبعین کشید ندانی که دستها در این راه از بدن جدا شده
و هیچیک از فضلی تهی نمانده لیکن این قضیه چون بر یکی از ما رفت جعفر طیار شد و در غرفات
بهشت سیار در آنجا دو بالش دادند و ذو الجناحینش لقب نهادند اگر خدا منع خودستائی
نفرموده بود از فضایل بسیار با تو سخن مینمودم فضایلی ظاهره و فواضلی باهره که
قلوب مؤمنین دریافت نموده و گوشهای نیوشنده بسمع قبول شنوده تو نیز آنرا که دنیا
بخود کشید بر کنار نه و بدآنچه گویم گوش ده ما صنایع پروردگاریم و مردم صنایع ما
و با این عزّ و علا از جود عادی و قدیمی و کرم دائمی و صمیمی با شما در آمیختیم و طرح مخالطت

آنرا که دنیا بخود کشید بقول ابن ابی الحدید عثمان است

ریختیم

ریختیم دختران شمارا در حبالهٔ نکاح درآوردیم و هر گونه مزاوجت کردیم مثل آنکه جمعی
همسریم و از یک زمره و معشر و حال آنکه شمارا آن رتبه نیست بلی کی چنین بوده است
و کیست که آنرا مدعی است نبی از ماست و مکذب از شما اسد الله ماراست و اسد الاحلاف
شمارا سید شباب اهل الجنة عقد ماراواسطه اند و صبیة النار سلک شمارا رابطه
خیر النساء آسمان ما را از بهرهٔ زهرا است و حمالة الحطب برآوردهٔ زمین شماست و ما و شمارا از این
مناقب و مثالب بسیار است و محامد و مساوی بیشمار چنانکه در اسلام اعلام ما را رفعتی بکمال است
در جاهلیت اشخاص ما را همان جاه و جلال است آنچه را بظاهر از ما دور بینند کتاب الله
بما نزدیک نموده و حضرت باری عز اسمه فرموده و اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض
و گوید ان اولی الناس بابرهیم للذین اتبعوه و هذا النبی و الذین آمنوا و الله ولی المؤمنین
پس اولویت ما باری بقرابت است و بار دیگر بطاعت چون مهاجرین در سقیفه برای
انصار بشایستگی خود برهان اقامت نمودند و ابواب محاجه گشودند دلیل آنها نزدیکی
برسول الله صلّی الله علیه و آله بود و بدین بیّنه غالب آمدند اگر بدآنحضرت غلبه امری
پابرجاست بیشک حق با ماست و اگر نیست دعوی انصار بحال خود باقی است آنگاه دیگر بزعم
تو من بر خلفا حسد بردم و بر هر یک طغیان کردم فرضاً چنین است ترا چه دخلی در این است
اگر رنجشی است دیگران راست (تقصیر بکار غیر اگر رفت عذر از تو چرا ببایدم خواست)

نیز گفتی

نیز گفتی مرا چون شتری با زمام برای گرفتن بیعت بردند و بدست مذلت سپردند بخدا
قسم قصد ذم نمودی مدح کردی مرا بی آبرو خواستی خود رسوا شدی مسلم که اهل
یقین است و غیر مرتد در دین عیبی بر او نیست که مظلوم باشد از حق و مقام معلوم
خود محروم گردد و در حقیقت روی این کلمات بسوی تو نیست چون ذکری رفته بود
حرفی گفته آمد اما آنچه از معاملت من با عثمان گفتی ترا در جواب آن حقی است و جای
دقی نیست چه او را با تو خویشی است و تو را در این مطالبت بر سایرین پیشی بیا تا بدانیم
که ما کدام با او بیشتر دشمنی کردیم و او را بوادی بوار آوردیم آیا آنکه بیاری او برخاست
و خود او را نشانید و از این راه بگردانید یا کسی که از او کمک طلبید و او بتعلل گذرانید
تا دست اجل رشته املش مقطوع ساخت و در غرقاب هلاکش انداخت و خدا داناست
مانع یاری که بود و او را که هواداری نمود و مع ذلک منکر نیستم که عیب او گفتم و گفتنیها
نهفتم اگر گناه است که او را آگاه کرده ام و راه از چاه باز نموده مثل معروف است
و بسی کس است که با بیگناهان بار ملامت کشیده اند و طعم مرارت چشیده و نصیحتگو
فراوان متهم گشت و من در کار عثمان جز خوبی نخواستم و بقدر استطاعت باصلاح
برخاستم و همواره از خدا توفیق جویم و براه توکل پویم نیز گفتی با من و اصحاب من
ترا کاری جز شمشیر نیست و از آن گزیر نخواهد بود پس از آنکه خواستی بگریانی خنده

آوردی و طرفه حکایتی کردی کی بنی عبد المطلب و از دشمن نترسند و از جنگ براه
دیگر شتافتند از تیغ بترسیدند و بر خویش بلرزیدند دم زنبرد میزنی باش دمی
که آمدم آنکه را خواستی ترا بزودی خواهد و آنچه را دور داشتی عنقریب نزدیک شود
آماده کار شو و مستعد پیکار که من نیز نهضت نمایم و بجانب تو آیم با سپاهی کینه خواه
و لشکری جرار از مهاجرین و انصار و جیشی جنگجو از تابعین اخیار همه پیلان شیر افکن
همه چون سیل خانه کن همه را جامه مرگ در بر و هوای لقای دوست در سر جانباز و دشمن
گداز عاشق راه آخرت طالب رضوان و مغفرت زاده آزادگان بدر با ایشان یار
و شمشیرهای هاشمی در کار که ضرب و نیرو و زور بازوی آن را برادرت و خالت دیده و حلاوت
آن بذائقه جد و کسانت رسیده و ظالم را از این مظالم دوری نیست و خسران ستمکاران ضروریست

توضیح

سید الشهدا مقصود حمزه رضی الله عنه است مکذب مراد ابو سفیان بن حرب است
اسد الله حمزه رضی الله عنه است اسد الاحلاف عتبة بن ربیعة بن عبد شمس است
صبیة النار کودکان عُقبة بن ابی مُعَیط میباشند از بنی عبد شمس که چون در واقعه بدر
حضرت رسول صلی الله علیه و آله عقبه را صبرا بقتل میرسانید گفت کودکانم را که
کفالت خواهد کرد حضرت فرمودند آتش حمالة الحطب ام جمیل دختر حرب بن امیة است

که زن ابی لهب بود برادر معاویه حنظلة بن ابی سفیان است خال معاویه ولید بن عتبة بن ربیعه است جدّ معاویه که پدر هند زن ابی سفیان باشد عتبة بن ربیعة بن عبد شمس است

صورت رقیمه که از مشهد مقدس بفقیر رسید

ولی مرقوم فرموده اند

حبیب لبیب من روز یازدهم شوّال است و ساغر توفیق بلطف خدای متعال از رحیق سعادت مالامال غرّهٔ این ماه عید روزه داران بود و جشن پرهیزگاران ما که همه روزه را پیمودیم و روزه نبودیم غبنی حاصل نمودیم رفع آن تغابن را امروز که خوشتر از صبح عید و روز نوروز است روزی شد با دماغ تر و خلق معطّر وارد ارض اقدس و مشهد مقدس گردیدیم و در آن آستان که بوسه گاه ملایک هفت آسمان است دیدیم چهره بخاک سودیم و بیش از انجم و افلاک اظهار علوّشان نمودیم خاک چه افلاک کجاست ملکوت است و لاهوت عظمت است و جبروت با قدسیان در یک انجمنیم و با مجرّد و مفارق گرم سخن حالی داریم که در مقال نیاید (چون دید بود سخن نشاید) فرشتگان رحمت بر چشم دل بینیم که پروانهٔ اذن دخول میدهند و دست تفقد بر سر زایرین مینهند آن خلوتها بسلام آتشین میگویند و غبار چهرهٔ واردین با آب

کوثر میشویند روضه همانا بهشت برین است و رواق آن بعینه اعلی علیین غرفات است یا غرفات حدایق است یا حدایق درهای خلد باز و بهشتیان در اهتزاز بملاحظهٔ نقش و نگار در و دیوار و مشاهدهٔ غرایب آثار عالمی است بالای جنّات و انهار و ریاحین و ازهار و فواکه و اثمار شنیده بودم میوهٔ بهشت سیری ندارد و فردوس نعیم ملالت نیارد حمد خدا را که دیدم در آنچه شنیدم و بمقصود اصلی رسیدم

منت از بخت مساعد که پس از راه دراز — بر در کعبهٔ جان بست دلم عقد نماز
آنچنان کعبه که هر کس بصفا دید در آن — منّت از خار مغیلان کشد و راه دراز

مختصر چون قبهٔ سلطان طوس را دیدم که بر چرخ آبنوس همی نازد و لمعان آن و فروغ ستارگان را چون اشک حسرت از دیدهٔ آسمان همی اندازد روی گنهکار را بدان کریاس عرش اساس مالیدم و با اشکی گرم و آهی سرد نالیدم برقی جست و یقینم که خرمن عصیان بسوخت و چهرهٔ کاهی باز برافروخت آنوقت با دلی چون دامن ولی پاک و سینهٔ دلی چاک از همهٔ دوستان یاد کردم و یک یک را بخاطر آوردم و شما خود میدانید که سر دسته بوده اید و السابقون السابقون را فهم نموده گفتم خدایا بحرمت این معصوم مسموم و امام مظلوم ایمانش نگاهدار و دل معرفتش را از چاه غفلت برآر بر عرفان و شناسائیش بیفزا و آنراهی کنی انّه الحقیقه

راست است او را بنما توفیق رفتنش نیز کرامت فرما از عجب و غرورش دور کن
و در دارین با نیکانش محشور خشم و شهوت را بر دلش غالب مساز و جانش را با تشش
حرمان مکداز پس از رفع حجاب و فتح ابواب و فهم دقایق و درک حقایق وسعت و نعمتش
ده و بار منت دونان بر گردنش منه اولادش محفوظ و اخلافش محظوظ و علاوه
براین موائد و عوائد که ورزش بدین ساحت خلد نزهت رسان و این طعم او را
چشان تا ببیند و بداند و کند آنچه تواند ضریح منور حضرت رضا علیه آلاف التحیة
والثنا را در بر گیرد و قلبش واردات روضهٔ مقدسه را پذیرد (فشاند سرو دست بر کاینات)
در اینجا جناب مستطاب کهف الانامی آقای بزرگوار آقا میرزا عبد المجید مجتهد
اصفهانی سلمه الله تعالی رسیدند و از شما پرسیدند ایشان را سر وش رحمت
و علامت استجابت دعا دانستم و ختم کردم تا کی باز فرصت نگارش نمایم

از حال علی بن فروغی و سایرین مرا

آگاه سازید والسلام خیر ختام

هو الله سبحانه

ترجمهٔ کتاب ریحانة الافکار

در اخبار رملک شهریار نگارش

جناب جلالتمآب اجلّ عالی

ذکاء الملک دام اقباله

سنه ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش خداوندی را سزاست که پیکر انسان را بزیور حکمت و بیان آراسته
بر سایر انواع حیوانات مزیت و برتری داد و در وجود نابود او قوه نطق و گویائی
بودیعت نهاد و از جمله کاینات او را بگوهر گرانبهای خرد مخصوص نمود و باین
پیرایه خاص منصوص تا اکتساب علوم و فنون تواند و وقایع و اخبار ادوار و قرون
داند و از سوانح گذشتگان او را عبرت حاصل شود و در مجاری امور خود بصیرت
نایل گردد سپاس نعمای وافره و آلای متکاثره او را که عام است و شامل
خواص و عوام اما بعد از آنجا که حکایات و روایات متعلقه بسلاطین و سرگذشت
زندگانی بزرگان روی زمین و اطلاع از صادرات اعمال و واردات احوال آنها
اسباب مشغولی خاطر و وسعت خیال و پخته شدن خامان و تکمیل درایت و عقل
ناتمامان است و از فهم هر قضیه عبرت گیرند و از مطالعه هر واقعه پند پذیرند
و طباع بقصه های شیرین مایل و خواندن داستانهای رنگین زنگ هموم را

از آینه دلها

از آینه دلها زایل مینماید نگارنده دامن همت بر کمر زد و بر خود متحتم نمود که
کتابی در شرح حال و حقایق احوال شهریار بن ساسان پادشاه ممالک و بلاد اصفهان
و خراسان که از ملوک کامکار و سلاطین نامدار است انشا نماید و آنچه مابین او و خاتون
معظم بدر الظلام دختر تبع سلطان یمن گذشته ثبت این صحیفه نموده اوراق کتاب را
بنوادر و بدایع آن حکایت که سرمایه عبرت و درایتست بیاراید و چون شهریار بن
ساسان پادشاهی با عزم و سلطانی صاحب اصالت رای و حزم بوده در شجاعت
و دلیری بی‌نظیر مملکت ستان و کشورگیر مرد میدان و سرآمد اقران مبارزان جهان
در پیش صولتش سپر انداخته و سواران پهنه حرب در نبردش جان و سر باخته اکاسره
او را انقیاد کرده و سرکشان خود را در ظل تبعیتش کشیده سرگذشت روزگار
او که جامع هرگونه اخبار و آئینه بصیرت و اعتبار است اگر مهموم خواند مسرور گردد
و غم او مبدل بسرور شود زمانی مواعظ و حکم او را مشغول سازد و اوانی حکایات
دول و ممالک او را از وادی ملالت و کسالت بنادی مسرت و شادی اندازد
از سبک رتق و فتق امور هوشی بسزا تحصیل کند و وضع صلح و جنگ ملل و ملوک
مایه دانش و بینش او را تعدیل و تکمیل نماید و نظر بر همین مقاصد و فواید و در
همین منافع و موائد است که اکابر شعرا و اماجد ادبا این داستان را که شامل

تجارب باستان است مدح و ثنا نموده و بلطف عبارت و حسن استعارت ستوده
علمای دانشمند پس از امعان نظر بفضل آن اقرار و اعتراف کرده و صاحبان
تصانیف جلیله و مؤلفات مشهوره بمزیت و برتری آن انصاف داده عموم عقلا را
مقبول افتاده و صاحب‌نظران دل بمطالعهٔ آن نهاده منکر این نگارش نیست مگر
آنکس که از روی غرض در آن بیند و بدست حسد بجای لاله ازین روضه خار
اعتراض چیند و بنابرانیکه آفتاب کمال از مطالع آن طالع و انوار دقایق و سیرا
از مشارق آن شارق گردیده درخور هدیهٔ آستان ملوک بزرگوار و تقدیم حضور پادشاهان
نامدار شده آنرا ریحانة الافکار فی اخبار الملک شهریار نامیده انفاذ دربار معدلت
آثار و عتبهٔ علیهٔ شاهنشاه تاجدار و وارث تاج کیان و مالک تخت انوشیروان
سلطان عادل و خاقان باذل موجد الجود والاحسان کهف الامان ملجأ الضعفا
منجا العلما فرخنده نسل کریم الاصل پادشاه معظم و سلاطین عجم ناصرالدین شاه
ادامه الله تعالی و ابقاه مینماید امید که بحسن قبول مقرون و مقبول ملازمان
آستان حضرت همایون گردد

پس از تحریر دیباچه گوید در قدیم الایام و سوالف شهور و اعوام در شهر اصفهان
پادشاهی عظیم الشان بود صاحب عساکر و خدم زیاد و مالک ممالک و بلاد

از اجداد کسرای انوشیروان و نام نامی وساسان فصیح و خوش بیان در خور
میدان و ایوان شیوهٔ او عدل و انصاف منکر هرگونه ظلم و اعتساف با طبقات
رعایا و امم از روی فضل و کرم رفتار میکرد و سجایای کریمانه خود را در هر محل
اظهار مینمود جمیع صفات حمیده را دارا و از اخلاق ناپسند بکلی عری و
معرا بنابراین ممدوح خاص و عام بود و مهر و محبت او در دلها مستدام می افزود
و از محاسن او یکی آنکه وزیری خبیر داشت دانشمند و صاحب تدبیر معروف
و موسوم بارد شیر صاحب فواضل و فضایل با حسن انصاف و لطف شمایل
در عواقب امور بینا و تدارک حوادث و سوانح را قادر و توانا آزموده و کار دیده
و در امتداد زمان سرد و گرم روزگار چشیده با خیال هر صنفی همراه و از افساد
اهل فساد بخوبی آگاه در اداره کردن کارها مهارت داشت و دائما همت بر
اصلاح مفاسد میگماشت لهذا پادشاه را بر او اعتمادی کامل بود و هر لحظه
بر مقام و مرتبتش میافزود چنانکه مقدم وزرا و سر حلقهٔ امرا گردیده قاطبهٔ رجال
دولت و وکلای حضرت بالطوع والرغبه زیردستی او را اختیار کرده و سروی
او را سرمایهٔ اعتبار دانسته و از جمله بزرگان دربار که در آن عهد بوصف شوکت
و اقتدار سمت اشتهار و برتری داشتند سه نفر سرکرده و سردار بودند که

هر مشکلی را آسان می پنداشتند و از خطرهای عظیم مطلقا هراسی نداشتند یکی امیر
بازان بن شهروان که سالار عساکر و سواران بود دیگری امیر کامجار بن نامجین
رئیس مرزبانان و عیاران آن سرزمین سیمی امیر بهرام بن نوبخت پهلوان و نگاهبان
پای تخت و ملک ساسان را با وجود خواتین بسیار و کنیزکان بیشمار فرزندی نبود
جز یک پسر کوچک موسوم بشهریار که جمال صورت او را کمال معنی انباز و بنای
ذات او با حسن صفات دمساز چابک و شیرین ملایم و دلنشین مانند یوسف بن
یعقوب مبرا از جمیع عیوب چشمها در رخسار او خیره و با فروغ عارضش چشمه خورشید
تیره چنانکه در وصف او گفته اند

قمر تکامل بالمحاسن و البها — فالشمس تشرق من شقایق خده
ملک الجمال باسره فکانما — حسن البریة کلها من عنده
مهی تمام ماند که ز طلعت منیرش — همه روزه سر برآرد خور مشرق آفتابی
شده کشور نکوئی بوجود او مسلم — ز زلال او بپت هر جا که شود پدید آبی

شهریار را سیرتی عجیب بود و سرگذشت زندگانی او خوش آیند و غریب در
مهد حسن و جمال پرورده و طالع سعد با میامن اقبال بدو روی آورده بر وفق مرام
و مقصود نشو و نما کرده بلکه مرام و مقصود عهد و زمان او را بنده و برده همینکه سنین عمر

او بده سال رسید و چون سرو جوان در بوستان جلال سر کشید پدر او ساسان
ادیبی نکته دان را بآموزگاری او مأمور و در تادیب و تهذیب او جدی موفور بنمود
دانشمند را گفت در تعلیم این فرزند دلبند سعی و کوشش خود را دریغ مدار و شرط
استادی بجای آر تا این باغ باثمر شود و این شاخ بارور گردد ادیب امتثال
فرمان نمود و هر لحظه بر جهد و اهتمام خویش میافزود تا آن هلال ماهی تمام شد و یگانه
ایام در فنون معارف و فضایل مقدم اشباه و اماثل گردید و از گلستان
دقایق گلهای حقایق چید عالم و فیلسوف و باوصاف ارباب علم و حکمت موصوف
با علما مناظره میکرد و با حکما بساط محاوره میگسترد طبعش بمطالعه تواریخ عرب و عجم
راغب و اخبار و سیر طوایف و امم را بجان طالب پس از چندگاه ساسان فرزند
خود را در میزان اختبار و امتحان سنجیده و دارای مقام منیع فضل و کمال دید
مهری که براو داشت بیشتر شد و علاقه محبتش زیاده از پیشتر زیرا که ولیعهد و جانشین
او بود و جایگاه بلند خود را بامآل بدو تفویض مینمود و دانست که اگر زمانه یار
و قضای ایزدی او را ممد کار آید هر آینه صیت این جوان در اقطار جهان منتشر گردد
و چون آفتاب در بحر و بر فایض و مشتهر شود لهذا او را بمزید توجه خود اختصاص و مزیتی
خاص داد و برای آنکه نقصی در وجود او نباشد فنون و علوم او را بآداب و

رسوم سواری و حرب و طعن و ضرب تکمیل کرد و جهالات او را بدرجات تفصیل و تذییل رساند
شهریار در اسب تاختن و مرد انداختن و گوی بازی و رزم سازی بر دلیران نامدار
و شیران کارزار فایق آمد سباع را بکمند زبردستی صید میکرد و وحوش را در بند
جلادت قید مینمود در بیست سالگی رشد او بکمال رسید و اختر فیروزش از اوج اقبال
تابید در رزم و بزم عزم و حزم او ظاهر و فروغ دولت از ناصیه جلالتش باهر
امیرزادگان عصر و اولاد اعیان ملازمت حضرتش را غنیمت شمردند و ابنای رجال
عظام غاشیه شوکت و احتشامش را بدوش امتنان بردند روز و شب از خدمت او
تغافل نمینمودند و صبح و شام فرق افتخار خود را بعتبه او میسودند و بر شئون و مدارج
اعتبار خود میافزودند و شهریار مادری داشت عفیفه و عاقله کریمه و فاضله صاحب
رای رزین و فکر متین مسماة بشیرین بدیع الجمال و حمید الخصال که در عفاف و کمال
ضرب المثل و از جمیع مخدرات آنزمان اعقل و اکمل بود

ذکر وصایا و نصایح ساسان بشهریار و امثال و حکمی که در این مورد این پادشاه اظهار نموده است

چون ساسان پادشاه دیجاه عجم در آنزمان ملکی معظم و بر سایر سلاطین جهان
مقدم بود آوازه عظمتش باقطار عالم رسیده و فرمان لازم الاذعانش خط بطلان
بر احکام حکمرانان امم کشیده بسیاری از ممالک او را مسلم و در اطراف و نواحی بناهای
عالی محکم نموده در هر ساحتی که مرکب عزیمت تاخته و لوای استیلا افراخته بلاد
و قلاع معروفه و حصون و بقاع مشهوره ساخته مهابتش در دل مالک و مملوک و خواقین
ملوک جا گرفته بدینمنوال تمام عمر بفتح ممالک اشتغال داشت تا ضعف پیری
بر او غالب آمد و اعتزال را بالطبع راغب و طالب گردید سستی و فتور در خود دید
و دانست که برید کوچ و ارتحال بزودی خواهد رسید وزرای کبار و رجال باکفایت
و استبصار دولت را احضار کرد و پسر خود شهریار را در پیش خود خواند و بر کرسی
عزت و احترام نشاند و در محضر وزرا و اعیان او را مخاطب باین خطابه و بیان فرموده
گفت گرامی پسرم و پاره جگرم بدان که مآل و آخر کار عالم فنا و زوال است
و عاقبت امر هر قبیله رحلت و انتقال و هر کس که چندی در این سرای زیست چاره
او را از بار بستن نیست اینک آفتاب حیات من نزدیک بغروب است و دوران
زندگانی مرا نوبت مشقت و کروب از خوان جهان بقدر اشتها خورده ام و تمتعی
که باید باندازه کفایت برده این مجلس آراستم و ترا بدینجا برای آن خواستم که

در پیش چشم امنای دولت گوش بنصیحت و وصیت من دهی و آن اوامر مرا که ناشی از تجارب
سلف و نتایج کرامی فرزند خلفست مدة العمر گردن نهی زیرا که ولایت عهد و جانشینی
من تراست و حوزه سلطنت و حکمرانی جائیست که هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
شهریار شرایط تعظیم پدر بزرگوار را مرعی داشته عرض کرد هر چه بر زبان بلاغت بیان
پادشاهی گذرد دستور مشق دانش است و عنوان صحیفه بینش و این بنده در قبول آن
قرین شرافت و مستثنای از این معنی غافل نیستم که اتباع حکم جهانمطاع سرمایه سعادت
و نیکبختی جاودانیست و دستور العمل کلیات امور زندگانی مأمول آنکه مواعظ حسنه
ساسانی را چون تشریف شریف سلطانی وسیله افتخار و کلید خزاین خیرات و اختیار
خود شمارد و تا زنده باشد آن جواهر قیمتی را در گنجینه خاطر خود مخزون دارد پس
ساسان گفت ای فرزند ارجمند چون تخت شاهی نشینی و بلاد و عباد را در ربقه
تبعیت و طاعت خود بینی مبادا از حال رعیت غفلت کنی یا از قواعد کسری تجاوز
نمائی از قوانین ملوک که مبتنی بر حسن سلوک است در گذری و راه مخالفت آن احکام
مقتد .. رهبری همیشه آن کن که رضای خدا در آن باشد و راهی که عقل
آنرا امضا نماید میان بزرگ و کوچک تفاوت مگذار و هر دو را یکسان مشمول
عدل و انصاف خویش دار زنهار که در بر روی متظلمین نبندی و ظلم هیچ ظالمی را بر هیچ

مظلومی نپسندی کارها را بکاردانان دهی و مقالید امور را در کف اهل کفایت
نهی مناصب را مخصوص اهل لیاقت داری و ادارات را بمدیران عالم عاقل
سپاری ارباب تعدی را بحکمرانی ایالات و ولایات نگماری و اینمطلب را زیاده
از حد مهم شماری فرزندا کارگذاران دولت و نزدیکان حضرت سلطنت باید
بفنون فضایل آراسته باشند و از هر گونه عیب و نقصی پیراسته با امانت و درستکاری
موصوف و بدیانت و بردباری معروف اقویا را بر ضعفا ترجیح ندهند و بار اعتبار
بر دوش فقرا ننهند تا سایر مأمورین از آنها حساب برده از در پیروی درآیند
و در اعمال خود اقتدا بایشان نمایند و همیشه مقربین درگاه پادشاه که مرجع و مدار
امورند و مأمور حفظ و حراست ثغور و دارای زمام مهام مصالح جمهورند هر چه
کنند مقتداست و دیگران را بدان اقتفا پس اگر این طبقه نیکوکار باشند و
در رفتار خود مستقیم الاطوار احوال رعیت رو باستقامت گذارد و درخت
بخت سلطنت ثمر شوکت و استدامت آرد امنیت و عدالت عالمگیر گردد
و وسعت و رفاهیت شامل برنا و پیر شود گرگ و میش با هم در یک مرتع چرا کنند
و گنجشک و شاهین در یک آشیانه ماوا نمایند و اگر کار نه چنین باشد و بر خلاف
این یعنی امنای دربار و معتمدان کارگذار از راه راست انحراف جویند و

در طریق جور و اعتساف پویند نه منافع خلق را منظور دارند و نه مقتضیات حق را لازم الرعایه و فرض شمارند نه اعتنائی بنفع رعیت و نه اهتمامی در آبادی مملکت اوقات خود را مصرف لهو و لعب سازند و عیش و طرب را بر عقل و آداب مقدم دانند گاه ارتکاب کبایر بی پروای وقت اجتناب از صغایر دون همت و پست رای بقول نمام و ساعی گوش دهند و دل بر غلبه و طغیان دشمن نهند در اینصورت هیچ شک نیست که کارها مختل شود و صلاح بفساد مبدل گردد آبادی بلاد رو بخرابی گذارد و جمعیت عباد راه پریشانی سپارد جور و ظلم عام و خواص مقهور عوام نادان بتقدیم رشوتی مسلط بر دانا علم درمانده و جهل توانا گولی مدیر و جهولی مستشار و امیر متغرضی رئیس دیوان و منفضی امین رازهای نهان و سایر مباشرین و عمال اطراف نیز باوصاف مذکوره اتصاف یابند و بخرابی اکناف شتابند طول نکشد که سلطنت عجم رو بتنزل گذارد و هر یک از ملوک امم وجود آنرا کالعدم انگارد زیرا که شوکت و صولت و شکوه و حشمت دولت بکثرت سپاهی و لشکر و وسعت ممالک و کشور نیست بلکه بکفایت وزارت و صحابت تدبیر و حسن ادارت است و مقدم بر انجمله عدالت سلاطین و نیکی رفتار و سلوک خواقین میباشد فرزندا مبادا کسی را منصب وزارت دهی یا نام مدیری

و مشیری بر سر شخصی نهی مگر بعد از تجربه و امتحان اگرچه خان بن خان یا فرزند بزرگترین مردی از اعیان باشد و اگر باین گفته کار کنی کار سلطنت و دولت بالا گیرد و هر لحظه قوام و رواج پذیرد رعایای تو بیش از پیش شاد و ممالک تو زیاده بر سابق آباد خیر دو جهان دریابی و همواره در بستر امنیت و بیخیالی خوابی فرزندا بدنیا و لذات آن مغرور مشو و فرح و مسرات را مقهور مباش که دنیا غدار است و عطیات آن مستعار هرگز بیکقرار نماند و هر چه دهد باز ستاند بر اقبال آن تکیه نباید و این مکار محتال اعتماد را نشاید تواریخ ملوک و سلاطین خوانده و قصص انبیا و مرسلین دانسته و از آن جمله درک این مطلب توانی کرد که تجملات صوری و معنی چون لمعان سراب و وجود حباب مبنای آن بر فریب و غرور است و از حقیقت و دوام دور و بزرگان بعقب خیال این در سفته و چه نیکو گفته اند

النفس تبکی علی الدنیا وقد علمت   ان السلامة فیها ترک ما فیها

لا دار للمرء بعد الموت یسکنها   الا التی کان قبل الموت بانیها

این الملوک التی کانت مسلطة   فقد سقاها کئوس الموت ساقیها

اموالنا لذوی المیراث نجمعها   و دورنا لخراب العمر نبنیها

برای حال دنیا گریه کردی   و گر دانی سلامت ترک دنیاست

پس از مردن اگر خواهی سرائی   بساز اکنون که اسبابش مهیاست
ملوک مملکت گیر جهان کو   گذشتند و از ایشان هیچ برجاست
برای وارثان ما مال اندوز   سرا سازیم و آن ویرانی ماست

فرزند سعادت انسان در این دنیا و وصول آن بمراتب اعلی بفصاحت و مهارت و کثرت سعی در کسب و تجارت نیست بزرگی ذاتی و کرامت فطری و کثرت کمال مایه حصول شوکت و جلال نخواهد شد بلکه درک مقامات عالیه ببخت مساعد و اقبال است و بخت و اقبال از مواهب و عطایای حضرت قادر متعال هر کرا خواست ایزدی باین بخشش اختصاص داد و این تاج عنایت بر فرق او نهاد ابواب خیر بروی او گشود و اسباب جلالت و جاه برای او فراهم نمود و علت این عطیت بر صاحبان عقول مجهول است و بر ارباب علوم غیر معلوم هوش فلاسفه در اینجا علیل است و فهم حکما کلیل نه تقوی و پرهیزکاری را باین کار ربطی است و نه شقاوت و بدکاری را در این عالم دخلی چه بسیار از فصحا که گوی بلاغت از میدان برده ولی از حوادث و جور زمان افسرده ای بسا عالم دانشمند که در حل مشکلات و کشف مسائل و درک مبهمات و اقامه دلایل فرید دهر و وحید عصر بوده مع ذلک تمام عمر را بسختی و فاقه سر نموده پیوسته ببلای فقر مبتلا و گرفتار محنت و ابتلا نه

مسکن و ماوائی که در آن قرار گیرد نه مونس و همدمی که بدان استظهار جوید غالبا مردمان در پیشه کار بمشقت و عنا دوچارند و دلیران زور آزما در کمند بلا گرفتار ادبای ماهر که در السنه و علوم مقامی معلوم داشته و همت بر احیا و تجدید رسوم گماشته از نعمت وسعت محروم و از شدت حرمان مهموم از ساحت تنعم رانده و در زیر بار عیال درمانده چشم از یار و دیار پوشیده و ترک اهل و وطن گفته مجبور برنج سفر و تحمل خطر شده کربت غربت دیده و برای کسب مال و معاش بهر ساحت دویده از این شهر بآن بلد و از این کوه بآن دشت در طوف و گشت با وجود این بری نخورده و سودی نبرده جز تعب بسیار و اندوه بیشمار و تضییع وقت و اتلاف عمر و تصادف با محن و شماتت دشمن و آخر الامر دست آنها از همه جا کوتاه و با یأس و ناامیدی همراه گشته در گوشه عزلت و زاویه ذلت جای گرفته و از همه جا پای کشیده نه کسی را بشخص ایشان اعتنائی و نه احدی را بقول آنها اعتمادی هرچه گویند اگرچه لطایف ادب و نوادر حکم باشد استهزا نموده بدان خندند و گوش از آن گفتار متین و اقوال دلپسند بربندند و گویند فلان ابلهی است دیوانه با سخنان لغو و افسانه خود از آنچه گوید بیخبر است و هذیانات او خالی از فایده و ثمر و اگر در میان خلق یکی را بینی که بنیروی جهد و اجتهاد و سعی و کوشش زیاد

بجائی رسید و روز خوش در این روزگار دید باز آن حسن حال و مآل را
از مساعدت طالع و اقبال دان زیرا که گاه با جد و کد دامن دولت بدست
آید و زمانی با آسودگی و راحت صید سعادت بشست افتد پس باید دانست
که چون خواست خدا باشد و تایید مشیت و قضا حسن جمال و لطف مقال سودمند
شود و فضل و هنر پسندیده و خوش آید گردد مراد حاصل و شخص مقصود خود
نایل آید منظر بی‌نظیر یوسف جلوه کند و تعبیر خواب فرعون مفید افتد محبوس چاه
و زندان را بسریر جاه و ایوان کشاند و پس از مرارت صبر در ذلت بمذاق
او حلاوت عزت چشاند ولیکن اهل درایت بامید آن عنایت نباید دست
از مجاهدت کشیده کسالت اختیار کنند و ترک شغل و کار نمایند زیرا که بر هر کسی
لازم بلکه واجب و متحتم است که در راه کوشش پوید و مطلوب خود را بپای
طلب جوید هرچه تواند نماید و بقدم اقدام راه پیماید توفیق را رفیق خود
خواهد و با قلب سلیم در صراط مستقیم طی طریق کند تا هرچه مقدر است از پس پرده
غیب برون آید و دست تقدیر دری بر روی او گشاید این بود حال و تکلیف
اهل کمال اما فرقه دیگر در میان جنس انسان هستند که بصورت بشرند و در
معنی بقر مبتدا از خبر ندانند و تمیز ما بین شمس و قمر نتوانند بیخبر از فضل و ادب

سر تا پا شهوت و غضب فاسق و فاجر ملبس بلباس قیمتی و فاخر از دین و ایمان بری
و از علم و ایقان عری بر عهد مودت وقعی ننهند و بر حق صحبت عظمی نگذارند پاس
نعمت و حقوق ندارند بلکه بپاداش نعمت و عقوق آرند وقت این قوم اغلب
بشادی و عشرت گذرد و روزگار بار ایشان را بدوش امتنان برد هدایا و تحف
از هر طرف بجانب آنها گراید و نفایس و طرف از هر ناحیت بدان ساحت آید
کیسه‌ها پر سیم و زر صندوقها مملو از در و گوهر ابنیه و عمارتشان چون بهشت
برین و صحبتشان با حور العین اهل نعیمند و با یار و ندیم هرچه خواهند مهیا و میسر
رختشان دایما مصفا نزد خاص و عام مقبول القول و مسموع الکلام حکام و
صاحبان احکام بگفتار آنها گوش دهند و سوء رفتار ایشان را پرده پوش باشند
در مجالس معتبر چون یکی از این اشخاص سخنی سر کند حاضرین همه سامع گردند و آن
گفته را جامع خوانند برهان قاطع بر صحت آن هذیان ایراد نمایند و ترتیب اسناد
دهند روی تملق بسوی او کرده گویند در حقیقت شما افلاطون و لقمانید و از افاضل
اعیان زمان کلمات شما از مجمل و مفصل ثانی اثنین وحی منزل است متین و رزین
بی عیب و لاریب ماشاءالله یکنفر آدم و با این تمامی کجاست فلان ادیب که از جناب
سامی سخن سرائی یاد گیرد و هرچه فرمایند فی الفور و بی گفتگو بپذیرد در انجمن محفل

در صف نعال نشیند و حسن مقال جنید مرقومات بنان لطیف و کلک شریف
نیز از بینش و کلم شامل مواعظ و حکم است حد تحریر و تقریر همین است انیست و جز این
نیست یقین نیت شما خیر است که خداوند شما را باین مقامات رسانیده و دارای
این جلالت و احترام نموده آن طبل تهی مغز که جز بانگ هیچ نیست از این ریشخند
چون مشک پر از باد شود و بی اندازه شاد گردد بیخ جهل و بلادتش سخت تر و
شاخ سفاهت و بلاهتش بر وفق دلخواه بر و ثمر دهد بر خشونت خلق خود افزاید
و بصفت و سیرتی که اصلا روحش از آن خبر ندارد خود را بستاید مادام الحیوة
بشر ترهات مشغول باشد و خرافات نامعقول بر تراشد فالخلاصه در میان بنی آدم
بیش یا کم همیشه تفاوت و اختلاف و تنافر و خلاف بوده و هست بعضی دارای
صحت بدن و استقامت مزاج و برخی همواره مبتلا بامراض و اسقام و
نیازمند علاج اند طایفه را نشاط و سرور دائمی مانع از ادراک محنت و الم
و طبقه علی الدوام گرفتار هم و غم زمره در میان نعمتهای گوناگون بسر برند و فرقه
در سر سفره آفرینش فقط خون جگر خورند یکی ذلیل و بینوا و دیگری عزیز و فرمان روا
گروهی عالم و دانشمند و دسته جاهل و خودپسند سلسله با وجود شرارت و خبث طینت
بغنا و بی نیازی نایل و قبیله با کرامت نفس و وسعت صدر تنگدست و مستاصل

جماعتی در سن پیری زنده و صنفی در کودکی دل از زندگانی کنده و چنانکه در
صفات و اخلاق وفاق نیست در السنه و ادیان نیز اتفاق نمیباشد عقاید و
لغات را با هم مباینت تام است و ضدیتی مالاکلام مختصر ای شهریار حالت
مردم روزگار این است و در هر قرن و عصر وضع چنین در این امور و احکام حیرت عقول
و اوهام بدرجه کمال است و در فهم هر نکته هزار اشکال و از ملاحظه این اوضاع شخص را
بیزاری و ملال لیکن البته حکمتی در کار است که درک آن برای بشر دشوار است پس
انسان باید احکام خداوند قدیم الاحسان را از روی رضا و تسلیم قبول نماید و در آن حضرت
از در خضوع و خشوع درآید زیرا که آفریدگار عادل و حکیم است و رئوف و رحیم بر بندگان
خود از پدر مهربان تر است و عین عنایتش را بجانب هر یک بالاختصاص نظر بر هر چه حکم
فرمود جای اعتراض نیست و ذات بیچون و چندش از شوایب اغراض بریست جود و
منع او هر دو بجاست ولی دیده بصیرت کجاست اما اگر این دقایق و اسرار
در اینجهان مخفی است و کسی را توانائی فهم آن نیست عنقریب یعنی در روز حساب این
پرده حجاب از پیش چشمها دور شود و آنچه امروز مستور است فردا جلوه ظهور یابد رازهای
نهانی آشکار متقی سربلند و گنهکار شرمسار گردد بنابراین ای شهریار بر تو باد که اخیار
را بملازمت خود اختیار کنی و کمال سعی را در اجتناب از اشرار نمائی و پیش از

تجربه و امتحان بر احدی اعتماد و اطمینان نداشته باشی گوش بگفتار اهل حسد و عنادی دهی
و بار مشقت و نکال بر دوش عباد ننهی و بدانی که بسیاری از اهل فساد خود را ظاهر الصلاح
نمایند و از دیانت و اصلاح سخن سرایند خود را نیکخواه و درست رفتار قلم داده و در موقف
خیرخواهی و آزاده دلی ایستاده چنان وانمود کنند که رعیت را مشفق مهربانند
و خدمت سلطان را عاشق جان افشان جامه های ملون پاکیزه پوشند و در استعمال
طیبات و عطریات حتی المقدور کوشند ظاهرشان مهذب و مطیب و با اسامی
و القاب جلیله موسوم و ملقب ولی باطناً خراب و فریبنده تر از سراب که از دور
آب نماید و دل تشنگان وادی محنت را رباید هرچه در قفای آن شتابند بدان نرسند
و سودی از آن نیابند بعبارة اخری گرگ اند در لباس میش دشمن بیگانه و خویش
تزویر و ریا در آنها جبلی است و مکر و خدعه فطری یار از اغیار ندانند و در حق دور و نزدیک
جز مضرت و آزار کاری نتوانند دوستان ضعیف را عیب جویند و دشمنان قوی را
براه طاعت پویند نه دینی دارند که ایشان را از این اعمال شنیعه مانع آید و نه عقلی
که سوهان آن زنگ کدورت از دلهای آنها زداید به پستی و لئامت که جزو ذات
آنها شده معتاد و باخلاق ذمیمه و اوصاف رذیله خود خرسند و شاد ای شهریار از
این صنف مردم دور باش که فی الحقیقه اجامره و اوباشند و برای غصب اموال

غیر و ابطال حقوق خلایق در کوشش و تلاش مَثَل آنها چون مَثَل گور کافر است از
بیرون مزین و از درون بعینه گلخن مشتعل و پر دود تیره و چرک آلود

فلا یغرنک اثواب لهم حسنت   فلیس من تحتهم حسن یری ابدا
ولا تشاهد شیئاً من محاسنها   الا الدها و الخنا و المکر و الحسدا

بجامه های مزین مخور فریب که نیست   بزیر جامه ز خوبی و مردمی اثری
از آن درخت که آید بدیده خرم و خوش   بغیر خار خسارت ندیده کس ثمری

و در حق اینجماعت شعرا چه نیکو گفته و در معنی را باین الفاظ سفته اند

هم الذئاب الذی تحت الثیاب فلا   تکن الی احد منهم بمؤتمن
قد کان لی کنز صبر فافتقرت الی   انفاقه فی مداراتی لهم ففنی

باش بر حذر دایم زانکه در جهان هستند   گرگهای آدم خوار در لباس انسانی
در ره مدارا من با همه شدم همراه   تا در این مدارا شد گنج صبر من فانی

و کسانیکه بنی نوع بشر را آزموده این ابیات را حسب حال آنها سروده

و زهدنی فی الناس معرفتی بهم   و طول اختباری صاحباً بعد صاحب
فلم ترنی الایام خلاً تسرنی   مبادیه الا ساءنی فی العواقب
ولا قلت ارجوه لدفع مصیبة   من الدهر الا کان احدی المصائب

چون معسر فتم بجال مردم — درآمد و شد زیاد تر شد
از پیر و جوان طمع بریدم — وآن شاخ امید بی ثمر شد
آن را که دوای دل شمردم — در آخر کار درد سر شد
در دفع بلیه خواستم یار — خود یار بلیه دگر شد

نیز خلق کثیری هستند که در دیدن عیب دیگران بصیرند و در کار غیر موشکاف و خبیر نقص اندک دوستان را بسیار شمارند و در طعن و ملامت ایشان اصرار کنند ولی کوه معایب خود را نبینند و از حالت ناپسند خود غافل نشینند خود را سراپا درست و راست دانند و مبرا از هرگونه کم و کاست خوانند و چه نیکو سروده و در بیت فرموده اند

لکل فتی خشرج من العیب ممتلی — علی کتفه منه و من اهل دهره
فعین عیوب الناس نصب عیونه — و عین عیوب النفس من خلف ظهره
بر دوش فکنده اند خرجین — یک نیمه ز پیش و دیگر از پس
در پس همه عیب خود نهاده — در پیش معایب دگر کس

خلاصه وضع زمانه بد شده است و نایره بغض و حسد بالا گرفته بمحض اینکه شخصی از بواسطه بروز هنر و لیاقتی و ظهور استعداد و کفایتی یا بواسطه اختراع جدیدی و تالیف کتاب مفیدی اشتهاری حاصل نماید و دارای مراتب و اعتباری گردد حسودان در نوشتن

دی افتند و دونان که در عیب جوئی او بندند در اذیت و آزار او و کمال سعی را نمایند و از توهین و اضرار او هیچ فرو گذار نکنند مخصوصاً در وقتیکه یکی از اعزه از اوج عزت بحضیض ذلت افتد غنا و مکنت او مبدل بعنا و مسکنت شود دهانها پست که از اطراف باز گردد و زبانها بجانب او دراز چندانکه توانند او را شماتت نمایند و در های ملامت بر روی او گشایند خائنش خوانند و مانند اشخاصیکه قتل نفس کرده مستوجب سیاست و حبسش دانند آنست حالت این اشخاص لئیم که بر عکس مردمان اصیل کریم نوشته چون روباه ترسانند و مثل عقرب در صدد اذیت کسان شکر هیچ احسانی بجا نیارند و آزار هیچ انسانی را فرو گذار نکنند اما صاحبان حسب و نسب و پاکیزه سیرتان با فضل و ادب که جامع صفات حمیده و کرامت و اخلاق پسندیده اند بر خلاف دونان از هرچه دلیل بر پستی و دنائت بر کنار اصلاً و طبعاً بزرگ و بزرگوار می باشند زیرا که از روز نخستین از پستان ثروت و سعادت شیر خورده و در مهد جاه و بزرگی پرورده طبیعتشان ببدی مایل نشود و پاکی فطرتشان هرگز زایل نگردد مطلقاً مصدر اذیت و شر نگردند و دفتر صحبت اشرار در نوردند پیوسته با اهل صلاح آمیزند و از مفسدان بد عاقبت گریزند با وجود قدرت از گناه گناهکار درگذرند و پاداش بدی را نیکی شمرند

فرزندا از وصایای عمده من بتو اینست که خدا را دوست داری و تا زنده‌ای طاعت
و اوامر او را از واجبات اعمال شماری در گفتار لجاجت نکنی و در کردار سماجت ننمائی
از شرب مدام بپرهیزی و آبروی حشمت و شوکت خود را نریزی و زمام قدر و منزلت
خود را از دست ندهی و وقعی بسخنان بیهوده و هذیان ننهی صاحب خلق کریم
و لطف عمیم باشی با خاص و عام مهربانی کنی اختیار زبان خود را از دست نگذاری
اسرار و ما فی الضمیر خود را بدوستان و نزدیکان نگوئی و کسی که سر خود را افاش
ساخت سود و سرمایهٔ خود را درباخت و سمند جهالت در میدان ناکامی تاخت
رسوا و پشیمان و مخذول دو جهان شد فرزندا مخصوصاً از زنهای بد بر حذر باش
و از مکرهای آنها باخبر و خدا تعالی فرموده است که مکر نسوان عظیم است و هر که فریب ایشان
خورد از اهل جحیم باشد و بتحقیق پیوسته که این طایفه سراپا اذیت و ضرر رسند و از خیر و خوبی
بیخبر سلاح شیطانند و بلای ایمان با چادر عصمت میان مردان ظاهر شوند و در
پس پردهٔ عصمت و پارسائی روند و حال آنکه از مار غدارترند و در آزار از افعی بدتر و دیو
بواسطهٔ مکر زنان بفریب سلیمان شتافت و بر تخت او دست یافت و چنانکه
در توریه مسطور است چون ابلیس بحکم قدر حضرت ایوب را دچار هر گونه بلیه و خطر نمود
و هرچه را داشت از او ربود آخر الامر زوجهٔ او را اسباب پیشرفت کار خود کرد و

بدین وسیله هر لحظه بر او حمله آورد و نیز در اغوای آدم بوسوسهٔ حوا پرداخت تا کار
خود را ساخت بدین حیله آن دو از بهشت رانده شدند و در زیر بار محنت دنیا
درمانده گردیدند آفت مرگ بر آنها مقرر گشت و صدمات دیگر نیز بنقد آمد
و چه نیکو گفته‌اند

فان الشر فی الدنیا کثیر — و اکثر ما یکون من النساء
فلا تأمن زمانک قط انثی — و لو قالت نزلت من السماء
شر فزونست و اکثرش از زن — کاردان این سخن قبول کند
از بدیهای زن مشو ایمن — گرچه از آسمان نزول کند

بالجمله زن بد کلید شرارت و زیانست و بلای جان و جهان اعتماد را نشاید
و در هیچ امری از امور زن بد را مداخله نباید دیانت و امانت ندارد و بجای
وفا و حقوق بدعهدی و عقوق آرد شوهر زنهای بد اگر مستغنی است همیشه بیمار
زخم زبان آنهاست و اگر فقیر است از سوء سلوک آنها مبتلای هزار بلاست
خواه جوان و خواه پیر در بند جور و جفای آنها گرفتار و اسیر است غالباً زنان بد از
صحبت شوی خود اعراض نموده ببیگانگان پیوندند و با اراذل و دونان عهد
مودت بندند و اگر شوهر ایشان بمیرد فی الفور جفت دیگر اختیار کنند

وحق دوستی همسر قدیم را فراموش و انکار نمایند و این فقره در هر عصر و زمان
آشکار و عیان بوده است

فان تسئلونی بالنساء فانّنی	خبیر باحوال النساء طبیب
اذا شاب رأس المرء او قلّ ماله	فلیس له فی ودّهن نصیب
پرسی اگر از حال زنان گوش کن از من	چون پیر شود شوی شود سیر از و زن

و حکایات و اخبار این طایفه بسیار است و نوادر و عجایب کارهای آنها بیشمار که شرح آن بطومار نگنجد و میزان عقل بر هیچیک از آن قصص و روایات را نسنجد و ما از آنجمله یکداستان مختصر را بیان مینمائیم تا اسباب بصیرت مطالعه کنندگان گردد و آن حکایت این است که مردی از اعیان و اکابر اهل زمان در جزیرة العرب ساکن بود و یکی از بنات اهل ادب را در حباله نکاح داشت دختری چون در یتیم و خلد نعیم با حسن جمال و لطف کمال و خاطر شوهر را بمهر و محبت او علاقه و اشتغال اتفاقا در بدایت حال شوی کوس رحیل و طبل ارتحال کوفت و بدرود زندگانی گفت زن در عزای او موی مسلسل پریشان نمود و هر لحظه بر گریه و زاری و نوحه و سوگواری افزود و از خورد و خواب گذشت و بساط شادمانی در نوشت شبها بر سر قبر او آمده از آب دیده خاک او را تر میکرد

و از آه سوزناک هوا را پر شرر میساخت مقارن اینحال حاکم جزیره راهزنی را گرفته در حوالی آن مقبره بدار زد و مستحفظی را گماشت که جسد او را نبرند و ناظرین از دیدن آن عبرت گیرند پاسبان صدای ناله و زاری و ولوله و بیقراری آن زن شنید و خود را بجانب او کشید مهتاب عالم را روشن نموده و فروغ ستارگان بر تابش ماه افزوده هر چیز بخوبی نمودار و صورت دلفریب آن محبوب چون آفتاب درخشنده در رابعة النهار بود و با سوز درون و سرشک لاله گون پیوسته میسرود که ای پسر عم تو از جهان رفتی و مرا با غم و اندوه تو امان ساختی و در گرداب حزن و ملال انداختی کاش جان من قربان و بلاگردان تو شده بود حاشا که تا زنده ام ترا فراموش و با شاهد آسایش دست در آغوش نمایم زیرا که تو مردی بزرگوار بودی و دارای فضل و اعتبار آنگاه شروع کرد بخواندن این اشعار

یا صاحب القبر الذی	قد غاب عنّی و ابتعد
فارقتنی و ترکتنی	فی حسرة طول الابد
کنت المعین علی الزما	ن و کنت افضل معتمد
فلا بکینّک دائماً	ما قارنت روحی جسد
ای صاحب قبر چون شدی دور از من	گشتم ابد الدهر گرفتار حزن

ای یار رهی بر تو نمایم زاری   تا روح مراهست تعلق بدن

پاسبان از استماع این سخنان متأثر و بر حالت آن زن متحیر گردید نزدیک او رفته
ابواب ملاطفت گشود و با او بمهربانی مکالمه نمود و بتسلی خاطر او پرداخت و بزبان
چرب او را نواخت تا غمش بشادی مبدل و مرثیه اش بقول و غزل بدل گشت
گوشه چشمش کرشمه آغاز کرد و لعل شیرین را بعشوه باز نمود و عبارات دلفریب گفت و
در بلاغت سفت از لطف مقال و غنج و دلال دل پاسبان را ربود و درهای
امید بسته را برروی او گشود پاسبان چون سخنهای گرم او را شنید و شدت
میل و رغبت او را بمواصلت دید از مزاوجت و همسری حرفی بمیان آورد و از زن
بدون تأمل مسئول او را باجابت مقرون کرد گرم مغازله و صحبت شدند و مشغول
مفاوضه و الفت در این اثنا یکی جسد دزد را از سر دار دزدید و پاسبان از بیم مؤاخذه
حاکم جزیره بر خود بلرزید زن گفت آسوده باش من جسد شوهر را از قبر درآورده
بتو میدهم آنرا بر سر دار کن و دل را آسوده از هراس و آزار دار مختصر گفت و کرد
و چون چشم چپ راهزن مصلوب کور بود چشم چپ آن مرده را نیز بیرون آورد
جسد شوی عزیز بر سر دار شد و زن را با شوهر تازه یعنی پاسبان نوبت کار
پس از مزاوجت دل با یکدیگر خوش کردند و با عیش و طرب باده بیغش خوردند چنان

شوی او ولی از یاد زن برفت که گویا هرگز نبوده یا آفریننده او را ایجاد ننموده فرزندا
در این داستان بنظر تأمل ببین و از زنان بد دوری گزین ولی کلیه نسوان را
یکسان مپندار و همه را خوار مدار و خاین مشمار چه بعضی از آنها که زادگی و نجابت دارند
پا از دایره عصمت و عفت بیرون نمیگذارند خیرخواه و نیک اندیشند بلکه بعضی از
آنها در فضیلت و تقوی از رجال با کرامت پیش و پیش اند از فساد و شرها رسته و سلم
وسلامت را طالب از طریق استقامت دور نشوند و براه بدی و بدرفتاری نروند
فضایلشان بسیار و محامدشان بیشمار اما این قسم زن چون نادر است و نایاب است

اغلب ظاهر حکم بر غلبت است و بدگوئی از این طایفه را این فقره سبب

فرزندا   نصایح مرا گوش کن و زیور پیکر هوش جمله را در خزینه خاطر نگاهدار
که این لآلی آبدار و جواهر قیمتی ترا هر وقتی بکار آید و براه راست رهبری نماید
تکیه بر خدای قادر نما و در امر خود چون آن غلام تاجر کار فرما شهریار و سایر حضار
داستان غلام تاجر را از پاسبان سؤال کردند آن پادشاه گفت حکمای یونان فرموده اند
که در یکی از بلدان تاجری عظیم الشأن بود با کثرت مال صاحب حشمت و جلال و دانش
و کمال دواب و مواشی و خدم و حشم او زیاد و خانه فضل و کرم بدو آباد از جمله
خدام او غلامی بود با فصاحت کلام و متانت تمام رخساری صبیح داشت چون

عید و بختی چون شام وصال سعید اسمش عبدالله و از رسوم خدمتگذاری بخوبی آگاه
عمر خود را در خدمت آقای خود صرف کرده و خاطر او را از حسن مساعی و مجاهدت خرسند
ساخته و بدست آورده در یکی از ایام خداوندگار او با او گفت ای غلام تو مادام العمر
در خدمت من کوشیده و چشم از هر چه جز طاعت من بوده پوشیده قصد من
اینست که زحمات ترا تلافی نمایم و از عهدهٔ حق مساعی تو برآیم ترا بر همسران و اقران
برتری بخشم و بر سر تو کلاه بزرگی و سروری نهم یعنی ترا بتجارت بزرگی ببعضی از
بلاد روانه سازم و رایت اعتبار و اشتهار ترا برافرازم سرمایهٔ عمده بتو تسلیم کنم
و لوازم ترقی و شأن و مقام ترا تقدیم نمایم و چون سفر رفع خامی مینماید و بر
مال و تجربه می افزاید تو توکل بر خدای تعالی کرده با سرمایه خود رو براه نه و داد
کیاست و امانت را درده هر چه در این مسافرت و تجارت سود و منفعت حاصل شود
بتو مخصوص دارم و بر سبیل انعام آنرا بتو واگذارم و تو بعد از آن آزاد باشی و در
زندگانی خود نایل بمراد گردی این بگفت و کشتی تجارتی با مال التجاره و اصناف از
انواع اقمشه و امتعه برای او حاضر کرد غلام پس از ادای تشکر عازم راه شد و در کاش
بروفق دلخواه شکر نعمت خداوندگار مینمود که بدون استحقاق و اهلیت ابواب عطیات
و نعم بروی او گشوده کار بر اینمنوال بود تا روز چهاردهم از ماه نهم که بادهای شدید

وزیدن و هوا منقلب و دریا مضطرب گردید رعد و برق در جو پدیدار و روز روشن چون
شب تار شد تلاطم دریا و امواج کوه مانند کشتی را بشکست و دفتر حیات کشتی نشستگان را
در نوشت اموال و احمال سفینه غرق و معدوم گشت و هر کس در سفینه بود در گذشت
جز آن غلام که تکیه بر حفظ ملک علام نمود و با تضرع و طلب یاری از حضرت باری بشنا
و سباحت و جهد و کوشش خود افزود تا رسید بجزیرهٔ بزرگی که از کثرت میاه و اشجار
با بهشت و انهار همسری داشت قدم در جزیره گذاشت و خاطر برگردش در اطراف
و نواحی آن گماشت هر جا میگشت و از هر سو میگذشت ناگاه بچمنی سبز و خرم
رسید و ساحتی فردوس مانند دید که منظر دلکش آن بی نظیر بود و دارای چندین
جوی و غدیر در محاذی این چمن شهری با حصار و سوار محکم و عالی نمودار و از ملاحظهٔ
آبادی قلب مشوش او با خرمی قرار آمد و بسلامت خود امیدوار گردید و بجانب
شهر گرائید چون نزدیک دیوار بلد رسید جماعتی او را استقبال کردند که اکثر
نسوان و دختران بودند با اکابر وزرا و بزرگان و اماجد و اعیان و عساکر پیاده و دسته
سوار بر پشت بادپایان راهوار مسلح باسلحه کارزار و برخی آلات و اسباب موزیک
در دست و از شراب شادمانی مست مردها صف میکشیدند زنها دف میزدند
زمرهٔ مشغول بازی طایفه گرم اسب اندازی بدینوضع بخدمت غلام آمدند و شرائط

اعزاز واکرام وتعظیم واحترام را بجای آوردند ولباس سلطنت در بر او کردند وتاج
شاهی بر سر او گذاشتند وبر اسبی بادپا سوارش نمودند ووزرا وبزرگان در پای
رکاب او راه می‌پیمودند ودیدگان را جلوه او می‌کشیدند وبدیده عظمت وجلالت در روی
او می‌دیدند وخدا را شکر می‌کردند که آنها را بوجود مسعود او نایل ومراد ومقصود
ایشان را حاصل ساخته است واز فرط سرور وبهجت این ابیات را قرائت می‌نمودند

اهلا وسهلا بالذی قد زارنا	فتنورت بقدومه اوطاننا
ابقاه مولاه لنا وادامه	طول الزمان فانه سلطاننا
خوش آمد آنکه از فر قدومش	دیار ما مزین گشت وروشن
نگهدارش بود ایزد که بر ما	بود سلطان ولطفش سایه افکن

بالجمله اشعار در مدایح او سرودند وهر لحظه بر درجات اعتبارش افزودند تا منزل
با کوکبه عزت وجلال می‌آمد تا بشهر رسید ووارد قصر سلطنتی گردید وبر تخت پادشاهی
جلوس نمود وزنگ ملال از آئینه خیال زدود ووزرا واعیان بخدمتش کمر بسته ایستادند
وگوش بر حکم وفرمان او دادند وبا زبانی شاکر وقلبی ذاکر بعرض رسانیدند که حمد
آن خدائی را که شخص معظم ترا سالما باین دیار آورد وما را باین نعمت عظمی فائز کرد
امروز فی الحقیقه رحمت الهی را شامل وشادمانی وعیش را کامل گردید پادشاهی این

بلاد مخصوص ذات همایون تست ودولت بی زوال روز افزون ما وجمله رعایا مطیع
منقادیم وبدین عطیه شاد امر امر مالک الرقابست وهرچه بفرمایند عین صواب ومحض حکمت
که شرف صدور یابد مطاع است ولازم الاتباع آن غلام چون این وضع بدید وآن
کلمات شنید سراپا حیرت وتعجب گردید با خود گفت این کار بی سببی نیست وخدا داند
که سر این امر چیست بهر حال شکر آن معاملت بجا آورد واز حسن مجاملت آن قوم اظهار
خرسندی کرد بحکمرانی وفرمانفرمائی پرداخت وهر کس را بقدر رتبه ومقام نواخت
سرای عدل وداد را آباد وقلوب رعایا را شاد نمود وچون میخواست از حقایق امور
ومصالح جمهور آگاه باشد از میان آنجماعت جوانی حاذق را که معروف بامیر
صادق بود اختیار فرمود واو را ندیم ووزیر ومشار ومشیر خود قرار داد وابواب
دلجوئی واستمالت را بروی او بگشاد وچون دوستی پادشاه در دل امیر صادق
متمکن گشت ورتبه او در حضرت سلطنت از مرتبه اقران وامثال درگذشت محرم
راز پادشاه ومعتمد آن درگاه گردید واز جمیع مشاغل خدمت آن بارگاه را برگزید
روزی سلطان در آمد وشد بر روی خدم وحشم بست وبا امیر صادق در خلوت
نشست صحبتهای ملوکانه کرد وآخر الامر سری که در دل داشت بر زبان آورد
گفت ای دوست بی نظیر ووزیر روشن ضمیر تو آنی که در هر محل مورد امینی ودر هر

کاری مرا یار و معین از مقربان و نزدیکان کسی که اعتماد و اطمینان را شاید و گفتار خود را
بزیور راستی و درستی آراید توئی و پس از تو خواهش میکنم که سر کار و سبب سلطنت
مرا بیان نمائی و این عقده را بادست مودت بگشائی زیرا که این حکایتی عجیب و
داستانی زیاده از حد وصف غریبست باید مرا از گرداب این حیرت بیرون
آری و از این اندیشه فارغ و آسوده داری وزیر بعد از دعا و ثنا عرض کرد بر
حضرت سلطنت پوشیده نباشد که عادت و رسم اهل این بلد از قدیم الایام اینست
که از ملک علام درخواست مینمایند که در سر هر سال شخصی غریب را باین دیار رساند
تا او را بسریر سلطنت جلوس دهند و بار حکمرانی و سیاست این مملکت را بر دوش
او نهند خداوند این سؤال را قرین قبول سازد و یکی از اهالی خارجه را بداخله
این ناحیه اندازد و در روز معین نیا ورجال و مباشرین و عمال با اسباب تجمل
و جلال باستقبال آن شخص از شهر بیرون روند و مقدم او را با کمال عزت و اجلال
پذیره شوند آن غریب را بپادشاهی بردارند و خط فرمان او را بر سر گذارند چون
سال بآخر رسد او را از تخت بزیر آرند و قید کرده بدسته از لشکریان سپارند
آن دسته لشکر او را در کشتی کوچکی نشانند و از دریای بزرگ گذرانند در ساحلی
خالی از آبادی رها کنند او در آنجا تنها و سرگردان نه آب یابد و نه نان آخر الامر

راه دیار عدم گیرد و از بیقوتی بمیرد اینست حقیقت امر که گفتم و بواسطه کمال دوستی
و حق نعمت حقیقت امر را نهفتم این بگفت و سیل اشک بدامن براند و این ابیات بر خواند

تزود من الدنیا فانک راحل — و بادر فان الموت لاشک نازل
نعیمک فی الدنیا غرور و حسرة — و عیشک فی الدنیا محال و باطل
توشه بردار که بیک بروی زین منزل — پیش دستی نکنی پای تو ماند در گل

چون غلام این کلام شنید رنگ صورتش دیگرگون گردید رعب و هول بر او غلبه
نمود و بر وحشت او افزود دانست که اگر علاج واقعه قبل از وقوع ننماید بزودی
آن بلیه را دوچار آید لهذا رو بوزیر کرده گفت ای ناصح خبیر این خبر شادی مرا
بغم مبدل نمود و درهای اندوه بر روی من بگشود آیا آنکسانیکه پیش از من زحمت
بدنیاحت کشیدند و بدینجاه و مقام رسیدند هیچیک پیش از وقت از عاقبت
کار خود خبردار گردیدند وزیر گفت بلی اما عیش نقد و لذت آنی و اشتغال باسباب
حشمت و جلال مانع بود که تأمل نمیکنند و راهی برای استخلاص خود زنند گرم
عشرت بودند که پیک عسرت رسید و بساط شادی ایشان را برچید غلام گفت
ای رفیق صدیق خداوند ترا توفیق دهد که مرا هوشیار کردی و واقف باسرار
و عاقبت کار نمودی باید بجد هرچه تمامتر کوشید و تدبیری اندیشید که از این

مهلکه استخلاصی حاصل آید و در نجاتی دست غیب بروی ما گشاید خواهش من از تو
اینست که در اینکار با من یار باشی و مرا بقدر قوه مددکار و شرط دوستی اینست
و رسم صداقت و راستی چنین امیر صادق گفت بجان منت دارم و خدمت ترا
از فرایض شمارم بفرما که حاضر خدمتم و ملازم حضرت نه از جان مضایقه نمایم نه از مال
بنده فرمان برم چه در حال و چه در استقبال غلام گفت بازگشت من بوطن امری
محال است و ملاقات من با خویش و تبار وهم و خیال مدت اقامت در این محل نیز
محدود است و ایام فرمانروائی معدود همان به که با دسته از دوستان من
بآن مکان معین روی و مهیای تهیه اقامت در آنمحل شوی در ظرف نه ماه قصری عالی
در آنجا بنا کنی که بهترین قصور باشد و بر وفق مقصود و منظور من نیز جمیع آنچه لازم و
مطلوبست از ماکول و مشروب و اسباب و نفایس پسندیده و مرغوب بدان ساحت
رسانم و کشتیهای ذخایر در دریا رانم تا روزیکه ما را بدان سرزمین اندازند و از
این سلطنت و استقلال محروم سازند لوازم راحت و زندگانی ما موجود باشد و وسعت
و نعمت ما غیر محدود امیر صادق این گفته را پسندید و بسمع قبول شنید بلا تأمل
بتهیه سفر پرداخت و جمعی از مهندسین و ارباب صنایع را با خود همراه ساخت با سفاین
و مراکب بدانجانب آمد شروع ببنای عمارت کرد و اسباب استحکام و رفعت آنرا

از هر جهة فراهم آورد روز و شب با زحمت و تعب در کار بود و جد و جهد مینمود از طرف
پادشاه نیز باعطای آلات و نقود در تمکین و استطاعت امیر صادق میافزود تا آن قصر رفیع
پرداخته شد و آن سرای عالی با کمال استواری ساخته مجمع تزیینات و نفایس گردید
و مخزن اشیاء قیمتی و جواهر زواهر آمد جریان میاه و انهار و غرس ریاحین و اشجار
در اطراف و حوالی و اکناف و حواشی آن خطه را چون روضه بهشت و باغ ارم منظر
جلوه میداد و تماشای آن درهای شادی و انبساط بر روی ناظرین میگشاد نغمات
و الحان طیور مایه نشاط و سرور میگشت ترنم صلصل و سار و خروش عندلیب و هزار
دفتر اندوه مینوشت سلطان از مهمات و ذخایر و ظرف و اخایر و مال و مواشی و خدم
و حشم آنچه را که الزم و اهم دانست قبل از وقت معهود بدین قصر و محل حمل نمود چون سال
بسر رسید و آن پیمانه لبالب گردید خاص و عام و اعیان و خدام جمع و متفق گردیدند
و بجانب سلطان دویدند او را از سریر او را بزیر آوردند و ثیاب سلطنتی از بر او بیرون
کردند جامهٔ کهنه باو پوشانیده بجای معیّنش فرستادند و او را در آن مکان جا دادند
اما از آنجا که سلطان از پیش تهیه کار خود را دیده و ملازمان خاص و همه رخت بدان
ساحت کشیده چون از قدوم او آگاهی یافتند باستقبالش شتافتند رو بجانبش
سودند و تهنیت و تبریکش لب گشودند سلطان در آن کهف امان با دوستان

و یاران و انصار و اعوان بطیب خاطر و عیش و فرزندگانی مشغول گشت
و آمالش بکسره مقرون بحصول آمد

چون سخن بدینجا رسید پاسبان وی خود بطرف وزرا و اعیان و باریافتگان
آستان کرده گفت ای بزرگان کشور و سرکردگان لشکر بدانید که این داستان
قصه محض و افسانه صرف نیست بلکه در زیر این الفاظ معانی دقیق است و فهم این
عبارات محتاج بفکر عمیق مقصود از ایراد این مثل آنست که این رویه سرمشق کار
و عمل باشد غور در این کلام کنید و درک قصد و مرام نمائید منظور من از غلام
طفل است قبل از آنکه بدین جهان آید و دیده در این عالم گشاید سفینه که او را بساحت
رساند شکم مادر است که او را بدین سرا کشاند جزیره که بدان ورود کند دنیا است
که فی الحقیقه در ظاهر آراسته و باطناً دام مشقت و ابتلاست کسانیکه او را بخوبی
پذیرند و او را اسیر کنند پدر و مادر و اقوام او هستند که بمحبت و مهر او مقید
و پابست اند در ناز و نعمت او را پرورانند و بساط انبساط برای او گسترانند اموال
زیاد بمصارف او رسانند و انواع لذاید و نعم را باو چشانند جوان زیرک و عاقل
میر او است که او را هادی راه است و قاید آگاه سال محدود ایام معدود زندگانی
و اوان تمتع و کامرانی او میباشد منزل خالی و قعر تنگنای لحد و قبر است پس

عاقل دانشمند آن کسی است که از فکر چنین روزی بیرون نرود و بلهو و لعب و آسایش
دوروزه مغرور نگردیده از سرای آخرت غافل نشود از سفر دراز که بمصاحب و انبار
باید طی مسافت کند و راه بپیماید اندیشه کند و نیکوکاری را پیشه نماید توشه و زاد در آن بسی
بدست آرد و این امر خطیر را مهمل نگذارد تهیه این سفر و ایمنی از این مضرت و خطر نیست
مگر دوستی خدای تعالی و طاعت احکام دین مبین و پیروی شرع شریف متین و اعانت
فقرا و مساکین و دستگیری افتادگان و دادرسی بیچارگان و رفع ظلم از مظلوم و
دفع هم از مهموم و دادن مؤنه و مال بدرماندگان پریشان حال و بذل صله و انعام
به بیوه زنان و ایتام و مرفه داشتن نزدیکان و ارحام و ملاحظه عهد مودت و وفا نمودن
بوعده و رعایت حق صحبت با وجود این شرایط چون نوبت انتقال در رسد و دست اجل
کوس ارتحال فرو کوبد شخص از دار فانی بسرای سعادت و بهشت جاودانی رود و بنعیم
ابدی فایز شود اما نعوذ بالله از جاهل فاسق و دوروی منافق که عمر خود را بلهو و
لعب گذرانده و به بندگان خدا که ودایع حضرت باریتعالی هستند اذیت و خسارت
رساند در ارتکاب اعمال شنیعه جسور و از راه راستی و درستی دور چنین شخصی چون
درگذرد جای او جهنم است و سر و کارش با عذاب و الم گریبانش بچنگ عقاب
و در بند هول و فزع روز حساب باشد پشیمان شود ولی در هنگامیکه پشیمانی سودی

ندارد و درخت ناقابلش ثمری نیارد پوشیده نباشد که اکثر را حالت این است

و عاقبت چنین

پس از این خطابه ساسان رو بشهریار کرد و با حضور حضار باو گفت ای فرزند سعادتمند و قرة العین ارجمند دنیا دار زوال است و هر که در دنیا است بزودی مجبور بانتقال آخرت سرا است که نعمت و عاقبتش مستدام است و عیش اهل آن سرا پیوسته و مدام پس عاقل و حکیم باش و در صراط مستقیم از روی دانش و هوش کار کن و خود را یکباره رستگار نما تا بهرچه مقصود تو است نایل آئی و بآسانی حل هر مشکل نمائی من در پدری از نصیحت تو چیزی فرو گذار ننمودم و ابواب حکمت را در ضمن این کلمات بر روی درایت تو گشودم و ترا ولیعهد و جانشین خود فرمودم آنگاه رو بوزرا و ارکان دولت کرده چنین مثال داد که ای امنای حضرت و ملازمان دربار سلطنت بر شماست که شهریار را چون شخص ما دانید و او را پادشاه مملکت خوانید حکم او را حکم من شمارید و دقیقه از دقایق طاعت و امتثال او را فرو نگذارید این بود مقصود از تشکیل

مجلس و احضار شما والسلام علی من اتبع الهدی

وزرا و اعیان و صاحبمنصبان عسکریه و ارکان که محو فصاحت و بیان ساسان شده بودند لآلی گفتار او را گرانبها و قیمتی دانسته آویزه گوش هوش نمودند

مبالغه در تحسین و تمجید کردند و دلایل برای صحت و متانت آن آوردند از استماع آن امثال و نوادر قلوب و خواطر ایشان قرین بهجت و امتنان آمده بعد از حمد و ثنا و عرض تشکر و دعا آن لطایف حکم و نصایح و وصایای مستحکم را باب طلا نوشته مانند سایر جواهر آبدار و درهای شاهوار سلطانی در خزینه ساسانی گذاشتند و همت بر اقتفای آن گماشتند و آن سطور را سرمشق سلاطین بنی ساسان پنداشتند

ذکر انتقال ساسان بهشت جاودان
و جلوس شهریار بن ساسان بجای پدر خلد مکان

ساسان پیوسته با حکم قضا از روی تسلیم و رضا همدمی و همراهی داشت و بواسطه تمثیلات خوب و تعبیرات مرغوب تخم دانش در مزرعه خاطر شهریار میکاشت در نیکی و نیکوکاری ذهن و سلیقه او را تهییج و محرک بود و از هر گونه بدی و بدکرداری او را منع مینمود تا پس از او برعیت مهربان باشد و چهره دادخواهان بناخن حرمان نخراشد بدینمنوال میگذرانید تا در گذشت و مرحله پیمای سفر آخرت گشت سال سیصد از تاریخ میلادی بود که مرغ روحش از آشیان بدن پرواز نمود در عزای این سلطان معظم و ملک با همم خاص و عام چندروز از صبح تا شام نوحه گر بودند

و دریغ و افسوس خوردند از مکارم اخلاق و محامد او که مشهور آفاق بود یاد کردند
و بطلب مغفرت روح پرفتوحش را شاد نمودند و چون بساسان از سلاطین بزرگ عجم
و نزد بزرگ و کوچک اهل این ملت زیاده از حد بزرگوار و محترم میبود در رسم تجهیز
را در نهایت خوبی بعمل آوردند و او را با شرایط و لوازم دفن کردند پس از آن
نوبت جهانبانی بشهریار رسید صاحبان تواریخ و سیر آورده اند که شهریار در رسم عزای
پدر نامدار خود دقیقه از دقایق را فرو گذار نکرد و مجالس بزرگ فراهم آورد خیرات
کثیره بارباب استحقاق داد زندانیان را آزاد ساخت و فقرا را بعوارف و اصطناع
گوناگون نواخت شعرا مرثیه ها سرودند و از فضایل و فواضل و حسن سیرت و لطف
سریرت بساسان یاد نمودند و شهریار هریک را صلتی قابل و عطیتی کامل میداد و خود پیوسته
سیل سرشک از دیده بدامن میریخت و خاک اندوه بر فرق حسرت میبیخت از غذا
و طعام برکنار نه آرام داشت و نه قرار دنیا در نظرش تاریک و پیکرش چون
هلال یکشبه منحول و باریک شب و روز آه جگرسوز از سینه میکشید و بجانب تربت
پدر میدوید خود را بر روی قبر می انداخت و خاک مضجع را بآب چشم تر میساخت
صورت خود را از ضرب سیلی نیلی میکرد و این ابیات را بر زبان می آورد

قد ذاب جسمی بعد فقدک یا ابی — والحزن احرق مهجتی و فوادی

لما نقلت من القصور الی الثری — ذهب السرور و زال طیب رقادی
کنت المعین علی الزمان و عدتی — و ذخیرتی فی شدتی و عمادی
بعد از تو تنم ضعیف و رنجور شده است — و اندوه ندیم دل مهجور شده است
ای شادی من چو تو ز من دور شدی — آسایش و خرمی ز من دور شده است

چون مدتی بر این منوال گذشت و شدت اندوه شهریار اسباب نقاهت مزاج او
گشت وزیر بتسلیتش پرداخت و پس از آنکه خاک مقدم پادشاه را کحل دیده ساخت
گفت شهریارا تا کی جزع و فزع نمائی و بساحت غم و اندوه گرائی از مشاغل و اعمال
دولتی کناره گیری و ملازمان حضرت را نپذیری و حال آنکه بر ضمیر منیر و خاطر معدلت
تخمیر پوشیده و مستور نیست که دنیا کلبه فانیست احدی در آن جاوید نماند و هر
کسی لابد روزی رخت بسرای آخرت کشاند کو اسکندر و کجاست رستم اگر چه شد
بهرام گور و جد تو شاپور نیز پدر ما آدم همچنین بسیار ملوک عالم پس ای شهریار کامکار
با حکم قدر معارضه جایز نیست و جز تسلیم و رضا چاره چیست همان به که صبر و شکیبائی را
وجهه خاطر فرمائی و بیش از این بیقراری ننمائی حمد و سپاس باریتعالی را بجای
آری و شکر این نعمت گذاری که ترا از میان خلایق بپادشاهی برگزید و خلافت
بساسان شخص بزرگوار تو رسید بر دشمنان خود غالب و قاهر گردیدی و ممالک

وسیعه خود را در تحت فرمانروائی خود دیدی اینک بمقر سلطنت و سریر حکمرانی
روآر که امنای دولت و قاطبهٔ خدم و حشم در انتظارند و چشم امید براه میدارند شهریار
از سخنان وزیر تسلی یافته گرد هم و غم از چهره پاک کرد و رو بسریر پادشاهی آورد لباس
خسروانی در بر نمود و تاج کیانی بر سر گذاشت اعیان و ملازمان حضرت جلوس او را
تهنیت و مبارکباد گفتند و زیر سایهٔ معدلتش در مهد امنی و آسایش خفتند بعد از
جلوس اول کاریکه کرد وزیر را خلعتی شایسته از ملابس مخصوص داد و ابواب احسان
و انعام بر روی خاص و عام گشاد و نامه ها بسلاطین و ملوک اقطار و ممالک نوشته
با مامورین و سفرا باطراف روانه فرمود و همه را از ارتحال سپاسان و جلوس خود خبر نمود
پادشاهان هر کشور ایلچیهای کبیر با هدایا و مکتوبات بحضور شهریار روانه داشتند و از
شرایط تسلیت و تهنیت و اظهار مودت و وداد و یکجهتی و اتحاد هیچ فرو نگذاشتند
آنگاه بملاحظهٔ احوال حکام ولایات و بلاد پرداخت و رعایا و عباد را از هر جهت
آسوده و فارغ البال ساخت و از آنجا که شهریار پادشاهی بود نیک سیرت و صافی
سریرت بحسن انصاف و سایر محامد اوصاف موصوف و بدانش و درایت و بخشش
و کرامت معروف پا از دایرهٔ راستی و درستی بیرون نمیگذاشت و در هر کاری
رضای خالق و صلاح مخلوق را منظور میداشت هرچه میکرد از روی حکمت و کارآگاهی

بود و از این رو نتایج مفیده عاید او گردیده دائما بر شوکت و احتشام او می افزود
اگر بجنگ میرفت فتح و ظفر در رکاب او جای داشتند و اگر بصلح می آمد همگی تخم مهرش
را در مزرع سینه و دل میکاشتند و از صفات پسندیدهٔ شهریار یکی این بود که اهل
علم را دوستدار و از جمیع طوایف صحبت آنها را اختیار میکرد بفصحا و ادبا و اهل
والطاف کاملهٔ او بوجه مخصوص این طبقه را شامل و با وجود لطف مناظره و حسن محاضره
حلم وافر و بذل متکاثر و طبع کریم و خلق عظیم احدی از عمال و صاحبان مشاغل و اعمال
و حکام ولایات و مامورین ایالات جرأت تعدی بر رعیت نداشت و هیچکس قدم از
جادهٔ صدق و صواب براه دیگر نمیگذاشت احیانا اگر حاکمی زرگ دیناری علاوه بر مقرر
بطور اجحاف و گزاف از کسی میگرفت گرفتن همان بود و معزول شدن همان و در این
مورد نه شفاعت فلان پذیرفته و سودمند میشد نه حمایت بهمان بدینواسطه صیت و
اشتهار او از شرق بغرب رسید و آوازهٔ بزرگی و بزرگواری او را هر گوش شنید
مهابت او در دلها جا و ظلم در دوره او سر بمنزل عنقا گرفت علاوه بر خصایص
مذکوره این سلطان عظیم الشان ادیبی اریب و شاعری لبیب بود و اشعار آبدار که با لآلی
شاهوار برابری داشت میسرود و از ابیات فراقیه که نتیجهٔ فکر بکر اوست این دو شعر است

طال الفراق فدمع العین کالدیم   والجسم فی قلق والقلب فی ضرم

ابیت سهران طول اللیل مکتئبا ارعی النجوم فلم ارقد ولم انم

تا چند کشم فراق آن درخوشاب باشد دل و دیده ام پر از آتش و آب

آرام ندارم همه شب بیدارم بینم بستاره نی در آسایش و خواب

واردشیر که وزیر او بود پسری داشت وحید موسوم به دبیت برکت خوش منظر ونیک محضر در فصاحت و بلاغت فرید زمان ومقدم بر امثال واقران عالم بالسنه مختلفه وعلوم متنوعه واز کودکی شهریار با این پسر مانوس و همدم و در تربیت و ترقی همراه وهمقدم میبود و هر لحظه مهر ومحبت او در قلب شهریار می افزود لهذا دبیت برکت مرجع حل وعقد امور ومالک ازمه مصالح جمهور گشت مراتب و مقامات او در حضرت پادشاهی مرعی ومنظور وپیوسته عاطفتی تازه ومرحمتی بی اندازه درباره او بظهور میرسید اما باوجودیکه شهریار کمال اطمینان و اعتماد را بدبیت برکت و پدر او اردشیر داشت باز خود شخصا توجهی در کارها مینمود واغلب اوقات مخفی و بالباس مبدل در بلاد ومداین میگشت و از ناحیه که میگذشت با انواع و اقسام مردم گفتگو میکرد و از هر دری استعلام و جستجو تا بداند که هر یک از عمال دیوان وحکام ممالک وبلدان در چه کارند رفتار وسلوک آنها چیست عادل کدام وظالم کیست هر جا مظلومی میدید فورا بداد او میرسید وانتقام او را از ظالم میکشید ونه اینست که شهریار شخص واحدی باشد

که اقدام باینکار میکرد سلاطین قدیم همه معتاد باین رسم وعادت بوده و بوسایل مختلفه احوال بلاد وعباد را استکشاف مینموده گاهی در زی تجار و زمانی در کسوت درویش ممالک بیگانه وخویش را پیموده و دیده و هر قسم اخبار و اطلاعات حاصل کرده و شنیده منافع بسیار و فواید بیشمار از این ممر بدست آورده دوست و دشمن خود را شناخته دشمن را مقهور و دوست را نواخته اند خلاصه از متاخرین ابراهیم پاشا پسر محمد علی پاشا در این صفت و بعضی صفات دیگر کمال شباهت را بشهریار داشته باوجود جلالت قدر و مقام اکثر ایام را بلباس مبدل در بلاد و بر شام گردش کرده کار او استعلام و استحضار از حقایق اخبار میبود و با هر طبقه از ارباب صنایع وغیره صحبت ومجالست مینمود با اصناف همراه و از خیالات آنها آگاه میشد و بسیاری از اوقات از خود بد میگفت تا معلوم کند که عقیده مردم در حق او چیست و منکر ومعترف خوبی و بدی او کیست و حکایات در اینباب از او روایت کرده اند از جمله واقعه ایست که در بیروت بعد از استیلای ابراهیم پاشا در سنه هزار و هشتصد و سی و سه مسیحی بر سوریه شام اتفاق افتاد و شرح آن واقعه اینست که شخصی موسوم بحاجی علی حصرم خوش محاوره و دانا برای من نقل کرد که روزی در دکان خود نشسته بودم ناگاه درویشی پشمینه پوش خوش قد و بالا با منظری مهیب پیدا شد و بمن سلام

کرد جواب سلام دادم و او را اعزاز و اکرام نموده گفتم بنشین درویش نزدیک من
نشست و دست در جیب خود کرده غلیانی بیرون آورد و بدرست کردن و کشیدن
غلیان پرداخت و صحبتهای مختلفه درمیان انداخت گاه از احکام پرسید و گاه
از حکام چنین وانمود کرد که تازه از دمشق باین شهر آمده و چندان وقتی نیست
که وارد این بلد شده بالجمله در بین کشیدن غلیان گاهی آهی میکشید و بحسرت و
اندوه باطراف میدید از هم و غم او محزون و متألم شده سؤال کردم که چه بر شما
وارد شده که این طور ملول و درهم میباشید گفت از این محنت مپرس که عظیم است
گفتم بفرما که خدا کریم است گفت بانی این الم و محن و دشمن بیرحم من ابراهیم پاشاست
که نه یتیم میداند و نه بیوه زن گفتم چه ظلمی از او بتو وارد آمده و چه اجحافی بتو شده گفت برادر
کوچکی داشتم که انس و محبت من باو زیاده از حد وصف بود و در کلیه کارها مرا کمک مینمود
ابراهیم پاشا او را قهراً از من ربوده لباس سربازی در براو کرد و درخت شادمانی
مرا از ریشه درآورد من از روی تأسف و تألم گفتم درویش حق داری راست میگوئی
ابراهیم پاشا حاکمی جابر و ظالمی قاهر است چه بسیار از فرزندان را همینطور از ما
دور کرده و بجبر و زور گرفته داخل در اداره عسکریه ساخته و قلوب ما را از آتش
مهاجرت آنها گداخته خداوند او را تلف و اسم او را از صفحه روزگار محو و برطرف کند

خلاصه شرحی از ابراهیم پاشا بد گفته باو نفرینها کردیم و مثلها آوردیم تا درویش از
حالت دلتنگی بیرون آمده دعا گفت و رفت ساعتی نگذشت که سه نفر در دکان
حاضر شده بمن گفتند ابراهیم پاشا تو را طلب کرده است قلب من شروع بطپیدن
کرده و رنگ از رویم پرید گفتم جناب وزیر با من فقیر چه کار دارد گفتند سؤال
و جواب و براه نه و طول مده من بیشتر متوحش شده با آنها رو براه نهادم و تن بقضا
در دادم همینکه بقصر وزیر و آن سرای بینظیر رسیدم شخصی مجلل و معظم را نشسته
دیدم با هیبت و سطوت جمعی از اعیان و سرکردگان در برابر او ایستاده و دست
ادب در خدمتش بسینه نهاده چون نیک نظر کردم همان درویش بود که در دکان من
با من ملاقات نمود نفسم ساقط شد و هوش از سرم رفت پس از لمحه رو بمن کرده
گفت حاجی فلان شنیده ام نسبت ظلم و تعدی بمن داده و ابواب طعن و لعن گشاده
من بتو چه ظلمی کرده ام و چه از تو گرفته و برده بگو و بهانه مجو من در قدمش افتادم و بوسه بر
خاک مقدمش دادم پس از شرحی دعا و ثنا عرض کردم زبان از بیان اوصاف حمیده
و اخلاق پسندیده جناب عالی قاصر است و فکر و اندیشه فاتر غیر از عدل و انصاف
کسی از شما چیزی ندیده و جز رفع ظلم و اعتساف احدی خبری نشنیده جملگی شاکر
احسان شما میباشند مگر بعضی درویش که برادر آنها را گرفته سرباز کرده اید و این

فقره برآنها دشوار آمده و این معنی را از باب اذیت و آزار دانسته اند و حال آنکه اینکار
محض حفظ مملکت و حراست ناموس ملیت و مطلقا دلالتی بر ظلم و تعدی شما ندارد و هیچ
عاقلی اینحرکت را از مقوله سوء قصد و بدرفتاری نمیشمارد اگر کشور بی لشکر باشد هم نظم
داخله آن مختل و هم مورد تعدی خارجه و سایر دول میگردد ملتی که زیر دست ملیت
دیگر شد چه افتخاری دارد و کیست که آنرا معتنا به شمارد و چون سلطنت ضعیف و دشمن
قوی شد کی رعیت آسوده و ایمن است و آنچه گفتم موجه و مبرهن در فرنگستان مردم
بمیل داخل خدمت عسکریه میشوند و داوطلبانه بجنگ میروند که کسب عزت و اعتبار
کنند و طبل شهرت و افتخار زنند و وطن خود را از تعرض بیگانه محفوظ دارند و ابنای
وطن را بنعمای آسایش و سربلندی محظوظ اما در عربستان چون مردم معتاد باین
سبک و روش نبوده و کسی آنها را بدرستی از فواید و منافع اینکار آگاه ننموده
شادی را غم می پندارند و عیش را طیش میشمارند هر کس که سرباز و مامور بناحیه شد
خویش و تبارا و از این دوری اظهار شکایت و ناصبوری کرده در این شرافت بچشم
غیظ و خشم می بینند و چون دور هم می نشینند دهان اعتراض باز و تشکی آغاز
می کنند و اینکه جناب عالی شنیده اید که من بد گفته ام نه از روی قصد و نیت بوده
بلکه درویشی را تسلیت نموده محض دلداری او محاوره و گفتگو کرده ام و از ملاقات

درویش معهود تشکر مینمایم که مرا بحضور موهبت ظهور عالی نایل و بزرگترین مراد
مرا حاصل نمود ابراهیم پاشا حسن گفتار مرا پسندید و با فرط تعجب خندید گناه مرا
بخشید و دو هزار غروش انعام از جانب او بمن رسید فی الحقیقه ابراهیم پاشا
مردی با عزم و حزم دانشمند و دلیر و شجاع و کشورگیر بود غالبا بهمان غذای سربازها
قناعت مینمود شب تا سحر بیدار مراقب و هوشیار کار سپاه حرکت میکرد و هر چه
میخواست بچنگ می آورد و او اول کسی است از حکام که در بر مصر و شام عسکر و نظام
جمع آوری کرد در اعمال عمال استقصا داشت و جانب رعایا را فرو نمیگذاشت
در قصاص اگرچه از خواص خود او بود دست نمی کشید و در احقاق حقوق تکاهل نمیورزید
در ایام او اهالی شام از نعمت امنیت و راحت متمتع بودند و در بستر آسایش می غنودند
بلاد آباد شد صنایع و بدایع ترقی کرد مدارس و مطابع دایر گردید ضعفا قوت
گرفتند رعب او چنان احاطه بدلها نمود که مادرها اطفال را همینکه میخواستند ساکت
کنند اسم ابراهیم پاشا را میبردند در محاصره عکا چیزها از او دیده شد که دلیل بر
کمال رشادت و کاردانی اوست چنانکه یکی از بزرگان عربستان که از ملازمان
و مقربان آنحضرت بود برای من گفت در وقتی که نایره حرب در عکا اشتعال
داشت و توپها متصل از برج ها شلیک میکردند یکروز ابراهیم پاشا با جمعی از ملازمان

خود بدون قشون و عسکر بنیم فرسخی شهر آمد و از اسب خود پیاده شده روی تل تکیه کرد
و دوربین بدست گرفته بملاحظه شهر و برج و باروی آن پرداخت دشمن ملتفت شده
شروع کردند بطرف او توپ انداختن گلوله های بزرگ توپ مثل قطرات باران
دور ابراهیم پاشا میریخت خوف و وحشت مرا گرفته باو عرض کردم توقف و
آمدن ما باینجا خبط و خطاست و خطر عظیمی در اینمحل از برای ماست بعد از آنکه شرحی از
اینقوله گفتم خندیده مطلقا اعتنائی بحرفهای من ننموده و بیکی از ملازمان فرمود
گوسفند بریان بیاورید غذا آوردند مشغول خوردن شد در حالتیکه گلوله توپ
متصل در آنحوالی کرد و خاک زمین را بهوا میبرد و آن هنگامه اصلا تغییر حالی با براهیم
پاشا نمیداد بهمینطور باتانی و آرامی غذا خورد و پس از فراغت اسب خواسته
سوار شد من و سایر همراهان از اول تا آخر مثل بید میلرزیدیم تا از آمکان خطرناک
دور گردیدیم چون از زمان ابراهیم پاشا چندان نگذشته و خاص و عام از اهالی
مصر و شام طالب و راغب تاریخ این شخص همام میباشند من وقایع و سوانح
روزگار او را مدون ساخته کتابی مرغوب بوجه مطلوب نگاشتم و در سال هزار و
دویست و نود و یک بمصر بردم و بتوسط ریاض پاشا وزیر علوم تقدیم خدمت اسمعیل
پاشا نمودم مرا بحضور طلبیده اظهار مرحمت کرد و یکقطعه نشان مجیدیه بمن اعطا

فرمود نیز یکی از آشنایان بمن گفت یک نسخه از این کتاب برای خوشکار مادر
اسمعیل پاشا زوجه مرحوم ابراهیم پاشا بفرست چون تاریخ شوهر بزرگوار اوست
لابد طالب و بمطالعه آن راغب خواهد بود این حرف مرا پسند آمده یک نسخه از کتاب
بانضمام یک قصیده بتوسط خلیل آغا رئیس در خانه خانم بخدمت مشار الیها ارسال
داشتم بحسن قبول دریافت نموده چهار هزار فرانک بمن صله و انعام داد خدایش
خیر دهاد اکنون برویم بر سر داستان و ذکر احوال باستان

ذکر ظهور بدر الظلام دختر تبع همام پادشاه یمن و وقایعی که فیمابین او و شهریار بن ساسان واقع گردید

از عجایب اتفاقات عالم که در دفاتر و کتب طوایف و امم ثبت و ضبط شده
حکایت بدر الظلام است که شهریار بن ساسان او را در خواب دیده عاشق و مفتون او
گردید و الحق داستانی شیرین و نقلی خوشاینده و رنگین است و تفصیل آن از اینقرار
که شبی شهریار در عالم رؤیا و خواب خود را از حشم و خدم و ملازمان محتشم دور دید

ودر اینحال در صحرا و بیابان قدم زده راه میسپرد که خود را بآبادانی و جای مستنزهی
رساند و از محنت و زحمت تنهائی رهاند چون مسافت زیادی طی کرد داخل بستانی
شد که نمونهٔ بهشت برین بود و صفای آن هوش از سر ها میربود اشجار و درختهای
سبز و خرم درهم شده گلها و شکوفه ها چون لاله و سپرغم شکفته نهر کوچکی درمیان باغ
جاری و قصری عالی در یکطرف برپا با کمال استواری صور و تماثیل بدیعه در دیوارهای
قصر مشهود و از آنجا که قصر مشرف بر نهر و محاط اشجار کثیره بود صفا و حسن منظر آن
انظار را متوجه خود میساخت و با روضهٔ ارم علم همسری می افراخت اما مکانی با این
نزهت و خضارت و دلکشی و نضارت از آبادی برکنار بود و خالی از جمعیت مینمود
شهریار نزدیک نهر شده غرفهٔ دید نهایت خوش وضع و ظریف بیرون از حیز تعریف
و توصیف مزین و مفروش بفرشهای گرانبها و اسباب و نفایس بیمثل و مانند دنیا
در وسط غرفه تختی از عاج که بصفحات ذهب مذهب شده بود گذاشته و اطراف
و جوانب غرفه ببدایع ظُرَف انباشته شهریار چون خود را یکه و تنها در آن محل و ماوی
دید قوهٔ واهمه او را بخیال انداخته بترسید و خود را درمیان شاخهای اشجار کشید
تا خبری معلوم کند و مطلبی مفهوم او گردد در گرداب حیرت غرق بود و در آن منظر
نیکو بتامل و تفکر نظر مینمود ناگاه پنج دختر دید که هر یک چون اختری تابان و کوکبی

درخشان بودند و از قصر پائین آمده قصد غرفه که در کنار نهر بود نمودند و درمیان آنها
یکی بمزید حسن و جمال و لطف قامت و اعتدال ممتاز و چون ماه بر سایر پرستارگان برتری
و امتیاز داشت در روی زمین آدمی بدین سیما و صورت و صفای عارض و طلعت
کسی ندیده بلکه نظیر آنرا در ضمن حکایات و روایات از احدی نشنیده چشمش جادو و بعینه
چشم آهو ابرو کمانی که هیچ دستی نتوان کشید و دهان چشمهٔ آب حیوانی که جز خضر کسی
از آن نچشیده گونه ها مانند شقایق و گل و زلفین مشکبو نظیر بنفشه و سنبل بالا از سرو
موزون تر و بلای اهل نظر از نفحهٔ گیسو و نکهت مویش باغ معطر گشته و زمین حقهٔ مشک
اذفر گردیده در گردنش عقدی از گوهر و جامهٔ مرصع در بر داشت و با غنج و دلال
قدم بطرف غرفه میگذاشت چون بغرفه رسید مانند آفتاب در بیت الشرف جای
گزید بر روی تختی که در وسط غرفه گذاشته بود جلوس نمود و سایر دخترها در طرف چپ و راست
او ایستادند شهریار از دیدن این دختر محو و مدهوش شد و هرچه او را اندر خاطر بود
فراموش گشت اسیر و مبتلای عشق دختر گردید و از هرچه جز خیال وی برید با خود
گفت آیا این دختر کیست و تنها در این ناحیه برای چیست یقیناً دختری از اعیان
یا از بنات ملوک عصر و زمان است البته حکایتی دارد و بهمین عمر خود را در اینجا عبث و ضایع
نمیگذارد باید مراقبت کرد و سری از اینکار بیرون آورد و در این میان چاپاری طی [illegible]

ومعلم معمّا به از در درآمده بدختر سلام کرد و رسم تحیت و اعزاز بجای آورد نامه باو داد و درپیش
روی او ایستاد دختر نامه را گشوده خواند و پس از اندکی تفکر و اظهار کراهت سری جنباند
با دلال و عشوه و ناز و کرشمه گفت من از وطن خود دور و از اقارب و دوستان مهجور
شدم ترک یاران گفته گوشهٔ تنهائی گرفتم و عزلت و انزوا اختیار کردم که با جنس بشر
نیامیزم و از استماع اینگونه اخبار بگریزم بعد از آن نامه را پیچیده و بطرف آن
چاپار دیده فرمود هم اکنون مراجعت نموده بپدر بزرگوار من عرض کن که دستخط مبارک
را زیارت کردم همان طور که مقرر و مرقوم داشته اند منتظر مقدم مسعود خواهم بود
چاپار اطاعت کرده در ساعت بازگشت آن آفتاب آسمان خوبی و شمسهٔ ایوان محبوبی
روی خود در آنطرف یکی از دخترها کرده گفت ای تاج پدر من پیوسته در امر مزاوجت
و ازدواج با من گفتگو میکند و همواره از این درها در می آید در این کاغذ نیز همین قسم
سخنان عنوان کرده و مقرر نموده که فردا بدین ساحت آید و با من سخن نماید زیرا که پادشاهی
بزرگ مرا برای پسر خود خواستگار گردیده و پدرم نیز صلاح در این دیده چه آن پسر
جوانیست بوصف جود و کرم موصوف و بمحاسن اخلاق در آفاق معروف اما من این
باب را بر روی جمیع خواستگاران مسدود کرده ام و این خواهش را مردود دانسته من
ام البته صورت پذیر نیست اگرچه من از درد عشق بمیرم و راه جهان دیگر گیرم شهریار

چون گفتار دختر شنید منقلب شده قوهٔ صبر و ثبات در خود ندید از میان درختها بیرون
و نزدیک خاتون آمد رسم سلام و شرایط احترام بجا آورد و او را بعبارتی فصیح و
و خطابهٔ بلیغ و بدیع دعا و ثنا کرد همینکه دختر شهریار را دید و کلمات او را شنید گفت
ای جوان تو کیستی و چگونه بی اذن و اجازه داخل بستان من شدی و حال آنکه
در سرای و قصر بنات ملوک و سلاطین داخل شدن سلوکی خارج از رسم و قانون است
و از تحت قاعدهٔ نظم بیرون و هر که اینکار کند بری از کیاست و مستوجب هرگونه
سیاست میباشد شهریار گفت ای بزرگ زادهٔ آزاده و خاتون معظم من مبادرت
بگناهی نکرده ام که مستحق این تهدید و سزاوار وعده و وعید باشم حکم تقدیر مرا باین
ناحیه انداخته و دست قضا اینکار را پرداخته و البته مقصود از این حسن اتفاق
حصول موافقت و وفاق است بنابراین من شخص بیمثل و مانند شما را که گزیدهٔ آفاق
و در خوبی و مکارم اخلاق یگانه و طاق میباشید برای خود خواستگاری میکنم
و پوشیده نباشد که من پادشاهی عظیم الشان و صاحب ممالک و بلدان هستم و چون
خاتون علاوه بر حسن و جمال روز افزون دارای کمالات و فضایل رایقه و اوصاف
حمیدهٔ فایقه میباشد و برتری او بر سایر بنات و نسوان مانند برتری ماه تابان است
بر سایر ستارگان بدین وصلت و همسری شایق و بدیدار عالم افروزش عاشق

کردیده‌ام و امیدوارم که این اظهار در این ساحت مقبول و این تمنا و خواهش موقع قبول
یابد از پذیرفتن این درخواست بار سستی بر دوش من ننهند و نسبت گناه و تقصیر بآنجناب
ندهند اینست حقیقت حال و چگونگی امانی و آمال اگر مدعا و استدعا پذیرفته
شد من در این سرا اقامت میکنیم و الّا از همان راهی که آمده باز میگردم دختر چون
اینمقاله شنید و فصاحت بیان و طلاقت لسان شهریار را دید نیز رخسار تابناک و
سیمای جهان آرای این پادشاه آتش محبت را در دل خاتون مشتعل ساخت و قلب او را
بشعلهٔ شوق و میل گداخت از جا برخاسته بتعظیم و تکریم شهریار پرداخت دست او را
گرفته بر روی تخت در پهلوی خود نشاند و جواهر زواهر کلمات رنگین و سخنان شیرین
در مقدمش افشاند گفت پادشاها سرای مرا بمقدم مبارک مزین و رشک باغ و گلشن فرمودید
هرچه امر کنید مطاع است و فرمان لازم الاذعان و واجب الاتباع مقصود قرین
حصول و مطلب سهل الوصول شما را بشوهری اختیار میکنیم و بدین زوجیت افتخار مینمایم
آنگاه طعام خواست و صراحی و جام طلبید سفره گستردند و با یکدیگر شراب و شام خوردند
میگفتند و میشنیدند و از درخت عیش و شادی گل خوشوقتی و آزادی میچیدند شهریار
از محاوره و سخن سرائی دختر زاید الوصف متعجب بود و هر لحظه بر مهر و مودت او می‌افزود
همین که قصد کرد که از اسم و رسم و شهر و مملکت او جویا و آگاه شود از آنخواب خوش

بیدار شد و باندوه مفارقت محبوب خود گرفتار گردید تنها در فراش تا صبح میغلطید و
هر لحظه خار اندوه بپهلوی او میخلید بافکار و اندیشه مبتلا و فی الحقیقه در بند و دام بلا
با این گداز و سوز شب را بروز رسانید اما چگونه که روز هم بیقرار است و دو چار اندوه
و آزار هر لحظه بیاد خواب و آن رخسار چون آفتاب می‌افتد سراپا مثل آتش و یکباره
پریشان خاطر و مشوش میگردد کاریکه شهریار کرد و تدبیریکه بکار برد این بود که ماجرا را
پنهان نمود تا از طعن و شماتت دشمن و ملامت خویش و بیگانه آسوده و ایمن باشد پس
از آنکه شبها نخفت و این درد جانکاه را در دل نهفت از فرط رنجوری و ملال نحیف‌تر
از هلال شد مادر شهریار دانست که پسرش را مشکلی است که حل آن آسان نیست این
زاری و نزاری علت و سببی دارد و تا ابری نباشد باران نبارد و از آنجا که قرائن
برای کشف این سر کافی نبود جهت را از شهریار سؤال نمود پسر با مادر قضیه را در میان
نهاد و او را از واقعه خبر داد مادر شهریار در غرقاب حیرت و تعجب افتاد و پس از
فکر زیاد بنصیحت پسر پرداخت و خاطر او را بنقل و ذکر قصه‌های عجیب و حکایات
غریب مشغول ساخت و گاه گاهی در طی روایات و امثال در معانی میگفت و به شهریار
میگفت خواب چه اعتباری دارد و کدام عاقل وقعی بر آن میگذارد آنچه
در عالم رؤیا دیده میشود غالباً اضغاث احلام است و از قبیل تخیلات بیهوده و اوهام — چیزهای بی‌معنی

دل بر وهم و خیال نباید بست و بر سر چنین راهی نباید نشست و بالفرض که آن دختر که تو در خواب دیده وجود داشته باشد در میان عموزادهای تو دخترها هستند که مرتبت از آن صبیح تر و ملیح تر و در حسن و جمال چون شمس و قمر چه لازم است که دنبال خیالی پوئی و ترک آنچه در قبضه تصرف و اقتدار تو است گوئی خلاصه مادر شهریار بدین منوال با او سخن میکرد و سخنهای با اثر می آورد تا فی الجمله خاطر او را مشغول ساخت و اندکی او را از این صرافت انداخت گاهی او را بشکار و صید وادار نمود و زمانی بتماشا گردش و تفرج ابواب مسرت بر روی او گشود تا مزاج او رو باعتدال نهاد و ضعف و نقاهت زیاد او را کم باستقامت و صحت تبدیل داد اما نه چنان بود که آن خواب بکلی او را فراموش و باشاهد فراغت هم آغوش شده باشد بلکه باز در آنچه دیده بود تأمل و تفکر داشت و تخم امید در مزرع خاطر میکاشت

بموجب روایات منقوله از عجم و اسناد سایر امم از وقایع غریبه و اتفاقات عجیبه آنکه در آن روزگار در شهر صنعاء یمن سلطانی بود عظیم الشأن مالک ممالک و بلدان با کثرت جنود و عساکر و اسم او همام بن عامر از اولاد و نژاد تبابعه که صاحب آثار و اخبار شائعه میباشند و آن پادشاه دختری داشت خوش منظر و فرخنده سیما در تابش و فروغ نظیر ماه سما و مهر جهان آرا قامتش موزون و چهره اش گلگون

نادره ایام موسومه ببدر الظلام طیب الخلق و شیرین کلام در مهد لطافت و ناز پرورده و جمع مابین حسن و جمال و فضل و کمال کرده هر که او را میدید شیدا و شیفته میگردید آوازه نیکوئی و دلجوئی او بهمه جا رفته و صیت صباحت و ملاحتش اقطار عالم را گرفته و بر عکس جمیع بنات و نسوان یکی از خصایص این دختر آن بود که بملاقات و معاشرت مردان رغبت نمینمود از رجال بر کنار و میل باعتزال داشت و قبول شوهر را امری شنیع میپنداشت نیز شعرهای بدیع و ابیات رایق میسرود همه چون سحر حلال و آب زلال وقتی یکی از امیرزاده ها او را خواستگاری کرد او در این موقع قصیده غرا بنظم آورد دو بیت مسطور در ذیل حاکی از عدم میل او بشوهر و نمونه از آن عقد گوهر است

لقد شبه المجنون خدی بالورد   و قال قضیب البان یشبه قدی
اذا کان هذا فی البساتین عنده   سلوه لما ذا جاء یطلبه عندی
گفت عاشق گونه ات مانند گل قدت بسرو   گر ز روی راستی گفت است مسکین ممتحن
سرو و گل در باغ باشد اندر آن سر دبان   خود چه میخواهد ز من آن عشقباز ممتحن

بالجمله اشعار ابدار بدر الظلام در نواحی و اطراف مشهور شد و ذکر جمال و کمال و لطف اعتدال او در مجالس و محافل مذکور گردید امرا و سلاطین ممالک و اقالیم بخواستگاری

دختر فرستادند و هدایا و تحف گرانبها بر طبق اخلاص نهادند پدر بدر الظلام دختر را مخیّر
و مختار در ردّ و قبول کرده گفت میل میل خود اوست و هر چه کند نیکوست
بدر الظلام جز انکار کاری نمیکرد و جز اظهار بیرغبتی سخنی در میان نمی آورد مدّتها
کار براین منوال میگذشت تا همام بن عامر در اینکار درمانده و عاجز گشت از بدی
عاقبت میترسید و از تخیلات و خیالات خلایق در اینباب می اندیشید بعد از تدبر
و تفکر روزی بدر الظلام را در خلوت خواند و در پهلوی خود نشاند و گفت ای فرزند
ارجمند تو عاقل و دانشمندی و میدانی دختر همینکه بزرگ شد و از سن بیست سالگی
گذشت و باز در خانه پدر ماند گفتگو در بارهٔ او زیاد میشود مردم حرفها و حدسها میزنند
و بار افکار میبستند مخصوصا اگر خوب و خوش منظر باشد دغدغه و گفتگو بیشتر است
و این درد بزرگ و بلیه عظیمی است دختر باید قبول ازدواج کند و امراض مزبوره
را باین موضع علاج نماید تا عرض او محفوظ و مصون ماند و همه کس او را عفیفه و درستکار
دانند بارها تاکنون سلاطین بزرگوار و امرای نامدار ترا خواستگار شده اند و تو
از مزاوجت و همسری جمله انکار کرده این رسمیست غریب و وضعیست عجیب که جز
از تو دیده بلکه شنیده نشده است و شک نیست که این خیال دور از منهج صواب و
مطرود اولوا الالباب است دختر با ادب هر چه تمامتر عرض کرد محال است من از این

رای عدول کنم و کسی را بشوهری قبول نمایم زیرا که مزاوجت طراوت و صفای
جوانان را برده مثل گلهای پژمرده میسازد و از شور و شعف می اندازد استدعا
آنکه مرا از این امر معاف فرمائید و پس از این چنین تکلیفی بمن ننمائید چه مرا میلی باینکار
نیست و با عدم رغبت اقدام را چه داعی است همام بن عامر چون این گفته شنید و عملی
دختر را بشوی و همسر دید حکم کرد خانهٔ عالی در کنار شهر برای او ساختند و فرشهای
قیمتی در آن انداختند اثاث البیت و اسباب و آلات نفیسه در آن گذاشتند و
حجرات و غرفات آنرا با امتعه گرانبها انباشتند جمیع لوازم و ما یحتاج زندگانی از مأکول
و مشروب و غیرها در آنخانه و سرای رفیع موجود شد و بدر الظلام با جواری و خدام خود
در آن محل اقامت نمود از اتفاقات و تقدیرات خداوندی همان شبی که شهریار خواب
سابق الذکر را دید بدر الظلام نیز همان رؤیا هم و بدیدار شهریار نایل گردید مفتون حسن و
جمال شهریار و عاشق آن طلعت و رخسار و متانت و وقار شد بیقراری او نیز چون
بیقراری شهریار و او نیز ببلای عاشقی مبتلا و گرفتار آمد چندی نگذشت که بیماری عشق
او را نزار و رنجور ساخت و از ساحت صحت دور انداخت همام بن عامر دفعه ثانی که بدیدن
دختر خود بدر الظلام آمد او را خسته و ملول و خاطر او را بخیالی مشغول دید سبب و علت را
پرسید دختر آن راز را از پدر پنهان کرد و از آن داستان چیزی بمیان نیاورد

تا از ملامت و توبیخ آسوده ماند و او را در این شیفتگی سرزنش تواند و چون لابد باید خبری
اظهار کند و جزئی در جواب آن استفسار زند گفت صداعی شدید مرا عارض شده بود
که زیاده از حد مرا اذیت مینمود و لله الحمد که بقدوم سعادت لزوم پادشاهی زایل و
مزاجم باستقامت مایل گردید بعد از حال مادر و اقارب خبر گرفت پدر در جواب
گفت هیچیک را که دوری جز حرمان دیدار آن عزیز نیست و شوق هریک بملاقات
تو بدرجه ایست که وصف آن محال و موجب اشکال است شب و روز جمله بذکر تو
میگذرد و هر کس در آن سرا است با خیال تو بسر میبرد خلاصه در طی گفتگو و ضمن محاوره
همام بن عامر پدر بدرالظلام گفت در این ایام امیر عباد بن الملک ابان حکمران بلاد
نجران بخواستگاری تو فرستاده و هدایا و تحف داده و از آنجا که او از جمیع ملوک
و سلاطین اعظم و بر تمام پادشاهان روی زمین مقدم است و شان این سلطان از
سایر خواستگاران تو بیش و در میدان مسابقت از همه پیش میباشد و بموجب
اخبار و اطلاعات صحیحه جوانیست بیمثل و مانند عالم و دانشمند شجاع و دلیر آزموده
و صایب تدبیر عارضش چون گل سیراب و رخسار دلجویش تابنده تر از آفتاب سرو
قامتش موزون و گونه اش گلگون همان به که از مزاوجتش سر نتابی و براه انکار
نشتابی که شوئی لایق است و همسری نیکو و موافق بدرالظلام همینکه اینکلام شنید

حالش دگرگون گردید این سخنان در او چون شمشیر کارگر شد و در دل او بی اندازه اثر کرد
ولی بدحالی خود را پنهان داشت و سر در مقدم پدر گذاشت پس از عرض دعا و ثنا گفت
ای ولینعمت بیهمال و خداوندگار بیمانند و مثال امتثال امر همایون این خادمه
بر هرکس واجب و لازم است و این فرمانبرداری مقرر و متحتم اگرچه بارها از قبول ازدواج
ابا کرده‌ام و عذرهای موجه آورده‌ام ولی چون خاطر مبارک بدین کار مایل و خواستگار
مشارالیه پادشاهی عادل و صاحب مکارم اخلاق و دارای فضایلست تن در میدهم و بار
تمکین را بر دوش تحمل مینهم ولی استدعا مینمایم که سه ماه باین خادمه مهلت عنایت فرمایند
و از قبول این مسئول مضایقه ننمایند تا تهیه اینکار پردازم و خود را برای اطاعت فرمان
مهیا بسازم همام بن عامر از استماع اینکلام انبساطی تام و تمام حاصل نمود و ابواب
ملاطفت بر روی دختر گشود آنروز درگذشت و وقت شام و شرب مدام رسید خوان
طعام گستردند و صراحی و جام آوردند بعد از صرف خوردنی و شراب باستراحت و
خواب میل کردند صبح دیگر همام بن عامر با نشاط وافر بدارالملک خود معاودت نمود
اما بدرالظلام پس از رفتن پدر دلخسته و متکدر نشست و نمیدانست که درمان درد او
چیست آئین خواستگاری جدید را از علامات صحت رؤیای خود میشمرد و با اندیشه‌های
دور و دراز بسر میبرد و آنروز را با شدت افکار و خواندن ابیات مناسب و اشعار

شب کرد و چون شب شد باز آن خواب را بخاطر آورد و سیلاب اشک از دیده
راند و منظومه مسطوره در ذیل را انشا نمود

قد قل صبری و صرت الیوم کالعدم   من بعد ما کنت فی عز و فی نعم
فی حب ظبی شبیه البدر منظره   قد زارنی طیفه لا مس فی الحلم
لو لم یکن فی فؤادی رسم صورته   ما کنت ابکی و لا اشکو من الالم
ما فی الانام له ندّ یشابهه   فی اللطف و الحسن و الآداب و الشیم
کم قد رفضت من الخطاب من ملک   و من امیر عظیم الشان فی الامم
حتی رشقت بسهم لا دواء له   فذاب جسمی بنار الوجد و السقم
هل یصدق الحلم لی یوما فانظره   و ینطفی من فؤادی لوعة الضرم
افسوس که گشت صبر من کم   گشتم چو عدم ز محنت و غم
فریاد که خوار گشت آن کو   میزیست معزز و منعم
در خواب غزال ماه روئی   در دام مرا فکند در دم
گر در دل من نبود رویش   این درد مرا نبود و ماتم
در حسن کسی نظیر او نیست   در شیوهٔ لطف و دلبری هم
بسیار شدند خواستگاران   شاهان امم ملوک عالم

در پاسخ جمله گفته من   لا بود در این قضیه یا لم
تا آخر کار تیر عشقی   آمد نه بوصف ما تقدم
در سینه نشست و ملک دل گشت   آن شاهسوار را مسلم
ای کاش مرا خیال آن خواب   یکبار دگر شود مجسم
تا آتش شوق من نشاند   وین سوزش مبدم شود کم

در میان جواری بدر الظلام دختری سعاد نام بود با هوش و فراست دانا و زیباست محرم اسرار و قابل هر کار شغل او نگاهداری حجره و خانه ولی در هر شغلی یگانه و فرزانه دختر ملتفت شد که بدر الظلام را غیر از وضع سوابق ایام حالتیست و آشفتگی و ملالتی خار عشقی ظاهرا بپای او خلیده و مهر ماهروئی را بجان و دل خریده غالبا بیقرار است و در کار نشید اشعار نزد او آمده بعد از عرض دعا استدعا کرد که راز درون خود را با او در میان گذارد و این سر نهفته راز یاده بر این نهان ندارد تا چون از حقیقت امر آگاه شود در چاره و تدبیر کار با او همراه گردد هم در اخفای مطلب ساعی و مجد آید و هم در انجام مقصد اهتمام نماید چون اعتمادی تمام باو داشت داستان خواب دیده او بگفت و هیچ از حالت عشق و گرفتاری خود نهفت بیقراری خود را ظاهر ساخت و پرده از روی کار برانداخت از سوز سینه نالید و دست تاسف بر یکدیگر مالید و نشر گفتار خود را

بنظم این اشعار ختم کرد

کیف السلو عن الغرام   والقلب اضحی فی ضرام

کیف السلو وکلما   بعد اللقا زاد السقام

قد کنت فی عیش هنیٔ   وعلو جاه لا یرام

حتی جری ما قد جری   وبلیت فی حب الغلام

هو ذلک الشاب الذی   اخبرت عنه فی الکلام

ملک عظیم فاضل   ذو هیبة سامی المقام

حاز المحاسن کلها   فکانه البدر التمام

اخلاقه محمودة   وجماله یسبی الانام

لو ان یراه راهب   متعبداً یوماً لهام

من کان مثلی یا سعاد   فلا یذم ولا یلام

اذ لیس حسبی منطو   الا علی حفظ الذمام

اتری یعود یزورنی   واراه یوماً فی المنام

وتزول عنی لوعتی   وانال بالقرب المرام

شکیب از یار جانی نیست ما را   شکیبا کی شود عاشق خدا را

درونم گشت چون کانون آتش   که داند سوزش پنهان ما را

جدا از دوست آسایش محالست   چنین باشد چه ما را چه شما را

دلم آسوده بود و خاطرم شاد   ندیده هیچ روی ابتلا را

بلای عشقم آخر مبتلا کرد   خدایا چون کنم من این بلا را

جوانی کز رخ تابنده سازد   غلام خویش خورشید سما را

باقلیمی که او را پادشاهی است   سرافرازی بود شاه و گدا را

بعالم هر چه خوبی هست دارد   کرم را مردمی را اکبر یارا

بحرفی تازه لعل باده نوشش   بسوی میخانه آرد پارسا را

بدو در روی او هر کس که بیند   ملامت کم کند این بینوا را

بخواهم کاشش میآید دیگر بار   اجابت کن تو یارب این دعا را

سعاد پس از استماع این اشعار وانشاد با فرط احترام زور انجانب بدر اظلام کرد گفت من بسی حکایات شنیده ام و بسیاری از روایات دیده ولی عجیبتر از آنچه فرمودی بسمع من نرسیده و چون از وضع روزگار با خبرم و در شناسائی امور عالم صاحب تجربه و بصر مصلحت چنین میبینم که در نهان داشتن این راز زیاده از حد بکوشی و هزار پرده بر آن بپوشی و بدانکه هر کس بر سر زبان مردم افتاد

عرض و آبروی خود را بباد داد بدنام جهان شد و ضرب المثل دوران و چون اعتبار
کسی بیافتد و از اوج نیکنامی هابط شد دیگر بفوز و فلاح نایل نگردد و کار او باصلاح
نایل نشود و آخر الامر علاج کار اینست و چاره همین که نشانیهای معشوق خود را
بدرستی بمن دهی و دل بر مصابرت نهی تا من از هر طرفی جویا شوم بلکه بهر ناحیه و ساحتی
روم از امرا و ملوک عالم تحصیل خبر کنم و بهر مملکتی سفر نمایم شاید که مقصود ترا بیابم و آنگاه
بخدمت شتابم ترا با او دمساز بسازم و اینکار را بوجه مطلوب بپردازم پس از
عرض اینمقاله سعاد نظماً داد معنی داد و بخواندن این ابیات ابواب تسلی بر روی بدر الظلام
گشاد

لا تحزنی بدر الظلام … والحزن معقبه السقام
وتصبّری فالصبر او … لی فی الملمات العظام
کم من کریم ماجد … قد صاده شرک الغرام
لکنه فی صبره … وبحزمه نال المرام
فعلیک ان تتدرعی … بالصبر یا بنت الکرام
اذ لیس فی هذا العنا … الا النصیحة والسلام
وضیاع اوقات الهنا … وشماتة الاعدا اللئام

فقصّری فی حکمة … وصفی لنا بذ الغلام
حتی اسیر واقتفی … اخباره بین الانام
فعسی الزمان یعیننی … ویصح تاویل المنام
تا بکی دلتنگ و غمگین باشی ای بدر الظلام … غم بود خورشید عیش و شادمانی را غمام
صبر باید کرد و صبر اولی بود در هر محل … چون تو بسیاری شدند آشفته از عشق و غرام
عزم خود را جزم فرمودند اندر راه حزم … صبر نایل کرد ایشان را بمقصود و مرام
پس تو هم کن جوشن صبر و سکون را بر بری … تا بمانی از ملامت دور و باشی نیکنام
ده نشانی زان بت شیرین شمایل تا مگر … من نشان یابم ز روی اندر میان خاص و عام
از برای جستجو بندم کمر از راستی … طایر دولت ترا زین جستجو افتد بدام

بدر الظلام از شنیدن اینکلام قرین آسایش و آرام گردید و بدیده امتنان در روی
سعاد دید نشانی را لب گشود و معشوق خود را وصف نمود گفت آنکه من در خواب دیدم
بلند بالائیست که دست اندیشه از دامن توصیفش کوتاه است و رخسار جهان افروزش
غیرت آفتاب و ماه بر گونه راست خالی مشکین دارد که دام عشق و هوا را دانه است
و موی معنبرش کمند خاطر خویش و بیگانه چهره اش منور چون قرص قمر ابروها پیوسته و
چشمها سیاه و طرز نگاهش بلای جانهای آگاه جامه اش قیمتی و مرصع و خنجری بکمر

دارد مرصع کلاهش تقریبا بشکل تاج زر مکلل بدر و گوهر سراپا حشمت و تمکین است و
نشانهای داین سعادتمند تبسم کرده گفت این خواب اگر از رؤیای صادقه باشد این شخص
از پادشاهان عجم است و فرمانفرمای ملک عجم سلاطین آن ممالک را بسبک جامه اینست
و وضع و هیئت ظاهر چنین حالا باید بتفحص پرداخت و معشوق را باین نشانها شناخت
اگر راست آمد خواب درست و صادق است و خیال پسندیده و مطابق و اگر عجم را
پادشاهی بدینوصف نیست یقیناً خواب خالی از مأخذ و واهیست باید از این قصد درگذشت
و دفع میل و رغبت در نشت بدر الظلام باصابت این رای تصدیق نمود و آنرا عین
تحقیق شمرد اضطراب دلم و زخم قرین مرهم گردید بر امیدواری او افزود و زنگ
ملال از آئینه خاطر زدود وقت سحر سعادبار سفر بست و بصنعا یمن رفته در آنجا بدوستان
خود پیوست پس از سه روز اقامت در این دیار و استقصای کامل در استعلام و استفسار
بخدمت بدر الظلام بازگشت نمود و ابواب سعادت برروی او گشود پیشانی او را
بوسید و خاک مقدم او را بدیده کشید گفت مژده باد که کار بکام است و بخت
رام مقصود ممکن الحصول و مسئول سهل الوصول آنکه در خواب دیدی و بجان و دل او را
برگزیدی پادشاه اصفهان و بلاد خراسان است و اسم او شهریار بن بابسان و من
این خبر را در صنعا از یکی از تجار که در اکناف و اقطار سفر کرده معلوم نمودم توضیح

آنکه در این سه روز که در شهر صنعا بودم با تاجر مشار الیه گفتگو نمودم و از در جستجو درآمدم
و چون او به بلاد عجم رفته و از هر بیش و کم خبر گرفته از امتعه آن دیار به بلاد یمن آورده و مخصوصا
هم خود را مصروف معاملات آن نواحی کرده دانستم که قول او در اینباب مقرون
بصدق و صوابست باید از او استفسار کرد و خبری بدست آورد بدکان او رفته
یکطاقه دیبا از او خریدم و بدینوسیله رشته مکالمه را دراز کشیدم آخر الامر سخن از
سلاطین و پادشاهان با تمکین روی زمین بمیان آوردم و در این ضمن از اوصاف ملوک
عجم از تاجر سؤال کردم بدون اینکه بداند مقصود چیست و مطلوب کیست پرسیدم
شهریار اصفهان و خراسان چه نام دارد و چگونه وقت میگذارد سیما و صفات او
چونست و پیرو کدام طریقه و قانون تاجر که بخوبی خبر داشت دقیقه از وصف
و توصیف را فرو نگذاشت از نشانیها که داد آن پادشاه با عدل و داد همانست
که تو در خواب دیده و کالای مهر او را بنقد جان خریده از جمله میگفت شهریار
اصفهان و بلاد خراسان پادشاهیست نیکو خصال مرد نبرد و قتال سخن سنج و با
ادب و عالم بزبان عرب با اوصاف حسنه و لطف مقال بسال عمرش هنوز
به بیست نرسیده و در بوستان عارضش سبزه خط ندمیده خلاصه گفتار تاجر
درهای امیدواری بر روی من گشود و بر من محقق و معلوم نمود که آن کسی که در

عالم خواب عنان طاقت و تاب را از دست تو ربوده پادشاه عجم و زینت افزای تخت و
تاج جم است چون بر حقیقت مطلب آگاه شدم بی تامل پای براه نهادم با سرعت و
شتاب آمدم که ترا در این باب آسوده خاطر نمایم و ابواب مسرت بر روی تو گشایم
و اکنون که حال بر اینمنوال است و شک و شبهه را مجال نیست باید راه وصال را
بدست آورد و تدبیری برای رسیدن بمقصود کرد و وسایل و وسایط لازمه را حاصل نمود
و زنگ ملال از آئینه دل زدود امید که بخت مساعدت کند و توفیق رفیق شود و کار
بکام گردد و طایر دولت بدام آید بدر الظلام از استماع اینکلام زیاده از حد مسرور و شاد
شد و از قید غم و اندوه آزاد گشت ذکر حبیب نه تنها او را لذت زیاد و بلکه حیاتی تازه و
انبساطی بی اندازه داد آن روز برای او بمنزله عید نوروز بود و آنساعت ساعتی نهایت
سعید و فیروز میشمود سعاد را چنانکه شاید و باید نواخت و او را از بذل جوایز و عطایا بی نیاز
و مستغنی ساخت آنگاه بمشاوره پرداخت و گفت در اینباب چه میباید کرد و دامن
دولت را چگونه میتوان بچنگ آورد سعاد عرض نمود بعقیده من باید متوجه وطن شوی
و بصنعا یمن روی و چند گاهی در آنجا بعنوان تفرج و تماشا و ملاقات اقارب و احبا
اقامت نمائی در آن اثنا هر وقت که فرصت فرمائی مطلب را با مادر خود در میان نهی
و او را از سرگذشت خود خبر دهی و درخواست کنی که قضیه را پنهان دارد و همت بر مخفی

داشتن آن گمارد بعنوان سیاحت در بلدان و تفرج و گردش در اطراف جهان حسب الرسم
سلاطین عهد و زمان اسباب سفر اصفهان ترا فراهم آرد و معاونت ترا فریضه ذمت
شمارد و شک نیست که مادر تو با وجود مهر مادری ترا در هر کاری همراهی و یاوری کند
اذن سفر ترا از پدر گیرد و ملک تبع همام بن عامر خواهش او را در این مرام پذیرد بلکه مادر
خود همسفر و همراه شود و کار بدلخواه گردد من نیز ملازم خدمت خواهم بود و مساعی کامله
در حصول مقصود خواهم نمود آنوقت اگر طالع یاری کرد و بخت مقبل روی آورد شاهد
مدعا پرده از طلعت زیبا بر گرفت و کار بسر گرفت نعم المطلوب و حصل المرام و الا مراجعت
بوطن نمائیم و بیهوده دنبال خیال محال را نه پیمائیم و اصل مقصود را نیز بستوه نیاریم
تا خود را بر سر زبان عیب جویان نیندازیم بدر الظلام گفته های سعاد را پسند کرده شاد
شد و امیدواری او زیاد گشت خاطر بر مسافرت نهاد و روانه گی را بر روز بعد قرار داد
و ندیمه داشت مسماة بحلیمه عالم باشعار عرب و دقایق فضل و ادب خوش آواز
بی مثل در تغنی و ساز که زمزمه و نوای او دلربا و روح افزا بود و بر روی مستمعین ابواب
مسرت و لذت میگشود و حلیمه را نزد بدر الظلام مقامی بلند و مرتبتی ارجمند میبود و هر لحظه
بر رتبه و شان او می افزود در اینوقت بدر الظلام او را طلب کرد و روی ملاطفت بطرف
او آورد و گفت ای مونس همدم و انیس روز شادی و غم در این اوقات سیاه هجوم

برحصار خاطر من هجوم آورده و بار فراق و اندوه اشتیاق مرا درمانده کرده تنهائی مرا
بسودا و وسواس انداخته و آتش هجران دوستانم هم را گداخته هر روزی بچشمم درازی
ماهیست و رشته صبرم را بسر کوتاهی قصد کرده ام بامداد متوجه دیار خود شوم و بملاقات و
دیدن اقارب و دوستانم روم در مدت غیبت و امتداد سفر تو در اینجا جانشین من
خواهی بود و اقامتگاه مرا حراست و محافظت خواهی نمود اینک بیا و قدری برای ما
زمزمه نما و از اشعار آبدار و افکار شعرای بزرگوار بر تسلی و اشتغال خیال من بیفزا
بلکه مرا آرام و سکونی که باید بدین واسطه حاصل آید چه مدت پنجروز است که قرار از من
دور است و خاطرم ناصبور یاد پدر و مادر و اندیشه بنی اعمام و سایر اقوام این در
لیالی و ایام مدام مرا محزون و مستهام دارد و دمی فکرهای گوناگون و تصورات
چند و چون روانم را آسوده و بحال خود نمیگذارد و پیوسته در گرداب اضطرابم و
محروم از خورد و خواب حلیمه در جواب شرایط خدمت و طاعت را مرعی و منظور داشت
و همت بر مشغولیت و سیمت گماشت بتغنی این ابیات پرداخت و مجلس را بساز این
ترانه شیرین خرم و منقلب ساخت

یا غائبین و فی قلبی مغیبنا　　من بعد فرقتکم طالت لیالینا
واصبح القلب فی غم و فی حرق　　یصبو الیکم و لا شیء یسلینا

لا نبتغی بدلاً منکم و لا عوضاً　　عنکم و لو فی الهوی شابت نواصینا
از دیده نهان شدید و در دل　　گردید علی الدوام منزل
در هجر شما که جان گداز است　　شبها چه عجب اگر دراز است
چون صبح کنیم سوزش و غم　　ملک دل ما کنند مسلم
در بند شماست خاطر ما　　کی با دگری شود شکیبا
گر خود سر ما سفید گردد　　سنبل همه شنبلید گردد
یاری عوض شما نگیریم　　ما هیچ بدل نمیپذیریم

بدر الظلام را این ابیات بهنگام زیاد از حد مطبوع و دلکش افتاد و درهای شادمانی
و انبساط بر روی او بگشاد از سریر خود میل بزیر نمود و بر توقیر حلیمه افزود و حلیمه در سبیل
استمرار باین اشعار شیرین و مضامین لطیف رنگین و قصه های دلنشین بدر الظلام را مشغول
میساخت و بذکر نوادر اخبار و لطایف اسمار میپرداخت تا وقت صرف شام و میل
بطعام در رسید و بدر الظلام خوردنی و غذا طلبید الوان اغذیه لذیذه آوردند و
سفره گستردند خوراکهای از گوشت بره و مرغ نهادند و خوان را با اطعمه مطلوبه زینت
دادند چهار نفر دختر نیکو منظر در برابر بدر الظلام با مجمره های عود و عنبر ایستاده و
قدحهای باده ناب مهیا و آماده بعد از صرف شام و شرب مدام بدر الظلام میل بخواب و

استراحت فرمود که فردا مصمم سفر شود و بوطن مألوف رود چون صبح فروغ خورشید عالم را
منور کرد و نسیم صبحگاهی دامن آفاق را پر از مشک تر ساخت بدر الظلام از خواب برخاست
و اسباب نشست و شوی خواست روی و موی خود را از گلاب و غالیه معطر و بهترین
جامه های خود را در بر نمود جواری و خدام خود را طلبیده گفت من بدیدن پدر و مادر میروم
و چند گاهی از این محل غایب میشوم در غیبت من حلیمه جانشین و قایم مقام من است و نیابت
من او را معین راه موافقت و طاعت او پیش گیرید و هرچه گوید بی تعلل بپذیرید پس از سفارش
و فرمایش بدر الظلام بهمراهی سعاد و ده نفر سوار رو براه نهاد و وقت عصری چشم او
ببرج و باروی شهر افتاد و وارد بلد گردید و بخدمت پدر و مادر رسید اقارب و دوستان
بملاقات او شتافتند و مقدمش را عزیز و گرامی یافتند از آنجائیکه بدر الظلام در نزد
اقوام عزیز و گرامی بود و در دیده هر فرد نیکو و پسندیده مینمود عموماً بدیدار او شاد
و مسرور شدند و از صحبت و مصاحبت او قرین خرمی و سرور گشتند روز دویم ورود موقعی
بدست آورده با مادر خلوت نمود با حسن ادب و لطف مقال گفت ای مادر بیهمال و مثال مرا
عرضی و حاجتی با آن مخدره است که حیا مانع اظهار آنست بنابراین آن راز در پرده خجالت
نهانست و میترسم که اگر بافشای این سر پردازم و آن را آشکار سازم حمل بر قلت عقل
بلکه بر کثرت جهل من نمائی و در صدد قبول و اقبال بقضای آن حاجت بر نیائی و حال

آنکه این خیال پیوسته باشتغال نایرهٔ فکر من کمک مینماید و صبر و سکون مرا میرباید و بر اضطراب
و قلق من می افزاید مادر بدر الظلام با او گفت از این اندیشه و تصور آسوده باش و چهره
فراغت را بناخن فکرت مخراش که هرچه مقصود تو باشد در انجام آن دقیقه از دقایق فرو گذار
نمینمایم و بپای جد و جهد در این راه مرحله می پیمایم بدر الظلام گفت بعد از آنکه من جمع
خواستگاران خود را جواب کردم و از مزاوجت پرهیز و اجتناب نمودم میل و رغبت
بشوهر کردن را شنیع و یاوه شمردم و مقداری از عمر خود را بتنهائی بسر بردم از عشق
و عاشقی بدها گفتم و درهای قیمتی در شناعت این اعمال سفتم لیلی را مجنون خواندم و
وامق را در صفه اهل جنون نشاندم امر مقدر و حکم قضا مرا خود باین بلیه مبتلا کرد تیر
تقدیر کارگر و مناعیها ابتر شد لشکر عشق کشور خاطر مرا مسخر ساخت و سلطان شوق
در فضای وجودم رایت استیلا افراخت عنان اختیارم از دست رفت و تیر توانائیم
از شست رها شد آنگاه بدر الظلام سرگذشت خود را بالتمام برای مادر بیان نمود و راز
نهان خود را عیان ساخت عشق خود را بشهریار بن بابان اظهار کرد و شیدائی و شیفتگی
خود اقرار نمود گفت مرا شوهری جز این پادشاه نباید و جز این سلطان عظیم الشان همسری
نشاید استدعا آنکه برای حصول وصال و رهائی از چنگ کلال و ملال مرخص فرمائی
که عازم اصفهان شوم و بدان ساحت خلد نشان روم همچنین از پدرم اذن اینسفر را

حاصل و مرا بلوازم و شرایط این قصد مهم نایل کنی امّا حقیقت مطلب را مستور داری
و اخفای آنرا از واجبات شماری و اگر پدر از مقصود سفر جویا شد و براه استقصا
پویا گوئی دختر ترا از این سفر جز سیاحت بلاد بعیده منظوری دیگر نیست طالب
تفرّج و سیاحت بلدانست و مایل بدیدن اقطار و اکناف جهان بسیر اماکن و امصار
شعفی دارد و تخم این هوا را در مزرع امید میکارد تا در بدر الظلام که عاقلترین نسوان
عرب و مسمّاة بزینب بود از استماع این قضیه زیاده از حد تعجب نمود و متعهد شد که
در هنگام فرصت و موقع از ملک تبع بن همام اذن مسافرت بدر الظلام را حاصل کند
و خود نیز با او طیّ مراحل نماید زیرا که این دختر را زیاده از اندازه دوست میداشت
و چون منحصر بفرد بود تمام خوشوقتی خود را در خوشبختی و فراغت او میپنداشت بالجمله مادر
بدر الظلام منتهز فرصت شده موقعی بدست آورد و با ملک همام از این در سخن کرد و
محسنات برای اینکار شمرد و طلاقت لسان بکار برد و چون ملکه را در نزد پادشاه وقعی
و احترامی بود و سخنان او را بسمع رضا اصغا مینمود انکار و رد مسئول او را جایز ندانست
و برای استکمال این مسافرت و رفتن ببلاد عجم کرد آنچه میتوانست تعیین آنکه انجمن
آراست و وزیر اعظم را بحضور خواست از قصد ملکه و بدر الظلام او را خبر کرد و امر
بتجهیز اسباب و لوازم سفر و وزیر صایب تدبیر بدون تسامح و تاخیر امر پادشاهی را

امتثال نمود و سی فروند کشتی که هر یک چون حصنی حصین بود آماده ساخت و بسیار کارها را
نیز عاجلاً بپرداخت عساکر بحری و مهمات حربی بقدریکه باید و همراهی ملکه و دختر پادشاه
را شاید در آن سفاین قرار داد و ریاست و زمام اختیار قشون مزبور را بعهده کفالت شجاع
قادر امیر تمیم بن جابر نهاد و آن کشتیها در عدن که بندرگاه بلاد یمن است لنگر انداختند
و لوازم سفر خود را مهیا ساختند و ملک همام نامه مودت علامه مبتنی بر محبت قلبیه
و وداد و خلوص یکجهتی و اتحاد بشهریار بن ساسان شاهنشاه اصفهان و بلاد خراسان مرقوم
داشت و شرحی از شوق وافر خود بملاقات آن پادشاه جمجاه در آن نامه نگاشت و در
مطاوی آن کلمات مسافرت ملکه و دختر خود را بآن ممالک بقصد دیدن شهرها
و سیاحت در آن دیار اعلام نمود و هدایا و تحف لایقه که از جمله ده رأس اسب عربی
بادپیما و سه قبضه شمشیر مرصّع بجواهر گرانبها بود برای حضور شهریار بن ساسان معیّن و
مقرّر نمود نامه و هدایا را بملکه سپرد که چون بپای تخت شهریار بن ساسان رسند بتوسط
امیر سفیان سفیر ملک همام مأمور و مقیم اصفهان تقدیم خدمت آن سلطان عظیم الشان
نمایند بدر الظلام که اسباب سفر خود را فراهم دید چون سبزه و گل در فصل اردی بهشت
و نیسان خرّم و خندان گردید ملکه زینب مادر او نیز با مسرت و طرب همدم آمد روز
پنجم ماه نیسان بقصد شهر اصفهان حرکت کردند و بعد از وداع با پادشاه رو براه آوردند

هدایا و تحف و نامه ملک بهام با خود بردند و منازل سپردند از صنعا و یمن با احتشام تمام
و جمعی از خدام و لشکری با نظم و انتظام بعدن آمدند و والی عدن با ارکان و اعیان بلد از
ملکه و بدر الظلام استقبال نمود و در مراتب خلوص چاکری بیفزود و شهر عدن را برای ورود
ملکه و دختر تبع زینت بستند و اهالی جشن گرفته بعیش و عشرت نشستند شرایط تعظیمات
و احترامات حرم سلطان را بجای آوردند و در اکرام ملازمان و همراهان ایشان نهایت
مبالغه و اهتمام کردند و والی ملکه و بدر الظلام را در سرای حکمرانی منزل داد و در کیسه
زر بگشاد مهمانی و ضیافتی لایق و شایان کرد و خوانی ملوکانه بگسترد و چون آن شب با
کمال خوشی و شادی بسر رسید بامداد که آفتاب جهانتاب بدرخشید ملکه زینب و بدر الظلام
با معدودی از خواص خود در یکی از آن سفاین که مزین بنفایس آلات و فروش و منقش
بالوان بدیعه و نقوش بود نشستند سایر همراهان نیز در کشتیهای دیگر قرار گرفتند لنگر
کشیدند و براه افتادند از بوغاز باب المندب و دریای عرب گذشتند و چون هوا مساعد
و باد بر وفق مقصود و مراد بود در زمانی قلیل راه طولانی و طویل پیمودند و آخر الامر
به بندر موسوم به بندر جهان واقع در خلیج فارس از اعمال مملکت ایران رسیدند بنا
براین هر کس از عربستان عازم اصفهان میشد به بندر جهان می آمد و از این بندر براه
آن سامان میرفت خلاصه در هنگام ورود ملکه و بدر الظلام به بندر جهان حکمران این

بندر شخصی بود موسوم بمیرزا خان متصف بصفات انسانیت و ادب عالم بلسان و لغت
عرب چون میرزا خان و سایر سکنه بندر جهان جهازات جنگی و عساکر بحری و مهمات قتال
مشاهده کردند مضطرب شدند زیرا که وقوع چنین واقعه مسبوق و معهود نبود و بی تمهید مقدمه
ورود سفاین و قشون با این استعداد و تهیه زیاد در انظار غریب مینمود لهذا قلاع و بروج شهر را
محکم نمودند و مستعد مدافعه و جنگ شدند مجلس شورائی تشکیل دادند و ابواب محاوره
و گفتگو گشادند در اثنای شورا و مشورت نوشته از ملکه بتوسط یکنفر از ملازمان رسید مضمون
اینکه حرم ملک بهام تبع سلطان یمن بقصد تفرج و سیاحت بعضی اصقاع مملکت ایران
خصوصا شهر اصفهان بامن و امان آمده است نه خیال نزاعیست نه قصد تنازعی والی ولایت
را میطلبد که بمصاحبت او بخشکی و شهر ورود نماید پس از آنکه اندک زمانی بیاساید مسافرت
خود را امتداد دهد تا قدم بخطه مقصود نهد والی چون نامه را بخواند با مسرت تمام بجانب
ملکه راند و قبل از ورود حکم تشریفات شایان و تهیه نمایان داد و دسته از عساکر را
گفت در کنار دریا صف کشند و احترامات نظامی بعمل آرند همینکه میرزا خان بحضور ملکه
مشرف شد خطابه بعرض رسانید و اظهار داشت که امروز مملکت ما از فروغ مقدم ملکه
معظمه و میامن قدوم او منور و همای اوج سعادت بر فرق اهالی این کشور سایه افکن
و بال گستر است ملکه از استماع این کلمه اهتزازی تمام حاصل نمود و بر اکرام میرزا خان

حکمران افزود با همراهی و نجستگی و شهر آمدند موزیکانچیان نغمات شادی بخش زدند
اهل شهر نیز مطمئن گردیده خوف و خشیت مبدل بعیش و عشرت گردید خواص و عوام جشن عام
گرفتند و با نهایت عزت و احترام ملکه و بدر الظلام را در سرای حکومتی و منزل والی مقام
دادند سربازها در ابتدا خط راه از دو طرف صف کشیده بودند و بسلام نظامی
مبادرت مینمودند بعد از ورود و صرف شامی مفصل و ممتاز محض رعایت حرمت و اعزاز ملکه
نسوان و زنان بزرگان بدیدن آمدند و از حضور حرم ملک همام و ملاقات بدر الظلام فیض
تام و تمام درک کردند ملکه با چهره بسام و لطف کلام همگی را نواخت و مورد ملاطفت
و مهربانی ساخت در محضر خود هر یک را اذن جلوس داد و بفراخور رتبه مرزبانی را وقعی
نهاد مطربان و مغنیان نیز بار یافته بنوازش گرم شدند و سازهای خوش زدند خواندند
و گل افشاندند دختران بزرگان ظرفها از حلویات بدست گرفته بمجلسیان قسمت
مینمودند مجمرها افروختند و عود و عنبر می سوختند پسران ماهروی مشکین موی جامها
شراب برابر و انداخته بیانگ چنگ و رباب بحضار میدادند و چنانکه در مجالس
عجم رسمست گلاب برخسار مردم می افشاندند شاهدان سیمین ساق از رقص طرب محفل را
پرشور و شغب کرده بودند مختصر چنین شبی هیچ دیده ندیده بلکه گوشها نظیر آن نیز
و آواز نشنیده خرمی و نشاط بدرجه کمال و ساغرها برای حصول بهجت و انبساط از باده

گلرنگ مالامال پر ها گرم صحبت و گفت و شنود اسباب خوشگذرانی از هر جهت موجود
نافه اذفر بزم را چون ساحت فردوس معطر ساخته و عود و مزمر نواهای منصوری بقصد
مسروری جمع نواخته شمعها چون زهره و مشتری روشن و غرفه ها غیرت باغ و گلشن و از
آن میان طلعت بدر الظلام چون ماه تمام میدرخشید و نظرها را بی اختیار بجانب خود
میکشید طره اش بالطبع مشغول طراری و نرگسش بقصد در کار عیاری حرکاتش چون
قامتش متناسب و موزون و گونه اش گلگون اهتزاز طبع و شادیش از همه بیشتر و در آن
میان از همه خندان دیده برسر بود زیرا که چون تصور مینمود که باصفهان نزدیک شده
و عنقریب درهای وصال گشاده میشود و بملاقات محبوب بدیع الجمال خود میرود چهره اش چون
گل میشکفت و با خود میگفت چه خجسته ساعتی که هجران بسر رسد و یار بیار پیوندد باری
چون شب نزدیک بآخر رسید و ملکه از زحمت سفر خستگی در خود میدید گفت بساط شراب را
بیرون بردند و اسباب استراحت و خواب آوردند کسانیکه بدیدن آمده بودند بازگشتند
و دفتر صحبت در نوشتند ملکه و بدر الظلام بخوابگاه رفتند و هر یک بر روی تختی خفتند
اطاق خواب غرفه بود مزین بنفایس اسباب چیزهای تحفه در آن بسیار و اثاث
البیت آن که از صنایع لطیفه اکناف محسوب میشد بسیار خلاصه در روز بعد که ملکه
از خواب برخاست و پیکر خود را بملابس فاخره بیاراست والی بندر جهاز را بخواست

اظهار رضایت از خدمات او نمود و خلعتی ممتاز باو عنایت فرمود آنگاه نامهٔ ملک تبّع را
باو داد که برای شهریار بن سپاسپان ارسال دارد و اعلام قدوم و ورود ملکه و بدر الظلام را
به بندر جهان و عزیمت اصفهان از واجبات شمارد و نیز نامهٔ با میر سفیان سفیر ملک تبّع
مقیم اصفهان مرقوم داشت و باو نگاشت که من و دخترم به بندر جهان آمده عازم ساحت
بعضی از بلدان و ولایات مملکت ایران میباشیم محض ملاحظه این نوشته متوجه اینجانب
شو که در صحبت و دلالت تو مقصد قرین انجام شود و براهی که میباید رود و والی
خود نیز شرحی درینباب نوشت و آنرا با نامهٔ ملک تبّع و مکتوب ملکه بمرزبان نامدار و ملکه
دیده براه انتظار جواب نهاد تا تکلیف معلوم شود و سبک مسافرت و ارادهٔ پادشاه
اصفهان و بلاد خراسان مفهوم گردد این بود حال ملکه زینب و بدر الظلام و وضع رفتار

و حرکات ایشان تا این مورد و مقام

امّا خسرو کشورستان و سلطان دادرا دربان شهریار بن سپاسپان چنانکه پیش ذکر کردیم
در گرداب اندیشه و اضطراب بود و هر ساعتی خود را بنحوی مشغول مینمود خوابی که دیده اورا
مبتلای عشق و هوا ساخته و لشکر شوق در کشور خاطر او رایت اقتدار افراخته نادرا
چیزی و غذائی میخورد و هر وقت هم که میخورد لذتی نمیبرد بیداری و شب زنده داری
جای خواب گرفته وقتی بباغ و ساعتی ببستان رفته که بلکه تسلّی قلبی برای او حاصل آید و لمحهٔ

از فکر و خیال غافل گردد گاهی بباغات و متنزهات میتاخت زمانی وقت خود را مصروف
نظم شعر میساخت و من در مجموعه های اشعار بسیاری از افکار ابکار او را که اغلب بفارسی
و بعضی هم بعربیت دیده ام و از همان شعرها معلوم میشود که این حکایت راست و بی
کم و کاست است از جمله این دو بیت او راست که در شکایت از فراق و اظهار اشتیاق گفته

و دری قیمتی و نفیس سفته

فنی صبری و زاد الیوم غمّی   علی بعد الحبیب و لوم امّی
عسی الایام تجمعنا قریبا   فاحظی بالمنی و یصح حلمی
تمام گشته مرا صبر و غم شده است فزونتر   ز هجر دلبر و اندیشه ملامت مادر
شود که یار مرا در کنار آید و بینم   که خواب دیدهٔ من راست گشت و وصل میسّر

و از آنجا که شهریار بن سپاسپان طالب و هواخواه اهل علم و فضل بود و در جود و سخا گوی
سبقت از حاتم و جعفر میربود شعرای زمان از هر مکان و بحضرت با مکرمتش مینمودند
و قصاید غرّا در مدایحش میسرودند و به بذل صلات و عطای جوایز و عطیات او نایل
میگردیدند و خود را در عالم غنا و خوشبختی میدیدند هر جا فقیری بود از دولت او بهره
میبرد و از خوان نوال او زلّه میخورد بلی در اعصار قدیمه و قرون سالفه بزرگان
هر دیار و امرای کامکار دارای جود و کرم میبودند و ارباب درایت و دانش را

مشمول عواطف و نعم مینمودند قدر اهل علم و ادب را میدانستند و رعایت حال ایشان میکردند بقدریکه میتوانستند فضلا را بمقامات عالیه میرسانیدند و شهد راحت و آسایش میچشانیدند و در آن ازمنه بهترین سرمایه ها کمال و هنر بود و صاحب خود را فارغ البال و آسوده مینمود و بدینوسیله معارف و علوم رو بترقی و تکمیل میگذاشت و دامن مملکت و مخزن دولت را بلآلی فضایل و جواهر فواضل می انباشت بعد از آن بمرور گلشن دانش را نوبت خزان و پژمردگی رسید و رونق و طراوت آن متبدل بافسردگی گردید بازار فضیلت کساد شد و صلاح فساد قدر و منزلتی برای فضلا باقی نماند و گرمی شعرا را برودت وضع و روزگار نشاند صاحبان اموال اگرچه از طبقه ارذال بودند بر عالمان و ارباب کمال ترجیح یافتند و مردم براه جهالت شتافتند و پیوسته علم و فضل در عالم هبوط و تنزل بود و ابواب ترقی و تکمیل مسدود تا در این زمان که آب رفته بجوی آمد و زنگ رفته بروی بازگشت طلاب علوم در هر محل زیاد و مدارس آباد شد و این ترقی و تجدید در این عصر جدید بهمت و اقدام ارباب غیرت و رؤسای باکرامت و حکمرانان کامکار و سلاطین نامدار که در اقطار عالم بوصف مزیت اشتهار دارند و انتشار فضایل و معارف را فریضه ذمت میشمارند حاصل آمد

فصل ذیل را مترجم باصل کتاب الحاق نموده است

مترجم گوید چون دوست عزیز من بعین رضا در این ترجمه ناچیز دید و انطباع و انتشار آنرا مصمم گردید و رشته سخن بدینجا کشید که بعضی از سلاطین و صنادید در این زمان فیروزی اقتران باحیای مراسم علوم و تجدید معالم این فرخنده رسوم و اکرام جانب علما و رعایت فضلا و توقیر ادبای بارع و تشویق شعرای جامع پرداخته و اشاعت فنون فضایل و اعانت فحول افاضل را وجهه همت والانهمت خود ساخته فرض عین دانستم و ادای دین که آنچه را مؤلف محترم از آن بیخبر بوده یا غفلت نموده در سمط تحریر و سلک تحبیر منسلک دارم یعنی فصلی براستی از مساعی جمیله فائقه و توجهات کثیره لائقه ولینعمت و شهریار تاجدار ایران غیث زمان و غوث امان متعنا الله ببقاء ملکه و دوام دولته در کار علم و اهل آن بنگارم تا واسطه عقد این لآلی باشد و چون آفتاب تابان از میان ستارگان متلالی بنابراین گوییم

ذکر مراحم و مکارم اعلیحضرت همایون شاهنشاه صاحبقران ناصر الدین شاه عز نصره در حق اهل علم و فضل و ما اولیهم من العطاء الله...

بیم و امید همیشه مردم را باغراق و اغماض اغوا مینماید لیکن آثار و دلایل حق را از باطل
جدا و حقیقت را لایح و هویدا میسازد مصنفات شهیره و مؤلفات کثیره این عهد ابد مهد
گوید که امروز راه تقرب بدرگاه معارف پناه همایون و وسیله ترقی در دولت جاوید
عدت روزافزون فقط علم و درایت و حسن روایت و چون بنا بر این است و
منت وافر خدای را که چنین است از ابنای زمان و معاصرین این دولت قوی ارکان
آنکه عارفست عارفست و آنکه نیست اقلا متعارف است آنانکه درین دو باره جویند
از معرفت و علم گویند عمده هدایا کتب و رسایل است و اوراق فنیه اقرب وسایل
تحفه که نفیس است ما حصل تحصیل و تدریس است مقدمی که مسلم است معلم است و دبابی
معلم خاص متعلم اطفال لب از لبن نشسته در صفه مکاتب نشسته با ذوقی تمام و شوقی
مالا کلام خوانند و مبتدیان لاحق بقدر منتهیان سابق دانند علوم و فنون قدیم و
جدید مرتب و مدون و فرا گرفتن السنه شرقیه و غربیه وظیفه ایست معین از این شجره
مبارکه ثمر میبرند و از این غصون تازه بنوادر حکمت و لطایف صنعت برمیخورند فروع دین
اصول مباحث است و حل کلام معقولا و منقولا مسائل را تفسیر نغز زنانه بثالث کیمیا
که عبارت از تجزیه و ترکیب اجسام و اشیا است و پیش از این چون عنقا اسمی بی مسمی
امروز با حواشی و تعالیق کما ینبغی و یلیق فصلا عن اصوله و فصوله خوانده میشود و

با طبیعی آبیست که در یک جوی میرود الواح خوطراز نقوش زواهر ریاضی چون
صفحه اسطرلاب است و ثواقب افکار کاشف اسرار نجوم و هیئت و حساب مشکلات لاینحل
فن حل و مجملات مجعوله بمفصلات معقوله مبدل گردیده برای تعیین ابعاد اجرام و
تشخیص ارتفاع شوامخ اعلام انظار دانشمندان گرام دوربینی کافیست و فهم رزین حالین
با بصیرت در بیان عرض و طول هر نقطه نسبت بمبدء طول و عرض و تبیان ما فی الارض
ادق از مقیاس جغرافی دکترها در علم ابدان و اعمال متعلقه بدان ید بیضا دارند و
دم مسیحا تاریخ عهد قدیم و قرون متوسطه و عصر جدید بتحقیق مورخین بی ندو ندیده طومار
افسانه های لاطایل را درهم پیچیده اسباب تصحیح انساب فراهم و احوال رجال معظم
غیر مبهم مدارس نظامی و مکاتب مقدماتی و دار الفنونهای جامع و مجامع صنایع
بوضعی مطلوب و طرزی مرغوب آباد و دایر و صیت اشتهار مدرسین و ارباب صناعت
آن در اقطار جهان چون مثل سایر است غزارت میاه دانش کامل و خضارت و صفای
حیاض و غیاض آن باعث بهبودی حال و استقبال است نه در کار حرف قصوریست
و نه در بروز هنر فتوری بیت ابداع و اختراع معمور است و هرچه در آن مبنی نو ظهور
و سعی مبدع و مخترع مشکور هر انجمنی از زهور حقایق و نور و نورد دقایق چمنی است و
حدایق آگاهی را شکوفه و بهاری شقایق و سمنی حکمای اریب و ادبای لبیب که

بشمار نیاید و هر روز بر عدد و عدت خود افزایند همه مقتضی المرام تربیت و تعلیم خاص و عام مبادرت و اقدام مینمایند و ابواب افاضت بر روی طلاب و محصلین رسوم و آداب میگشایند و این جمله که شرح آنرا کتابی مبسوط باید و ذکر و شکر آنرا تالیفی جداگانه شاید نتیجه عنایت و آیت توجه و درایت و حاصل رحمت و برکات تشویق و مرحمت شهریاریست که پیکر با افتخارش حلیه جمال فضیلت و محلی بکمال عدل و پیرایه گیتی که نجامه عنبر شمامه نگارد اختر از چرخ برین آرد و اوراق آنرا مهر درخشنده بر سر و چشم گذارد چه خود عالمی مهذب است و ناقدی مجرب قلب مبارکش گنج حکم را خزینه است و محیط کرم را سفینه بلکه ضمیر منیرش دریاست و رایش مملکت آرا مجدد این قرن سعادت اقتران است و ظل یزدان و کاشف رازهای نهان و اگر مختصر نمودم از آن است که

جائی که عیانست چه حاجت به بیانست

خداوندا خداوندی نمودی — نصیب خلق خرسندی نمودی
در رحمت بروی ما گشادی — شهی چون ناصرالدین شاه دادی
زبان شکر این نعمت نداریم — خداوندا تو دانی شرمساریم
بشرم ما وجود خود که برما — عطای خویش را پاینده فرما
شهنشه چون عطای کردگار است — بما ناچیز مردم سازگار است

از و همواره لطف و مهربانی — ز ما پیوسته پستی و توانی
بنا شایستگی بر ما نگیرد — چو تقصیری رود عذرش پذیرد
هزاران لطف هر تن دیده از وی — ز یک تن خدمتی کی دیده او کی
دعائی مینمایم از دل و دین — که جبریل امین هم گوید آمین

بقرب و حرمت ابرار و اخیار
نگهدارا شهنشه را نگهدار

این بود فصلی که مترجم الحاق نموده حال باز رجوع بترجمه اصل کتاب مینمایم

در مدح محمد علی پاشای مصری

یکی از بزرگان با کرامت و احسان که بترویج و رواج بازار علم و فضل پرداختند و نهال دانش و بینش را با ثمر و بارور ساختند و در مصر و غرب و بلاد عرب باشاعه معارف و ادب مشهور شدند و این سکه را بنام نامی خود زدند محمد علی پاشا ستی اتندراه میباشد که چون به خطه مصر استیلا یافت و پنجه ممالیک بجزیه را برتافت و ایشان را از مصر باذن دولت عثمانی بیرون نمود ابواب امیدواری و ملاطفت بر روی اهالی کشود و در سال هزار و دویست و نوزده هجری مطابع (چاپخانه ها) و مدارس بنا

کرد و آبی بر روی فنون و صنایع آورد و مملکت را اقامتگاه و موطن آداب و معارف
نمود و بر نوادر و لطایف مصر افزود و برای عالم شأنی رفیع و مقامی منیع قرار داد
و علما و فضلا را اعزازی کامل و وقعی عظیم نهاد کلام ایشان را بسمع میل و اصغا شنید
و بنظر لطف و احترام در آنها دید و بسبک قدیم این طبقه را از میان کلیه اصناف برگزید
و محمد علی پاشا کمال میل را بمطالعه سیر و اخبار پیشینیان داشت و همت بملاحظه تواریخ
ملوک و سلاطین میگماشت از کارهای بزرگ او اینکه یمن و بلاد سودان را فتح کرد و
عربستان را در تحت طاعت و ربقه انقیاد خود آورد و با عبدالله پاشا والی عکا جنگ
کرده او را منهزم ساخت و تفرقه میان لشکر او انداخت و خود عبدالله پاشا بچنگ
ابراهیم پاشا پسر محمد علی پاشا اسیر و مقهور و دستگیر شد محمد علی پاشا صاحب صفات حمیده
و خصایل پسندیده بود و در مکارم اخلاق مشهور آفاق همتش عالی حضرتش متعالی
هنگام عدالت و معاملت صغیر و کبیر و مالک و مملوک پیش او یکسان بودند و وضیع و
شریف در ظل حمایت او در کمال استراحت میغنودند و از جمله اعمال و محسنات افعال او
اینکه روزی در بوستانی جمعی از اطفال را دید که مشغول ببازی و تفرج بودند و با
یکدیگر ملاعبه مینمودند در این بین کلاه یکی از آنها از سرش افتاد و چون آن طفل از
نژاد فقرا بود کلاهش کهنه و فی الحقیقه قیمت و ارزشی نداشت همینکه خواست کلاه

خود را بردارد محمد علی پاشا کلاه را با چوگانی که در دست داشت بجانب خود کشید
آنرا از خاک برگرفت و رو باطفال کرده با بشاشت تمام و چهره بسام گفت مشتری این
کلاه کیست که مرا بفروشش آن میلی است هر یک از اطفال قیمتی اظهار نمودند و پیوسته
بر مبلغ میفزودند و طفل صاحب آن میگفت قیمت کلاه بی زیاده و نقصان
صد تومان است کمتر نمیدهم و کالای خود را از دست نمیدهم محمد علی پاشا از او پرسید
بچه جهت اصرار داری و از صد تومان کمتر را ناچیز و دون قیمت کلاه خود میشماری
آن طفل بتفکر و خیال عرض کرد کلاهی که دلال آن جناب محمد علی پاشا است فروختن
آن کمتر از صد تومان کی رواست محمد علی پاشا از این سرعت جواب استعجاب
کرده فرمود راست گفتی و در سفتی آنگاه حکم کرد صد تومان بآن طفل انعام دادند و
آن وجه را نقداً در دامن او نهادند نیز محمد علی پاشا را ابنیه معتبره و آثار خیریه است
از آنجمله جامع کبیریست که در داخل قلعه مدینه ساخته و بزینتهای مشینه مزین کرده
و پرداخته و غیر از این نیز بناهای بسیار و آثار جلیله بیشمار دارد الحق زمان او
عهد آسایش و خرمی بود و تجارت و صنعت پیوسته ترقی مینمود و برکت و ثروت
رعیت می افزود و راه معاملات فیمابین مصر و سایر ممالک باز شد مردم از مشرق
و مغرب روی بسیاحت نمودند و سر افتخار بعتبه این حکمران با شوکت و شان

پیوند جمعیت و سکنه رو بزیادتی نهاد و حسن اداره و انتظام جوانی تازه و طراوت بی اندازه بمملکت داد و دولت خدیوی رونق قدیم مصر را مجدداً پدیدار کرد و این ناحیه را از ضعف و فتوری که داشت بیرون آورد و لفظ خدیو منسوب بخدا میباشد که معنی لفظ جلاله است و بعد از محمد علی پاشا جانشینهای او که در مصر حکمرانی دارند ملقب بخدیو هستند

در مدح محمد صادق بیک حکمران تونس

یکی دیگر از اشخاصی که اسباب رواج فضل و علم را فراهم آورد و کمال جد و جهد را در حصول این مقصود کرد محمد صادق بیک حکمران جلیل الشان تونس است که این ابیات در حق او صادق و امثال این مدایح را لایق است

هو البحر من ای النواحی اتیته فلجته المعروف والجود ساحله
تعود بسط الکف حتی لو انه اراد انقباضا لم تطعه انامله

و جناب بیک مشار الیه مردیست با کرامت نفس و فتوت طبع دارای فضایل و فواضل کفیل ایتام و ارامل افتخار ملت عرب ممتاز در علو حسب و نسب و احدی نیست که رو بحضرت او آورد و پا در قاعده مملکت او گذارد و از عطایای او بمنصب

شود و براه نا امیدی رود و من خود در سال هزار و دویست و نود و یک هجری بحضرت سنیه او شتافتم و در آن پیشگاه رتبه منیع یافتم یک نسخه از کتاب خود موسوم بطبقات الشعرا با قصیده غرا تقدیم خدمتش نمودم و زبان بدعا و ثنایش گشودم بیک معظم له با احسان و اکرامی وافر و شامل مرا بمرتبه قایم مقامی نایل کرد در هنگام مراجعت بوطن رساله در این باب نگاشتم و بتحفة الغراء فی محاسن تونس الخضراء موسوم داشتم و اخبار متعلقه باین دیار را در آن ثبت کردم و این کتاب را باسم جناب بیک تونس موشح نمودم و اوصاف وزراء و اکابر تونس و احوال آنها در این سفینه درج است و بعد از سفر مزبور هر وقت یاد تونس و یاران مونس که در این دیار هستند مینمودم تا مدتی منقلب میبودم و آرزو میکردم که یکبار دیگر آن خطه را اگرچه در خواب باشد ببینم و از شاخ این امید گل مراد بچینم تا بعد از پنجسال اقبال مساعد شد بخت کمک کرد باز بتونس آمده بحضور بیک مشرف گشتم و قصیده بعرض او رسانیدم که چند بیت آن در ذیل مسطور میشود و هی هذا

فی تونس الغرب لا فی البدو والحضر تری الکرام و تلق اجود البشر
تلق الهمام الذی الرحمن ایده علی الاعادی بسیف النصر والظفر
محمد الصادق المولی الذی ارتفعت اعلامه فوق هام الشمس والقمر

فقضله شایع فی الکون قاطبة　　وجوده فی البرایا غیر مختصر

بعد وزرای فخام بیک رامدح کردم از جمله قصیده در مدح محمد پاشای خزانه دار گفتم و خواهش نشانی از درجه دویم نمودم که با مسرت و اهتزاز بوطن خود باز گردم مشارالیه التفات فرمود و بحضرت بیک عرض نمود رتبه امیرالای با جایزه عمده علاوه بر لقب بیکی از جانب حضرت بیک تونس بمن اعطا شد و قصیده که در مدح محمد پاشا برشته نظم کشیده ام سواد آن از قرار ذیل است

لما حللت بتونس الفیتها　　کنز الفخار وزینة البلدان

فیها الکرام وفخر سادات الوری　　واکابر الوزراء والاعیان

من کل مرفوع المقام موقر　　الطافه تغنی عن التبیان

طاب الزمان بها وتاهت غرة　　بملیکها المولی العظیم الشان

اعنی به الباشی المظفر من غدا　　فخر الوجود وکعبة الاحسان

وبها الوزیر الاکبر المفضال من　　شاعت فضایله بکل مکان

فهو الهمام محمد المولی الذی　　بمدیح حضرته یکل لسانی

ذو همة لم تجتمع فی غیره　　عنها تقصر همة الشجعان

اسد تذل له الاسود مهابة　　وتخافه الابطال فی المیدان

واذا سطی یوم الوغا تلقی العدی　　من بطشه فی ذلة وهوان

او زیر نابل غیر شخصک یرتجی　　بین الملا لنوائب الحدثان

قد جئت قاصد فضلک المشهور کی　　احظی علی نیشان صنف الثانی

فعساک تشملنی بانظار الرضا　　وتجود بالنیشان والفرمان

فیزید قدری بین ارباب العلی　　واعود مسرورا الی اوطانی

وهناک انشر فی الجراید مارای　　من حسن اوصاف الجناب عیانی

لازلت مرفوع المقام مشیدا　　ومؤیدا بعنایة الرحمن

و از جمله اشعاری که در مدح مصطفی پاشا که در آنوقت وزیر البحر بود و حالا وزیر اعظم است گفته ام این ابیات است

الا یا مصطفی المفضال یا من　　حویت الفضل مع ادب وظرف

وباهیت الوری قدرا وجاها　　وفقت الناس فی کرم ولطف

بمدح جنابک الاشعار تحلو　　ویزهو حسنها فی کل حرف

اذا کانت بحور الارض حبرا　　وکان الجو من ورق وصحف

وقد اوعبت تلک الصحف مدحا　　باوصاف الجناب فلیس یکفی

وهل اخشی صروف الدهر یوماً　　ومثلک من یکون الیوم کهفی

و فی الحقیقه مصطفی پاشا وزیریست بی‌نظیر از معارف و مشاهیر با صابت رای موصوف و جناب بیک از خدمات او مشعوف پیوسته بمهام آن مملکت مشغول است و مساعی او مشکور و مقبول

و از اشعاری که در مدح محمد پاشا البکوش مستشار وزارتخانه تونس که مردی ماجد و کریم است بنظم آورده‌ام اینچند بیت میباشد

بفضل محمد المولی اقرت　　جمیع الناس من قاص و دان
هو البدر المنیر و من تسامی　　علی الاقران فی اعلی المکان
جمیل الخلق ممدوح السجایا　　شدید الباس ذو قدر و شان
تذل لبطشه الآساد رغماً　　و ترهبه جبابرة الطعان
اقام بتونس الخضراء ذکراً　　و فخراً لا یبور مدی الزمان
فلو طفنا البلاد لما رأینا　　نظیر محمد البکوش ثانی
و هل لمحمد فی الخلق تلقی　　شبیهاً بین سادات الاوان

بعد از این مدایح با انعامات وافره و عطایای متکاثره شاکر از الطاف حضرت بیک تونس بوطن باز گشتم و با دعای دولت منعم دمساز شدم

در مدح توفیق پاشا خدیو حالیهٔ مصر

از جمله بزرگان و حکمرانان با کرامت که رایت همت افراشته و رواج بازار علم و فضل و اکرام و احترام علما و فضلا را زاید الوصف منظور داشته جناب توفیق پاشا ابن اسمعیل پاشا میباشد که مخصوصاً باین صفت موصوف است و باینحالت معروف چنانکه در مراجعت از قسطنطنیه قبل از وصول برتبهٔ خدیوی و حکمرانی مصر در اسکندریه با دیب ماهر سلیم افندی ایوب میفرمود منتهای مقصود و آرزوی من اینست که علوم و معارف را منتشر سازم و علما و ادبا را بوجه لایق مخصوص نوازم و اعتقاد من اینست که هر حکمرانی باید جهد کامل در اینباب مبذول دارد و مال وافر بمصرف اینکار رساند تا ابنای وطن از آن بهره یابند و بساحت ترقی و تمدن شتابند و عمدهٔ خاصیت مال همین است نه اینکه بمصارف باطله بیحاصل صرف شود و بیهوده و عبث از دست رود خلاصه وقتیکه من بمصر رفتم و بخدمت اسمعیل پاشا مشرف شدم خدیو حالیه توفیق پاشا دارای مرتبتی بلند و شانی والا بود قصیده‌ئی بعرض او رسانیدم که این سه بیت از آن قصیده است

یا من به آمالنا تتعلق　　و نفوسنا للقائه تتشوق

فیک الفضایل واللطایف والتقی — والمکرمات وکل حسن یرتقی
لم تجتمع فیک المحاسن انما — منک المحاسن کلها تتفرق

و در مصر اکثر وزرای آن مملکت را مدح گفتم و جوایز و صلات یافتم از جمله ریاض پاشا وزیر علوم که امروز وزیر اعظم و مقام او معلوم است یکی دیگر ابراهیم پاشا ابن مرحوم احمد پاشا همچنین سایر پاشاها

مدح سلطان زنگبار

از جمله بزرگان روزگار و حکمرانان امصار سید برغش سلطان زنگبار است که در شرف و افتخار وجود و اشتهار ضرب المثل است و شخصی بیمثل و بدل

مدح امیر عبدالقادر الجزایری

یکی دیگر از بزرگان قاهره که صاحب حسب و نسب با مراتب است امیر عبدالقادر میباشد که بزرگان عالم و کارآگاهان امم بفضایل و همم او اعتراف نموده‌اند و ذکر عطایا و مواهب او را از روی انصاف کرده‌اند امیر مشار الیه در بذل مواهب فرقی میان ارباب مذاهب نگذارد و احدی را محروم و خایب ندارد و او

که با دولت فرانسه در جزایر غرب حرب کرد و مصدر کارها شد که فوق ظن و حصر ا بود در فضایل و حسن شمایل او همانکه در حادثه دمشق شام از او بظهور رسید کافیست و هرگز آن فخر از خاطرها محو نخواهد شد و من کتابی در آن باب نوشتم و بتوسط بعضی اشخاص بنظر او رسانیدم یک حلقه انگشتری الماس گرانبها بمن بذل و اعطا

فرمود

بواسطه مدایح بزرگان و اعاظم معظم لهم از ما نحن فیه خارج شدیم ولی اینک مجددا بتحریر حکایت و تفصیل روایت پرداخته گوییم

ملک شهریار بن سپاسپان گرفتار دریای هم و غم بود و از حوادث عالم تعجب مینمود در خواب غریبی که دیده و دل داده اندیشه میکرد که یکی از خواص خدم پشت تعظیم خم کرده گفت پادشاها الآن مرزبانی از بندر جهان آمده نامه بدست دارد بار حضور و دستور شرفیابی میخواهد اگر امر اعلی شرف صدور یابد او را بتقبیل عتبه علیه نایل سازیم

مؤلف این کتاب اسکندر بیک ابکاریوس گوید جزو اول از کتاب ریحانة الافکار در اخبار ملک شهریار باینجا ختم شد و عنقریب بیاری خدای متعال و قادر ذو الجلال،

بقیه اینه اسپتان جزء ثانی کاملاً تماماً ذکر و بیان میشود و در تنقیح و تعبی که من در تالیف و انشای انتخاب و جمع نمودن آن کشیدم بر ارباب فضل و ادب پوشیده نیست و دانند که با زحمت بسیار و تحمل فکرت و افکار این رساله منقح و مهذب شده و چنانکه می بینند خالی از حشو و زواید و تعقید و اشکال است با کثرت فواید و منافع و لذت قلوب و مسامع و مقصود اصلی من در این تالیف خدمت بوطن است که از صفات لازمهٔ انسان و بهترین خصال میباشد چنانکه فرموده اند حب الوطن من الایمان پس شخص انسان هرگاه دارای دین و ایمان است البته حب وطن را نیز داراست مخصوصاً وقتیکه در کارها توانا است یعنی دعوی اقتدار میکند و خود را از اعاظم و کبار میشمارد باید در کارهای خیر مشیر ساعی و مجد باشد و از بذل مساعی در ترقی ابنای وطن مضایقه ننماید و از خداوند رحمن مسئلت مینمایم که مرا مشمول لطف و احسان خود فرماید و از شر لئام و ارذال انام نگاه دارد زیرا که او قادر بر هر چیز است و پروردگار حکیم عزیز

بعضی از دوستان بزرگوار و شعرای کبار و اعیان ذوی العز و الاعتبار که بمحاسن اوصاف موصوفند و بمکارم اخلاق معروف این رساله را پسند فرموده

و بعضی اشعار در تصدیق و تمجید آن سروده محض تشکر و امتنان از بذل عنایات و ملاطفت ایشان آن اشعار را در این اوراق درج و ثبت مینمائیم از جمله جناب علامه زمان و شاعر این عصر و اوان شیخ ابراهیم افندی احدب که در علم و ادب فرید عصر و وحید دهر است میفرماید

اری ریحانة الافکار رقت — محاسنها و راقت للنفوس
جلا اسکندر الندب المفدی — بدایعها لمجتلی کل بوس
و بالمنثور دبجها ففاقت — علی المنظوم فی جید العروس
علی الالباب طافت بالمعانی — فحق لها القیام علی الرؤس
فزد شکراً احلا منها بسکر — و دع ما راق من حبب الکئوس

جناب عالم نحریر و شاعر منظیر صاحب رسائل و تفسیر شیخ یوسف افندی الاسیر فرماید

هذا کتاب جل فی المقدار — و حلی بهجته ربا الازهار
فلذاک سماه مؤلفه الذی — حاز العلا ریحانة الافکار

جناب همام فاضل و عالم عامل منبع علم و درایت و معدن اخبار و روایت صاحب مشرب صافی شیخ محیی الدین افندی الیافی فرماید

اتی اری ریحانة الافکار — فیها فواید فی الفؤاد سواری

وبها نوادر کالفرائد قد حکت　　زهر النجوم الغر وهی درار

وجلت لنا حکما معانیها التی　　بمحاسن تزری بذات سوار

ابدی لنا اسکندر آیاتها　　فی الذوق تنشی نشوة الافکار

وابانها عربیة قد اعربت　　عن عرب افکار من الابکار

لازال یهدینا غرائب تجتلی　　منها البدور بغایة الابدار

جناب خنابک الاسعد که در فضل و علم دارای مرتبتی منیع و مقامی امجد میباشد فرماید

قد انعشت قلبی الشجی ریحانة　　بنفیس عنبر ارق من الصبا

عن شهریار الملک خیر روایة　　تروی بنشر بالبدیع تجلببا

دعت القدیم مجدداً من بعد ان　　قد بات فی حجب الذهول محجبا

لما تلا اسکندر آیاتها　　سجد النظام تذللا وتادبا

جناب شیخ نوفل قانصوه خازن که جامع محاسن و فضایل او در اطراف و اماکن

شایع است فرماید

هذه تالیف حوت صفحاته　　حکما وآدابا وکنز فخار

لا تعجبوا منه ومنشئه غدا　　اسکندر المشهور فی الامصار

ولقد اصاب بوضعه فی نوعه　　وبقوله ریحانة الافکار

تصبو النفوس الیه صبوة عاشق　　فتنال منه منتهی الاوطار

نعم الکریم فان جادت به　　اقلامه یبقی مدی الادهار

جناب ابراهیم افندی سرکیس که معروف بهر فضل و فن نفیس میباشد فرماید

فی ذا الکتاب فوائد وفرائد　　عن شهریار لذیذة للسامع

طابت معانیه لقاریه وقد　　طرب الجماد لحسن سجع الساجع

اذ کان جامعها الادیب اسکندر　　ما الفضل للمجموع بل للجامع

جناب ادیب دانشمند و عالم بیمثیل و مانند معلم سعید خوری شرتونی اللبنانی

فرماید

حطت ید الفضل فوق المشرق الضاحی　　سطراً من الفخر زاه بالله ماحی

واشرق العلم من الباب عالمه　　فکان للمغرب الداجی کمصباح

فکیف لا وغداة الیوم قد عبقت　　ریحانة لذوی الالباب کالراح

ریحانة فی بیاض الطرس قد غرست　　ونشرها قد غدا روحا للارواح

وکلما حرکت اوراقها انتشرت　　مواعظ کسلاف ضمن اقداح

روت براعة منشیها لنا حکماً　　عن شهریار فکانت کاس اقداح

لازال اسکندر یهدی النفیس کما　　تهدی الوری بهجة ازهار ادواح

جناب معلم رشید برادر معلم سعید خوری فرماید

هذا الکتاب فی الفکاهة مفرد   ولطالب الحکم الثمینة مورد
تشفی فواصله الصدور کانها   قمریة فوق الاراکة تغرد
خضعت لمنشیه البلاغة مثلما   دانت لذی القرنین اذ صک تسجد

جناب ادیب اریب و شاعر لبیب جامع معارف و فنون یوسف افندی
الشلفون فرماید

اکرم بحسن روایة   ابدت حدیثا ذا اعتبار
ولقد اتت بفواید   تروی لنا عن شهریار
ببدیع نشر کله   دُرر تبدت بازدهار
قد صاغها اسکندر   فله یحق بها الفخار
شهم سما بفضایل   فی عصرنا ذات اشتهار
ولکم روی فی کتبه   اخبار قوم باختبار
فله یحق الشکر منا   ما تلا اللیل النهار

جناب ادیب ماهر و شاعر قادر معلم سالم شقیر فرماید

نشرت لذی ادب النهی ریحانة   تصیر من فوذی المعارف کالعلم

وعیت روایة شهریار و انها   باتحی راویة المواعظ والحکم
عربیة المنوال فسح طرازها   یروی من الدیباج من صنع العجم
انشا بدیع صفاتها اسکندر   من فاق سجعا کل من جر القلم

جناب حاذق نجیب نخله افندی قلفاط الادیب اللبیب فرماید

لک الثناء ایا سامی المقام علی   هذا الکتاب الذی راقت معانیه
انشات ریحانة الافکار مخبرة   عن شهریار حدیثا انت مرویه
الفت ابدع تالیف فکان لنا   انقا و دّرا لمعاسیلی من دراریه
لا بدع ان کان بالآداب متصفا   فکم وکم من کتاب انت منشیه

جناب انطون افندی شحیبر که بفضایل معروف و مشتهر میباشد فرماید

بریاض سوریا البهیة انبتت   ریحانة الافکار کل انیس
وعطورها نثرت فذکرا للذی   نثر العطور علی رؤس جلوس
فطن تسامی بالمعارف قدره   ولکل فن فاخر و نفیس
اهدی لنا ریحانة بشمیمها   ایقنت ان لا عطر بعد عروس

جناب یوسف افندی ملحمه که محبوب قلوب افاضل و جوانی دارای فضایل است
فرماید

اسکندر العلم المفضال اتحفنا　　روایة زادها حسنا واتقانا

وزانها بدیع النشر فاکتملت　　حتی غدت للنهی راحا وریحانا

جناب فاضل نبیل الیاس افندی فرح باسیل فرماید

یا من بهیم لسالف الاعصار　　نعلیک فی ریحانة الافکار

تجلی الغموم من القلوب وضمنها　　صرف صفت من سایر الاکدار

اهدی ثنا اسکندر آیاتها　　فلذا غدت من انفس الاسفار

جناب لبیب فهیم معلم منصور الحکیم فرماید

هذی الروایة قد حوت　　غرر النصایح والحکم

اعنی روایة شهریا　　ر ابی المکارم والهمم

فیحق ان تسمو علی　　هام الثریا بالعظم

لما سعت وتشرفت　　بابی العلا شاه العجم

فسما رفیع حقامها　　وتفاخرت بین الامم

ولقد روی آیاتها　　اسکندر الشهم العلم

اللوذعی ومن به　　شمل العلوم قد انتظم

نذب تفرد فی الملا　　بالجود مع حسن الشیم

تمت معانی وصفه　　فادمه ربی بالنعم

جناب سلیم افندی ابن مولف الکتاب فرماید

هذی الروایة قد زهت　　وسمت الی اعلی مقام

شهرت بحسن صفاتها　　وجا لها علم الانام

وجمیع سادات الوری　　الا الرنام قبة اللئام

تمام شد جزء اول کتاب ریحانة الافکار فی اخبار الملک شهریار بعون الله تعالی

وحسن توفیقه

بحمد الله و منّه

جزو اوّل از کتاب ریحانة الافکار ترجمهٔ استاد
ماهر ناظم ناثر ابوالفضایل و المآثر ذو الیراعین جناب
مستطاب اجل معظم ذکاء الملک متخلص بفروغی
ضاعف الله اجلاله انجام یافت و از اینجا بتدوین بعضی
اشعار آن بزرگوار پرداخته نخست محض احراز میمنت
چهارده قصیدهٔ غرّا که در ستایش چهارده معصوم علیهم السلام
بسبکی فایق و اسلوبی رایق منظوم ساخته است در این درج

درج میشود علی الترتیب آنگاه بسایر فنون شعریه
آن سخن سنج لبیب و هنرمند اریب

من اصبحت شمس العلی بسناه ساطعة الشعاع
بحر الفضایل ان افاد تری له سعة اطلاع
سبقت انامله الانام فاحرزت قصب البراع

ادام الله تعالی بمنّه وجوده علی هذا العصر برکات
وجوده
در اینمجلد مطبوع میگردد

در نعت حضرت خاتم الانبیا صلّی اللّه علیه و آله

بسم اللّه الرحمن الرحیم

باغیست و بود چهره یاسمینش — ماهیست و بود آسمان زمینش
بر نافهٔ تبت نهاده منت — آن طرّهٔ عنبر نثار و چینش
قوتیست دهانش برنگ یاقوت — دور از دهنم طعم انگبینش
خود کیست که دیده است آن دهن را — من بندهٔ آن چشم خرده بینش
آبیست لبش لیک آتشین است — من تشنهٔ آن آب آتشینش
او نیست اگر آسمان خوبی — خورشید چسان تابد از جبینش
آن خرمن گل بس شگفته رویست — اقبال گدایان خوشه چینش
با دل چه نماید نعوذ باللّه — آن غمزهٔ جادوی دلنشینش
از کویش و رویش بود مثالی — فردوس و ملاقات حور عینش
روزش همه عید است و شب شب عید — آنکس که بود روز و شب قرینش

خوشوقت مقیمان آن سر کوی — خرم دل یاران همنشینش
خوشبوی تر از هر چه طیبات است — آن خلق مزکای نازنینش
وآن طلعت مطبوع زینت افزا — فرخنده بهار است و فرودینش
چشمش بنگاهی کند مسخّر — باشد نظری گر به بند و چینش
برخیزد و صد مملکت بستاند — بنشسته چو بینی بصدر زینش
ای بخت مساعد مگر کجائی — باز آ که نشینیم در کمینش
شاید که ببوسیم آستانش — باشد که بگیریم آستینش
سر حلقهٔ دلها دل فروغیست — در حلقهٔ گیسوی عنبرینش
تاریکی و بند است و قید از آنست — بینند اگر اهل دل غمینش
ارجو که شود زود شاد و آزاد — چون مهر رسول اللّه است دینش
ختم همه پیغمبران که باشد — پیوسته تحیت ز مرسلینش
بو القاسم احمد لقب محمّد — آن مهبط وحی حق و امینش
آن مظهر از هر که کرده داور — از گوهر انوار خود گزینش
او بود بعهدی که می نبوده است — نه آدم خاکی نه ماء و طینش
گر هست خرد صادر نخستین — او نیز بود خادم کهینش

منّت ننهاده است کلک هستی
داند که سراپا بود در بینش

در دفتر اسپرار آفرینش
چیزی نه بجز نعت وآفرینش

وز جمله ثناها که آشکار است
در حق وی وآل طاهرینش

فرقان عظیمست وطاوهایش
قرآن کریمست و یاوسینش

اندیشه ریب است کفر والحاد
با شرع نگاشفنده مبینش

زآن ناحیه گرد است نشر مشک
هر گفته که خواند خرد متینش

آنست که در راه او زند گام
رائی که همی خوانم از زرینش

در حسب وصی وی است لاغیر
حصنی که توان گفتنا حصینش

مولای مهینست و تمام کونین
داماد وی و انزع البطینش

موجود بحق جود حق علی آنک
نقش است یدالله بر نگینش

شیر یله ورای کنام گردون
عرش احدیت بود عرینش

در دوستی او بود مسلّم
فردوس و همان روضه برینش

دوزخ نفروزد خدای رحمن
دوزخ شود افروخته زکینش

با کوه گنه رستگار گردد
هر کس که امامی بود چنینش

این جامه من خاص مصطفی بود
میگیر همان راه پیش ازینش

آنراست جلالت که وصیت زان
باشد مثل پیا عدو مبینش

ارکان جنان زو درست کردند
من دانم وآن کو بود بیقینش

با آنکه شکستند بدسگالان
در درج دهن گوهر ثمینش

خلدیست ولایش که خاصگان راست
وآنکو بسعادت بود مکینش

غلمان جنانست در یسارش
حوران بهشت در یمینش

فر عجم از دین احمد افزود
ز تخت جم و پور آبتینش

دین زیور ملکست و زیب ملت
نه طغرل با حشمت و تکینش

تا عاشق مهجور در شب وصل
مسرور شود خاطر حزینش

محزون نشود قلب دوستارش
آسوده ز حرمان و از انینش

از شوق غری یا مدینه باشد
گر هیچ بعالم بود حنینش

آسوده فروغیست از چه رسد
چون مهر منیر بود ضمینش

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

کشم در دیده تا خاک غری را
گرفتم کم نگار آذری را

خزان هجر آورد دم بنوروز
وصال آن بهار شتری را

گر آسپان از چنین یاری گذشتم   ملامت کم کن این از جان بری را
قرارم رفت از شوق غزی آن   شدم آماده هجر آن پری را
که بدرود او باد و پت طاقت   فشردم پا عذر آوری را
سپردم جاده سنگین دلی را   نمودم سخت روی اغبری را
بدوری چون مرا دید او مصمم   مهیا گشت آه آذری را
چو بستد بار ابر جزع پیکر   نم افشان کرد چشم عبهری را
ز لؤلؤ خست لعل قیمتی را   چو لاله کرد گلبرگ طری را
بدان صورت که نتوان باز گفتن   پریشان کرد زلف عنبری را
گشود از درج لؤلؤ قفل یاقوت   دکان بر بست مرد گوهری را
که ای در عشق دعوی دار از نیت   طریقت همدلی را همسری را
فراق من چنان گیری که گیرند   خلایق کارهای سرسری را
پس از یک صدق آوردی دو صد غدر   عجب استاد با غدر آوری را
گهی گیری ره هند و تبت را   گهی داری سر بلخ و هری را
فریبم داده زین عشق با چنین   دو چار آئی فریب دیگری را
مرا صدق و ترا تزویر در عهد   جهان داور کند این داوری را

بپاسخ گفتم ای دیباج رویت   بها دیباچه صورتگری را
جمال جانفزای دلفریبت   بود سرمشق زیبا منظری را
تو خورشیدی و یکذره بها نیست   ببازار تو ماه و مشتری را
چسان عشق مرا دانی مزور   چرا بندی بمن این افتری را
تو گر عشق مرا ناچیز خوانی   چه گوئی موجبات لاغری را
مرا هستی بود عالی از آن سر   چه بد بینم شرح هم آن سری را
تو صابر باش و رخ مخراش و کم نه   کنه این از کنه کاری عسیرا
غرض بعد از محاکات فراوان   که باشد حشو مدحت گستری را
غراب البین را پرواز دادم   ندیدم دیگر آن کبک دری را
گرفتم راه مقصد را و جستم   یکی کو بود در خور رهبری را
سپردم من فراز و شیب ره را   نبشتم هم ثریا هم ثری را
همی گفتم بزاری با قضا من   بلا نه نیز چرخ چنبری را
امان ده ای قضای آسمانی   تو هم ای چرخ هل استمگری را
مگر بر مرقد سلطان کونین   بسایم این جبین اسمری را
ز گرد آستان او نمایم   معصفر این عذار اصفری را

بدرگاهی که اعلین ملایک   بسر پیموده راه کهتری را
بدرباری که اشراف زمینین   بخدمت کرده کسب مهتری را
درآن حضرت که سرهای سرافراز   ازو بگرفته اکلیل سپهری را
درآن صحنی که انوارش نموده   احاطه نه رواق اخضری را
درآنجائی که باشد مضجع پاک   وصی و بن عم خیرالوری را
بجای لؤلؤ منشور ریزم   بنظم عرض این دُرّ دری را

که ای نیّر سپهر سروری را
منور ساخته ارض غبری را

تو بسطی صدرهای منشرح را   تو نوری قلبهای انوری را
دلی کز تاب مهرت منجلی شد   شکست آئینه اسکندری را
نه با ملک عجم با هیچ دار است   علامات احتشام سنجری را
بحشر هر که باشد دوستارت   ندیده عقبه های محشری را
ببیند حلّه های سندسی را   بپوشد جامه های عبقری را
تو گر ساقی نباشی بر لب حوض   چه کیفیت شراب کوثری را
شود گر رشک کاوی منکر تو   سپارد او طریق خرخری را

ازو پرسم که نیروی که برکند   ز عالم بیخ شرک و کافری را
بدو گویم که شمشیر که آموخت   مسلمانی یهود خیبری را
بروزی کز مواکب با کواکب   یکی بینند عدد لشکری را
نموده درع پوشان مبارز   برهنه تیغهای جوهری را
دم شمشیرها از خون شیران   دماند لاله های احمری را
درخشان حربه ها و پهنهٔ حرب   مضاهی بوستان سعتری را
درآن بستان بجای سرو باشد   تمایل رمحهای سمهری را
درآنساعت تو خواهی مرکب غزو   ملایک نیز خواهان چاکری را
یکی گیرد رکاب ایمنی را   یکی گیرد رکاب ایسری را
بدلدل چون برآئی همچو خورشید   فلک بیند رخ نیک اختری را
صف دشمن چنان دری که گردد   ملک تکبیرگو آن صفدری را
چنان واپس خزد خصمت که گوئی   نماید مشق مشی قهقری را
نمائی خستم ای حزب الهی   بجند الله غالب یاوری را
ایا شیر خدا از نیروی حق   تو زوری بازوی پیغمبری را
تو گردانی بانگشت مبارک   همه نه طارم نیلوفری را

چنان آسیابان که گردانند مردم   بدستی حلقهٔ انگشتری را
سعادت بر جبین قنبر تو   نبشت آیت مبارک محضری را
هر آن مفلس که دید اکسیر لطفت   نخواهد دید روی بیزری را
گدایت ترک شاهی گفته آری   نکوئی آورد بی زیوری را
بفریادم رس ای آنکس که باشد   جنابت چاره درد مضطری را
زکویت جای یک خشتم عطا کن   چه خواهم کرد قصر قیصری را
شها مدح تو گویم چون نجویم   تقدم عنصری را انوری را
چو اوصاف تو خوانم چون نیارم   تفاخر بحتری را شنفری را
اگر مصروف شروانشاه فرمود   حکیم شیروان دانشوری را
بنام نامی کونین شه من   زنم تک سکهٔ مدحتگری را
همیشه تا که مفلس دوست دارد   دُر کانی و زرّ جعفری را
نصیب دوستدارانت کند حق   زآلا هر چه هست افزونتری را
بگفتن نیست حاجت کافریدست   برای دشمنانت ابتری را
پذیرد از ادیب این شعر گر شاه
شود همپایه شعر حمیری را

در مدح حضرت صدّیقهٔ کبری فاطمهٔ زهرا سلام الله علیها

ای طالب نزهت و تماشا   باری بگذر ز باغ و صحرا
صحرا خوش و باغ نیز باشد   ما هی دو سه خرّم و مصفّا
لیکن نه بآن صفا که بینند   صاحبنظران بچشم بینا
در خلوت عارفان واله   در حلقه عاشقان شیدا
حلقه نه حدیقهٔ ریاحین   خلوت نه خزینهٔ گهرزا ٦
بازآ و ببین که تا بدانی   در این چمن نشاط افزا
بر جای شقایق از حقایق   گلهای معطّر است و بویا
ازهار معارف و معانی   انوار حروف و علم اسما
روحی و چه دلفروز روحی   چون گوهر عقل عالم آرا
نه رنگ و نه بوی هر چه خواهی   در لحظه ترا شود مهیا
در گلشنی اینچنین چو بایی   فردوس نمیکنی تمنا
فارغ کردی ز رنج و راحت   یکسان بینی ز زشت و زیبا
چند این هوس و هوا که صحبت   از هیچ نمیشوی شکیبا

پیری و هنوز همچو طفلان — لوزینه طلب کنی و حلوا
بوداست و سجود زینت مرد — مردی چه کنی پرند و دیبا
هر ذره ز مهر دوست پر گرم — تن سرد و تو همچنان که حربا
افتاده عجز و ناتوانی — شرمیت ز مردم توانا
مستوره نهٔ و پا شکسته — از خانه جهل نه برون پا
چون باز بود در غایت — از رفته سخن مگو و باز آ
زنهار مباش از زنان کم — کاری که ببایدت بفرما
مردان نکنند جا به پستی — گیرند زنان چو راه بالا
آن به ز زنان بود که دارد — مردانه بصدر مردمی جا
بهتر ز هزار مرد نادان — آن زن که عقیله است و دانا
زن رابعه بود در ره معنی — بیمود بپای مردی امّا
از جنس دو گانه گر بپرسی — دانا گوید جواب وکانا
زن با همه رفعت و مزیّت — بر مرد نشد مقدّم الّا
آن زن که سرای شاه مردان — زو گشت سمار عالم ما
امّ السبطین دخت احمد — غمخوار علی بتول عذرا

زهرا که کنیز حضرت اوست — صد زهرهٔ تابناک زهرا
آن مشرق از هر دو نیّر — آن مطلع انور دو بیضا
آن مایهٔ احتشام یثرب — آن علت احترام بطحا
با اختر او مبین بگردون — با گوهر او مگو ز دریا
پنهان خود و آسمان قدرش — هر ذره چو آفتاب پیدا
گر او ننهد قدم بمحشر — فردا که شود شفیع فردا
او پردهٔ عفو اگر نپوشد — رسوا گردیم جمله رسوا
با ریشهٔ چادر عفافش — اندیشه ام از گناه حاشا
ایزد بخشد همه کبایر — لطفش چو کند بعفو ایما
در نقد کمال فضّهٔ اوست — از جملهٔ نقصها مبرّا
ماهیّت وی که نور محض است — لامع سازد وجود اشیا
آزرم گل و حریر گردد — ببیند اگر او بخار و خارا
جبریل امین نمی‌شناسد — اندر ره خدمتش سر از پا
ای سیّدهٔ نسای عالم — در عالم خاص قدس یکتا
ای نسل تو فخر جمله اخلاف — ای کفو تو فخر جمله اکفا

ای مادر آنکسان که هستند — آرایش امهات و آبا

حوا سبب هبوط آدم — آسوده نشد ز شرم اغوا

تا آمدی و ز کردهٔ خود — کردی تو سفید روی حوا

مملوکی و ملکی از جنابت — بوده است و بود بهشت و حورا

با کوی تو کم زنم ز جنت — آنجاست کجا چو هست اینجا

هر شام ستاره بار باشد — بر تربت تو سپهر مینا

بر قبهٔ تو همی برد رشک — این گنبد زرنشان خضرا

مشتاق بقیع و مرقد تو — آید چو نهد قدم به بیدا

یک گام ز هند تا سمرقند — یک گام بروم از بخارا

تا خواجه بود مطاع خادم — تا بنده بود مطیع مولا

مولا باشند زادگانت — عالم همه بندگان آنها

افزون گردد بنور توفیق — ما را بولای تو تولا

وآنکس که معاند تو باشد — زو جمله جهان کند تبرا

از بهر ثنای تو فروغی

خواهد ز خدا زبان گویا

در مدح حضرت امام حسن علیه السلام

نماز شام که خاتون حجله گاه ختن — ز جنس اکسون معجر نمود و پیراهن

دمی ز رفته برنگ بنفشه گشت هوا — سپهر شد مثل همچو بوستان چمن

ز هر کنار فروزنده طلوع نمود — باب و تاب گل نوشکفته در گلشن

ولیک باز شب اندر شعار اول بود — بسان روز گرفتار و زلف دلبر من

چو رفت پاسی و شد گاه آنکه راحت جواب — کند شروع و برد رنج روز را از بدن

دوباره حال بگردید و مه نمود ابرو — شد این فضای شبه فام اندکی روشن

در مشاهده شد باز و چرخ لعبت باز — نهفت باز بزربفت لاجوردی تن

درین مشاهده چون چشم شاهدان انجم — شدند از سر شوخی بماه چشمک زن

فلک چو نطع کبود و ستارگان دری — بخود نمائی چون شنبلید در سوسن

بدیده اندر مانند سلک مروارید — ز گوشش لاله رخان جلوه مینمود پرن

مرا دو دیده بگردون و خسته دل ز فراق — هوا بر آتش شوقم همی زدی دامن

رمیده خواب ز سر جای آن گرفته خیال — روان و خاطرم آزرده از ملال و محن

بقصد اینکه دمی خویش را کنم مشغول — برای آنکه زنم تن ز یاد یار و وطن

ملازمان را با آنکه بود بس بیگاه
اشاره کردم تا زین نهند بر توسن

بر آن نگار در سر صرصر نژاد برق نهاد
که کوه را بدراند ز سم خاره شکن

سوار گشتم و آهنگ گلستان کردم
ز خانه رخت کشیدم بطرف باغ و چمن

شمیم ریحان دادم خبر ز نافهٔ چین
گلم بچشم درخشید چون سهیل یمن

وزید باد سحر تازه گشت روح هوا
بخندهٔ شکرین غنچه باز کرد دهن

ز شاخ سبز جوان برگ یاسمین بشکفت
ببوی عنبر سارا بنکهت لادن

درخت شد متمایل برای رقص چو دید
بصد نوای هزاران شدند دستان زن

ز تیغ خار بترسید آب در برکه
ز موج کرد تن احتیاط را جوشن

صبا ز نفحهٔ سوری بهر طرف که گذشت
چنان نمود که بساید عبیر در هاون

طلوع فجر که شد روشنی فزون تابید
برنگ شمع برافروخته شقیق دمن

کلال رفت و بخویش آمدم در آن دم صبح
دوباره تازه شدم اندرین سرای کهن

غمم زدود از آن روی ساحت بستان
که سبز بود چو دراعهٔ امام حسن

بزرگ سبط نبی نور دیدگان علی
سرور سینهٔ خیر النسا محیط منن

در شرف را قلب منورش دریا
زر عطا را دست مبارکش معدن

کفش دراری رخشان جود را مطلع
دلش جواهر اسرار علم را مخزن

امامت از وی گردیده با سنا و فروغ
ولایت از وی دریافته بهای ثمن

ولی او را ز روز حساب و گاه عقاب
بپرورش گویدشان لا تخف و لا تحزن

عدوی او را در هر کجا بود باشد
همیشه بند نکال و عذاب بر گردن

ضمیر انور او خرمنی ز نور و ضیاست
خدا نصیب کند خوشه از آن خرمن

معین است که مقبول او بود مختار
مسلم است که گفتار او بود متقن

بخاندان رسالت چو بنگری دانی
که خلق جمله حسن بود و خلق او احسن

نمود در همه جا با کمال قدرت حلم
که بود مظهر الطاف قادر ذو المن

همه محاسن اطوار انبیا شد جمع
در آن جناب زهی طورهای مستحسن

چو آفتاب بود حضرتش منیر و مضیئ
عطیه یافته زو روشنی زمین و زمن

چو آسمان نه که از آسمان گذشت بجاه
بفرق هر که شد این آفتاب سایه فکن

دلیل راه یقین است و هر که پیرو اوست
برون ز عالم وهمست و از معالم ظن

بزرگوارا امام منا ثنای تو را
اگرچه بنده بسی میداند از اصول سنن

ولیک نیست مرا حد آنکه میدانم
درین مقام بود نفس ناطقه الکن

ترا رسول ثنا گفت و بار رسول خدای
چسان تواند این بنده همسری کردن

غرض ادای عبودیت و عرض خلوص
که این وظیفهٔ مسکین بود بسر و علن

دلم بمهر تو ای حجت یگانهٔ حق — بود چو شاخ ببرگ و شکوفه آبستن
نهفته نیست که من با بیان قاصر خود — شدم بمدح تو گویا نشسته لب ز لبن
نخست روز گرفتم بدست دامن تو — که تا بروز قیامت مرا کنی ایمن
عنایت تو کجا بنده را کند محروم — نبوده در لب گوهر نثار تو چون لن
همیشه تا که بود مهر بهتر از کینه — هماره تا که بود دوست بهتر از دشمن
کسی که مهر تو ورزد بود ندیم نشاط — کسی که خصم تو باشد بود اسیر حزن

اگر فروغی مقبول آستانهٔ تست
دهد حساب بروز جزا بوجه حسن

در مدح حضرت سید الشهداء علیه آلاف التحیة والثناء

تا بهار تازه در دهر کهن شد آشکار — آنچه پنهان بود در تل و دمن شد آشکار
گوهر رخشنده از جیب سحاب آمد برون — کوکب تابنده بر برگ سمن شد آشکار
آشیانی گشت پر از بیضهٔ عنبر زمین — در هوا شمامهٔ مشک ختن شد آشکار
تا دهد بیرنگها را رنگهای دلپذیر — نقشبندی باد و صد نیرنگ و فن شد آشکار
غیرت دریا و کان شد مرزها مون طرف جوی — در شقیق و گل عقیق و بهرمن شد آشکار

گلبن افسرده را بعد از ذبول و لاغری — هم طراوت شد پدید و هم سمن شد آشکار
از بهار و از شکوفه بر نهال و بر درخت — حاصل عمان و محصول عدن شد آشکار
گشت عالم از خوشی رشک گلستان خلیل — آتش نمرود گل تا در چمن شد آشکار
کودکان زاید زمین شوی طبیعت را یقین — قوت مردی پس از رنج عنن شد آشکار
پرورد در سایه تا دوشیزگان باغ را — پایبان سبز رنگ نارون شد آشکار
گرد از شاخ شجر وقت سحر نسرین طلوع — یا که شعرای یمانی از یمن شد آشکار
در میان سوسنستان یاسمین بشکفت — یا برین نیلی طبق عقد پرن شد آشکار
بید شادروان نگاری بطرف جوی زد — سیمگون چاچ در نفرق نسترن شد آشکار
شور گل زد بلبل شوریده را بر سر که باز — در گلستانها نوای خارکن شد آشکار
غنچه را دیدی که چون خندید بر رقص نسیم — نکهت مشک و عبیرش از دهن شد آشکار
لاله را دیدی که با چندین قباطاز دست باد — زد گریبان چاک و بی‌تا پیرهن شد آشکار
صنع حق مشاطگی فرمود تا بر روی گل — زلف سنبل با دو صد چین و شکن شد آشکار
تا چمان شد سرو ناز از جنبش باد ربیع — اهتزازی تازه اندر مرد و زن شد آشکار
از برای کشت صحرا بر لب هر جوی و کشت — شاهدی گلروی و سیمین‌تن شد آشکار
نوحش الله گلشن ایجاد نی اینست و بس — کاندرین سال نو و دهر کهن شد آشکار

پیش از اینها بیش از اینها نغز ریحانهای ناز | در شقیقستان صنع ذو المنن شد آشکار
از رقایق در حقایق شو که در آن روضه‌ها | نورها با نور یزدان مقترن شد آشکار
بین از آن جنت چه گلها رست در اصقاع آن | چون نواخوان بلبلان مفتتن شد آشکار
باز در چونین بهاری جوش زد چون وقت شوق | صاف بی دُردی در آن پاکیزه دن شد آشکار
چند کاسی عهد و پیمان وفا محکم نبود | تا حریفی سرخوشی پیمانه زن شد آشکار
نردبازان محبت چونکه سرگرم آمدند | پاکبازی از پی جان باختن شد آشکار
روح پاک عشق را تا قالبی باشد قوی | به ز صد جان مقدس یک بدن شد آشکار
تا صف عشاق از هر سو شود آراسته | صفدری با قلب پاک ممتحن شد آشکار
تا سپاه عشق را شاهی بود لشکر شکن | شیرمردی از نژاد بو الحسن شد آشکار
تا ببیند عقل عاجز نیروی بازوی عشق | کو بهر یک یک هفتاد و دو تن شد آشکار
تا شود پیدا که اول مرد این پیکار کیست | دومین سبط رسول مؤتمن شد آشکار

فارس میدان جانبازی حسین بن علی
آنکه با سرپنجه ضیغم فکن شد آشکار

آنکه از نور جبین او که مهر لامع است | حجت حق بر همه اهل زمن شد آشکار
آنکه از در بیان او که سیف قاطع است | سر احکام و براهین سنن شد آشکار

اقتباس طول و من از درگه او کرده بود | هر کجا بخشنده با طول و من شد آشکار
جای گوهر ضبط شد در مخزن علم قدیم | از دو لعل جانفزایش هر سخن شد آشکار
کشف اسرار نهان میخواست یزدان اکرم | لاجرم آن کاشف سر و علن شد آشکار
در جوار جود او هر دیده بیخواب را | سرمه آسایش و کحل وسن شد آشکار
از برای دوستانش باغ مینو شد پدید | همچنان کز بهر خصمش مرزغن شد آشکار
حضرتش را نوبت غزو مخالف چون رسید | پردلان را لرزه از خشیت بتن شد آشکار
از نهیب چنگل آن شاهباز اوج قدس | شورشی در لانه زاغ و زغن شد آشکار
خون دشمن ریخت چندان از دم شمشیر او | تا که رودی ژرف و سیلی خانه کن شد آشکار
از سپر خصمش حسامش دست یاری برزد آشبشت | تا که در آن سینه تخم پرهین شد آشکار
چون خزان گردید آن شاخ بهشتی در بهشت | آیت اندوه و آثار حزن شد آشکار

ای خداوندی که از بهر لب خشک تو بود
در ریاض خلد اگر نهر لبن شد آشکار

تا شناور شد دلت در یم طوفان زای عشق | اندر آن هر لحظه امواج فتن شد آشکار
گوهر ذات ترا کون و مکان چون شد صدف | رایگانی نقد او را این ثمن شد آشکار
در نظرها جنت الفردوس را مشهود کرد | نور رخسار تو در هر انجمن شد آشکار

کرد تا آهنگ مغرب آفتاب روی تو / صبح دولت شد سیه شام محن شد آشکار

مسقط الراس دل پاکان بر کوی تو بود / زآن در ایشان معنی حب الوطن شد آشکار

برد از احسان تو هر ناسپاسی بهره / تا چه از بهر روان مرتهن شد آشکار

از برای بند شادروان عالی قبه‌ات / از طناب طرهٔ حور ارسن شد آشکار

دید چون شکل هلالی تیغ اختر سوز تو / بر فلک از قرص خور زرین مجن شد آشکار

رزم و ناورد مخالف با تو هر کس دید گفت / از پی پیکار یزدان اهرمن شد آشکار

بر گرامی شخص تو ای بندهٔ خاص صمد / گرچه جور بی‌حساب از هر شمن شد آشکار

نه هبوط و ذلتی بهر صمد آمد پدید / نه صعود و حشمتی بهر وثن شد آشکار

گشت چرخ پیر اندر جامهٔ نیلی نهان / تا جوان نو خط گلگون کفن شد آشکار

از برای نشر نعت و بث اوصاف آب / با سخنگو منطقی شکر شکن شد آشکار

الحق از یمن ثنا و دولت مدح تو بود / کاینچنین دری ز بحر طبع من شد آشکار

هست امیدم که گیرد جای در اوج قبول / آنچه زین مسکین درین فرخ سخن شد آشکار

تا بسی گویند در ماه بهار و فصل دی / جنبش شادی و شجن بلبل و من شد آشکار

یار تو گوید مرا در دل گل شادی شکفت
خصم تو گوید مرا برگ شجن شد آشکار

در مدح حضرت سید الساجدین امام زین العابدین علیه السلام

ای بهشتی رو نگار نازنین / کوی تو دلکش تر از خلد برین

همنشین دولت جان پرور است / هر که باشد با تو دایم همنشین

می نهد منت رخت بر نسترن / میکند خنده لبت بر انگبین

عارضت چون خوی کند گویی بود / قطرهٔ باران به برگ یاسمین

از تو موزون تر نباشد سرو ناز / از تو نیکوتر نباشد حور عین

ای عجب از طرهٔ پرچین تو / که بلاگردان او شد مشک چین

ماه تابان را کنی پابست خود / دست آری گر برون از آستین

گر نه فردوس نعیمی چون بود / در دهانت چشمهٔ ماء معین

در زمین تا چون تو زیبا طلعتی است / آسمان هم چشم دارد بر زمین

جادویی باشد که روی موی تو / روز و شب را میکند با هم قرین

آفریدت تا که باشی جان من / آفرین بر حضرت جان آفرین

هر دو ما پیازیم یک انگشتری / مهر تو نقش و دل من چون نگین

میتواند دید باری آن لبان / هر که دارد دیدهٔ باریک بین

تا شود روشن که روز او خوش است   بر درت خورشید میساید جبین
هفته در آسمان مین بنقاب   تا شود ماه دو هفته شرمگین
زنده کرد از گل شکر لعلت مرا   معجزه بنموده این معجون عجین
در گل و آب تو بنهاد و گفت   نور یزدان کرده جا در ماء و طین
بارهائی دشمنیتم تا مرا   صید کردی با کمند عنبرین
شکر کن ای خرمن حسن و جمال   که تو صاحب خرمنی من خوشه چین
تو سراپا ناز و من جمله نیاز   چیست چاره تو چنان و من چنین
تو نه در بند و من در بند هجر   تو همیشه شاد و من دایم غمین
از غم عاشق چه غم باشد ترا   که توئی خرسند و او باشد حزین
تو بیا بیا خوش که من هم خوشدلم   در تمام عمر با آه و انین

چون چنین بگذشت بر مولای من
سید سجاد زین العابدین

نور ایزد آیت کبری اله است   حضرت او قوت شرع مبین
بحر احسان آسمان مکرمت   کان بخشش پیشوای راستین
فیض مطلق گوهر درج نوال   مظهر حق هادی راه یقین

معنی او صورت لطف خدا   صورت او معنی تکمیل دین
رفعتش را مؤمن و کافر معترف   منتش را عالم و آدم رهین
در سجود و در قعود و در قیام   بود دایم در شهور و در سنین
از خدا ننمود هرگز رو بخلق   گرچه بود آن خلق جبریل امین
ریختی پیوسته مروارید تر   داشتی با قرب حق دایم حنین
در صفت گفتار او را بی سخن   معجزه بایست گفتن نی متین
جای دارد در دلش اسرار غیب   آن مکان را در خور آمد این مکین
اختیار جمله خاصان خداست   هر که را او کرد مختار و گزین
یاوری از بخت و از طالع بخواست   هر که را شد عون او یار و معین
با خدا خصمی نموده تا ابد   هر که با او ساعتی ورزیده کین
مهر او اندر دل بیحاصلم   هست چون گنجی بویرانه دفین
اینچنین شمعی منور میکند   دودمان پاک خیر المرسلین
ای یگانه گوهر دریای جود   دست فیاضت کرامت را ضمین
پروران جمله وضیع و تو شریف   مهتران جمله کهین و تو مهین
بر تو آید چه درود و چه سلام   روز تا شب از یسار و از یمین

بندگان را دوستان را مهر تو — هست حرزی حافظ و حصنی حصین
بغض تو هرگز نبود و نیز نیست — در دلی الا دل دیو لعین
چون ولایت نیست چیزی سودمند — بهر دفع هول روز واپسین
از صحیفه چون بدیگر گفته ها — باز بیند صاحب رای رزین
آنچنان باشد که صوت بلبلان — گوش کرده بشنود زان پس طنین
تا که باشد قسمت اهل جهان — رنج و راحت گاه آن و گاه این
دوستت هر دم ز راحت کامیاب — رنج دایم دشمنت را در کمین

گر قبول افتد زهی عز و شرف
از فروغی این ثنای دلنشین

در مدح حضرت امام محمّد باقر علیه السلام

گویند مثل آن بت گلچهره نادراست — از بنده گوش کن که سخن در نظایراست
مثل و نظیر او نبود در همه جهان — چیزی که نیست می نتوان گفت نادراست
آن غیرت ستاره که در وصف روی او — نطق و بیان خلق جهان جمله قاصراست
رخساره اش بتابش خورشید آسمان — اندر شب سیاه درخشان و زاهراست

از جمله طیبات بود زلف او ولی — این آفت قرار حریفی مقامراست
مفتون کند به نیم نگه یک قبیله را — آری مسلم است که آن چشم ساحراست
با آنکه ترک نیست ز جنس فرشته است — در صید دل چو ترکان چالاک و ماهراست
در ماهتاب هر شب با ماه عارضش — آن طرهٔ معنبر مشکین مسامراست
از محنت فراق و ز بیداد هجر او — جان من از دیار بدن گر مهاجراست
زود ور وقت میکند راند بدرد و غم — مسکین دلم نگر بچه اندازه صابراست
گیرم نهان کنم سخن یار و سر عشق — با آب دیده خود چه نمایم که ظاهراست
رحمی نمیکند بدل از دست دادگان — عاشق مگر بمذهب آن ماه کافراست
دیوانه گشت عاقل اگر در هوای او — عیبش مکن که عقل زبون عشق قاهراست
من برخی کسی که نیاراسته رخش — آرایش قبایل و زیب عشایراست
شاه است و در ممالک دلها علی الدوام — با اختیار مطلق ناهی و آمراست
آوازهٔ نکوئی و صیت جمال او — ماند بدان مثل که در آفاق سایراست
آن اهل دولتست که با او مصاحب است — آن مرد عشرتست که با او معاشراست
گوید ز روی او و نویسد ز موی او — هر کس غزل سراید و فی الجمله شاعراست
سرو روان هوای سفر کرده است باز — بیچاره عاشقی که روانش مسافراست

سر هوا اندانم و درمانده‌ام در آن — درمانده من ولیک خداوند قادر است
در بند مشکلاتم و دانم که عاقبت — حلال جمله نور خدا اعلم باقر است

مولا محمد بن علی آنکه نام او
پیرایهٔ مجالس و زیب منابر است

هم مالک ممالک فضل و فتوت است — هم صاحب جلالت و جاه و مآثر است
انوار معرفت را در حوزهٔ کمال — فرخ حواس او بتحقیق مظاهر است
آن روح بینظیر در آن جسم بهترین — در قالب مکارم جان مفاخر است
از آن لب مبارک کوثر شکن حدیث — با شهد انگبین و آب جواهر است
چون مرجعت فیض جهان کرد در را — راجع بدان جناب ز هر سو ضمایر است
از آن چراغ هر که کند نور اقتباس — آگه ضمیر روشن او از سرایر است
اندر جوار عرش برین است کوی او — خرم کسی که بر سر آن کو مجاور است
در روضهٔ مقدس مینو مثال او — دولت بود مجاور و اقبال زایر است
از گلشن بهشت حکایت کند همی — خلقش که چون نسیم سحرگاه عاطر است
وقتی بود که از همه عالم بیاد اوست — ما را اگر شگفته و آسوده خاطر است
در ظل او چه باک مرا از نوایب است — با مهر او چه بیم مرا از کبایر است

عون اله رایت نصرت دهد بدست — آنرا که این امام معین است و ناصر است
آن صعوه که مرقد او را کند طواف — تابنده تر بگوهر از نسر طایر است
جنس بشر ز جنس ندارد گزیر لیک — او با طبیعت بشری پاک و طاهر است
ای حجت خدا که درین تیره خاکدان — برهان فضل و جود تو ناگفته ظاهر است
پیوسته از علوم و حقایق زند چو موج — آن سینهٔ مبارک تو بحر زاخر است
داند که حق بجانب خدام کوی تست — آنرا که صاف و پاک قوا و مشاعر است
بعضی ندیده‌اند بگرد درون جاه تو — وین از حجاب ظلمت و نقص بصایر است
چون طبع را نشاط دهد دیده را ضیا — درگاه آستان تو روض المناظر است
بگرفت هر که دامن تو از اماجد است — بوسید هر که خاک درت از اکابر است
همسایهٔ بهشت بود یار حور عین — هر کس که با جناب تو جار مکاسر است
لاهوت کشور تو و تو شاه محتشم — جند اللهت ز روی حقیقت عساکر است
در عالم مناقب و در ساحت ثنا — چندین هزار همچو فروغیت چاکر است
مشکور باد سعی همه بندگان تو — تا بندهٔ مطیع بهر حال شاکر است

مخصوص دوستان تو رضوان و مغفرت
تا کردگار سبحان ستار و غافر است

در مدح حضرت امام همام جعفر صادق علیه السلام

شمیم روح دهد گل نسیم مشک فشان را   بدین نکوئی و نغزی که دیده است جهان را
بهوش باش و مراقب عزیز دار و گرامی   خجسته مقدم میمون باد مشک فشان را
درین دو هفته ندانی که بر گذشت و چه آمد   بیا که جلوه دگر بود زمین و زمان را
چنین اگر گذرد وقت و چند گاه بپاید   دهد اعاده یقیناً توان پیر نوان را
باعتدال هوا بین و نه قدم بمیان آی   مگر قیاس توانی نمود باغ جنان را
تراد باغ شود تر مشام نیز معطر   ز دور گر نگری ساحت بنفشه ستان را
چو لاله بر زبر کوه بر فروخته آتش   بود صعود بگردون سحاب بخور دخان را
در سراچه عنبر فروش شهر ببندد   کند برای تبسم چو غنچه باز دهان را
چو قد آن بت رعنا پس از کشیدن صهبا   صبا کند متمایل درختهای جوان را
ز امتیاز بجا نا تمیز میسند بد کس   درختهای جوان را و سروهای چمان را
کجاست نادره گو شاعری که وصف نماید   میان سبزه سیراب لطف آب روان را
جمال و حال گلستان کم از بهشت نباشد   چنین که خرم و آسوده میکند دل و جان را
عجب مدار که با داده بهار شود خوش   همان که هیچ شمرده است زاده یم و کان را

مرید باد ربیعم که آشکار نماید   دفینه های دل خاک و گنجهای نهان را
بنام نامیه منشور حکمرانی گلشن   از آن بود که تلافی نموده کار خزان را
ز کهنگی بدر آمد دو باره شاخ صنوبر   ز فیض ابر بر آنم که کرده تازه روان را
کراست شوقی و شوری بصد نشاط نشانم   بصدر شاه نشین عبهر ستاره نشان را
شنو ز بلبل عاشق که درد عشق ندارد   باختیار در تفصیل هر که بسته زبان را
درین اوان فرح بخش ناقدان سخندان   چرا معطل و عاطل نهند کلک و بنان را
ثنا چه شد که نگویند بر رفیع جنابی   که گرد حضرت او سپر بلند کون و مکان را

امام جعفر صادق که عین علم و عطایش
محیط گشته و شامل همه نهان و عیان را

سپهر جود و کرامت سحاب رحمت و رافت   که سبز کرده بیک رشحه مزرع همگان را
در خزانه دانش دریگانه بینش   که داده گوهر این را فروغ و اختر آن را
بروز بث عوارف بگاه نشر معارف   نصیبه داده ز احسان و فضل خرد و کلان را
یکی بسینه بی کینه مقتدیش او بین   ندیده باشی اگر بحر بیکنار و کران را
ز مدرکات جنابش یکی شمارم و دانم   ستاره های فزون از شمار کاهکشان را
ز خلق طیب او گر کنند هیچ حکایت   گمان برم که خجالت دهند عنبر و بان را

براه دوستی او سوار رفرف شوقم — برد که باره ز دستم ربوده است عنان را
مرا گدائی آن در به ز شاهی عالم — که من بعنبر چنین میدهم غنای جنان را
کرا رسد که نخواند چو من ز روی درستی — بمهر مهرش دارم بدست خط امان را
عجب مدار که قانون او ز فرط متانت — مطیع کرده بهر مرز و بوم شاه و شبان را
چنانکه دیدی با یک نگاه و همینه بینی — که در دریدن خصمش مراو شیر ژیان را
بزرگوارا ماما تو آن کسی که حدیثت — بمعجزات رسانیده است سحر بیان را
بفیض علم تو فایز جهان و نیست عجب این — ز سلسبیل نماید کسی عجب فیضان را
شکم پرست چه داند که از کمال فتوت — غذای روح دهد گستر د چو لطف تو خوان را
بچشم اهل بصیرت بود که هیچ نماید — شکوه معنوی تو جلال قیصر و خان را
برای بندگی تو فلک نهاده علامت — همان حمایل شکل مقدم سرطان را
گرا معامله با دولت ولای تو باشد — زیاده داند سودای سود و بیم زیان را
توئی ضمان محبان و من بعهد فراغت — گزین فزون نبود نقد اعتبار ضمان را
اگر کشیدن بار گران برای تو باشد — سبکسرم نکشم گر بدوش بار گران را
اگر تحمل زخم سنان بعشق تو باشد — سپیه دلم نخرم گر بسینه زخم سنان را
هماره تا که مرا بی سلاح جنگ ندانند — کشم بچشم عدوی تو شست همچو کمان را

ره تو گیرم و پویم سخن ز غیر نگویم — یقین چو هست نباشد دگر مجال گمان را
همی ثنای تو گویم همی براه تو پویم — ز دست می ندهم این خجسته سیرت و سان را
برای مغفرت خویش و افتخار قبیله — نهم ودیعه همین را کنم وسیله همان را
همیشه تا که ز هون و هوان کنند حکایت — نصیب خصم تو بادا ز زمانه هون و هوان را
چنانکه خاصه خاصان انتخاب نموده — عنایت ازلی فر و جاه و عزت و شان را

سخن شناس رفیقا ببین بشعر فروغی
بگوهری چو گذشتی بگو ببند دکان را

در مدح حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام

بهار است و خاک خشک دهد سبزه ترا — جوانی جهان پیر همی گیرد از سرا
بیاراسته دمن جوانیست نوخطا — بپیراسته چمن نگاریست دلبرا
بود باد مشکبوی بود خاک لعل رنگ — بر آن رنگ و بوی رشک برد مشک و گوهرا
نه گر باد روح قدس بد و شیر کی چرا — از او بارور شدند شجرهای بی برا
کنون گاه وضع حمل درختان حامل را — گل سوری و سمن بزایند یکسرا
ز آبستن و قرع ابر با مداد تا برق — همی بر زمین چکند گلاب مقطرا

مگر گریه سحاب دل غنچه نرم کرد … که خندید و کرد باز لب روح پرورا
بکف جام مل گرفت دگر باره گلبنا … بسر تاج زر نهاد دگر باره عبهرا
باطفال بوستان نه گر عید شد چرا … نمودند زرد و سرخ همه جامه برا
یکی زمردین قبای نموده است بر تنا … یکی گوهرین کلاه نهاده است بر سرا
ز غوغای بلبلان باطراف نوگلان … تو گوئی که گشته است عیان شور محشرا
خروش چکاوکان بود صوت بربطا … نوای تذروکان بود بانگ مزهرا
ز لاله بکوهسار بصد دست نوبهار … برای گوزن و گور بگسترده بسترا
سر غم چه رد غزال نباشد بسی شگفت … بود ناف او اگر پر از مشک اذفرا
بود شاخ گل چو عود بر او لاله مجمری … که در وی گرفته است فروزنده آذرا
بمجمر تو سوز عود بسی دیده ، بین … ابر شاخ همچو عود یکی سوز مجمرا
شقیق عقیق فام تخت زبرجدی … ملوکانه بر سرش یکی چتر احمرا
زره باف شد نسیم بهر برکه و شمر … امیر بهار خواست چو ترتیب لشکرا
ز پیکان غنچه بود که چون تهمتن ربیع … باسفندیار دی ظفر یافت اندرا
تو در موسم چنین ایا یار بهترین … مبو مشک تتا مبین پسر و کشمرا
قدم نه براغ و گشت نگر تا چه چرخ رشت … که شد نقش بهشت بهامون مصورا

بهر مرز و مرغزار بهر جوی و جویبار … قعود بنفشه بین قیام صنوبرا
نگر بوی سوریا نگر رنگ سوسنا … نگر تاب سنبلا نگر آب نسترا
بهر چه آیدت شگرف ثناگوی و حمد رف … بر آنکس که قدرتش بود زین فزونترا
پس از دید چشم سر گشا دیده کان سر … که آن از برای دید بود صد بره بصرا
ازین بوستان گل بگلزار دل خرام … که آنجا ترا بود تماشای بهترا
به بیرون همان فزون قدم نه در اندرون … که نبود ره از برون باسرار مضمرا
بباغ درون که هست از آنسوی رنگ و بو … ببو طیبات خوش ببین رنگ دیگرا
ریاحین معرفت بچین و بکن همی … دماغ و مشام روح ز هر یک معطرا
ترا سیرها بود جز این سیر ظاهری … اگر مرد معنیی ازین در درآ درآ
چه خواهی حضیض نقص بر اوج کمال شو … به پستی چه میکنی ببالا یکی برآ

کمالات هر چه هست ز صوری و معنوی
مجو از کسی مگر ز موسی بن جعفرا

امام بحق که هست دل حق شناس او … محیطی که پر بود ز لؤلؤی انورا
ریاض جلال او نضیر و موشح است … بانوار روشنا بازهار ازهرا
بفرخ جناب او ولایت محققا … بتابان وجود او امامت مقررا

بتقبیل درگهش پی اقتباس فیض   نموده است پشت خم سپهر معمرا
اگر مهر روی او نمیداد روشنی   شبستان فضل و علم نمیشد منورا
همین وجود او تحیت بود هستی   ز پیکان آسمان بر این جرم اغبرا
هم او اصل با فروغ ز اخلاف احمدا   هم او نسل تابناک ز اولاد حیدرا
بود یک دو گام ره از او تا بهشت عدن   کسی را که لطف او دلیلست و رهبرا
نخواهد بهیچ کار اعانت ز هیچ یار   کسی را که عون او معین است و یاورا
از آنرو که بد رضا بهر کار و هر قضا   روان گشت حکم او بامر مقدرا
بسوهان مهر او توان کرد صیقلی   ز زنگ کنه اگر شود دل مکدرا
ز اصغای گفت او بندی چگونه گوش   بهوشی مگر تو چشم ز دین پیمبرا
بود گرچه بینیاز ز کونین حضرتش   پذیرد دعا تیش نیاز محقرا
بدربار رفعتش که باب الحوایجست   بحاجت نهند روی فقیر و توانگرا
نه مشمول جود او بنی آدم اند و بس   که جن و ملک برند از او حظ وافرا
یکی خطوه جا مرا بود گر بکوی او   نبد هم کرم دهند دو صد قصر قیصرا
ایا خسروی که خور بدور تو برزند   ز اختر لوای عدل بچرخ مدورا
چو آراسته شود صف چاکران تو   گدا نیست طغرل و غلامیست سنجرا

زبیده ای قدر تو سپارد دو گام عقل   درین دشت مرغ وهم تواند زدن پرا
مساحت کند اگر یکی پشهٔ ضعیف   فلک را محدبا زمین را مقعرا
نهاده است کردگار بدست عطای خویش   پی شاهی دو کون بفرق تو افسرا
ترا کشور ازل ترا ملکت ابد   یکی شد مسلما یکی شد مسخرا
یم علم من لدن که هیچش کناره نیست   ازل تا ابد در آن تو باشی شناورا
بامر تو مؤتمر ز نهی تو منتهی   اگر نار موقدا اگر باد صرصرا
کرامات و معجزات سلیح نبرد تست   نه سیف مهندا نه تیغ مجوهرا
ز خلق تو در زمین زمانی که دم زنم   هوا را در آن نفس نمایم معنبرا
چو در لجه عقاب فتد کشتی کنه   ز جود تو افکنم در آن لجه لنگرا
شما اهل بیت را چو طینت بیافرید   خداوند مار و طین جهاندار اکبرا
ز هر گونه عیب کرد شمارا منزها   ز هر گونه رجس کرد شمارا مطهرا
از آن پاک خاندان تو یک آیتی که هست   مبارک جمال تو برحمت مفسرا
برای عدوی تست جحیم جهنما   نصیب محب تست همه حوض کوثرا
بدریا محب تو بود هیچو ماهیا   در آتش ولی تو رود چون سمندرا
بقدوسیان تونی بهر راه قایدا   بسبوحیان تونی بهر حال سرورا

بشکر چه حاجتستم چو گویم ثنای تو   که مدح تو در دهن کند کار شکرا
زهی قدر و منزلت نهی فر و مرتبت   که باشد ترا ادیب ثناگوی و چاکرا
رسید نقد مهر او بسر سکهٔ قبول   پس قلب او شود ز اکسیر تو زرا
ازین بنده کمین باین منطق کلیل   بود این ثنای کم ره آورد این درا
ایا معطی کثیر تو بپذیر این قلیل   از آنکس که نیستش ره آورد دیگرا
الا تا بامر حق بود در شب سیاه   طلوع ستاره کان بر این سبز منظرا
بود روز دشمنت سیه تر ز رنگ شب   نبیند فروغ نیر شب او ز اخترا

دگر دوستدار تست ز احسان تو بود
پر از سبز و خرم از رخش سرخ و انورا

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثناء

منت از بخت مساعد که پس از راه دراز   بر در کعبهٔ جان بست دلم عقد نماز
آنچنان کعبه که هر کس بصفا دید در آن   منت از خار مغیلان کشد و راه دراز
کعبهٔ خاک خراسان شده از پرتو آن   با فلک همسر و با مهر درخشان انباز
کعبه یادگار حشمت آن شه که بود   شرف دولت یثرب ثمر و سود حجاز

کعبهٔ قبلهٔ اهل دل و اصحاب سلوک   مخزن علم خدای احد و خلوت راز
کعبهٔ ساحت با نزهت او را گشته   خلد آراسته و باغ ارم پا انداز
عزم این کعبه نمودم شدم از دل محرم   داد توفیق و سعادت چو بمن خط جواز
گشتم آماده و بر باره نشستم لیکن   ره زدن چرخ است مرا این فلک لعبت باز
بوداع آمد سودازده با دیده تر   بر سر راه من دلشده آن مایهٔ ناز
دید اسباب سفر جمع و من افتاده بره   فرصتی نه که دمی چند کند راز و نیاز
ارغوانی رخ او شد بمثل همچو زریر   شکرین غنچهٔ او کرد تعنت آغاز
گفت گشتی سفری باز و گذشتی از دوست   بار بستی و نمودی در بهجری باز
خیر باشد بکجا هست ترا باز آهنگ   این چنین گرم بتبریز روی یا شیراز
تا کی و چند چو آن خانه بدوشان باشی   هفته در عربستان دمی در اهواز
که بقفقاز کنی روی و روی تا تفلیس   گه بترکستان تازی و کنی قصد طراز
عمر در کار سفر کردی و صحرا گردی   خود بفرما نشدی سیر و نشد بس تک و تاز
کوشش کن دور مرو زحمت بیهوده مکش   بنشین چندی یکجا بنشان شعلهٔ آز
دوستداران را در زحمت حرمان مفکن   مهربانان را در آتش هجران مگداز
عجمی تو ز غزالان غزلخوان مگریز   چون عرب چندین با ربع و دمن عشق مباز

زر قارون مطلب رخت بهامون مفکن　　در همین ناحیه با بخت خداداده بساز
از عنا کم زن و روزی دو براحت بگذار　　از هوا بگذر و ماهی دو بسیار این دراز
من بگویم که مزن دست بتکمیل هنر　　پای در دامن عزلت کش و گردن مفراز
در همین عرصه چو بالی و پری هست ترا　　غرضی خارج اگر نیست توانی پرواز
باش با این دو سه دلداده که در بند تواند　　ز و فا روی بگردان بجفا دست میاز
گفتم ای دوست سخن جمله درست است ولی　　عشق سلطان خراسان دل ما از ده باز
راه آن روضه نه پیمایم و آنجا نروم　　تو بگو ترک حقیقت کنم از بهر مجاز
گفت حاشا که از اینکار ترا منع کنم　　مقصد از مشهد طوس است برو بلکه بتاز
از میان دو لبش نامده این حرف برون　　جست اسبم ز سر وجد و طرب بی مهماز
همه جا راندم و هر روز خدا را خواندم　　تا توانم طلب این فخر و شرف را احراز
راه ها طی شد و از بخت مساعد آخر　　بر در کعبهٔ جان بست دلم عقد نماز
روضه دیدم از خلد برین برده گرو　　قبه با فلک هفتم و هشتم دمساز
مضجعی مطلع آن شمس که خورشید فلک　　بر درش کسب ضیا را بنهد روی نیاز
مرقد پاک رضا مهد صفا منبع علم
در با زیب و فر پادشه بنده نواز

قبلهٔ اهل یقین آنکه نماید کف او　　هر زمان خاصه بهنگام کرامت اعجاز
ملک و خدمت آن حضرت کمال است و ادب　　فلک و درگه آن روضه نشیب است و فراز
ذره در دولت او نور دهد چون خورشید　　صعوه در حضرت او کم نبود از شهباز
نه سلاطین عظام و نه خواقین ملوک　　ملک العرش کند زایر او را اعزاز
کوی او ساحت فردوس بود زان و دری　　دیده تا کار کند بیند در نعمت و ناز
دست خالی نرود گر همه بی نیت و قصد　　بگذرد از در آن صحن مقدس مجتاز
گفتهٔ غیر و حدیث لب جان پرور او　　بی سخن آن چو مخالف بود و این شهناز
پیرو رای وی و تابع آرای دیگر　　آن چو سر بنگ سرافراز بود این سرباز
نیکبختی که باخلاص بود مادح او　　بحساب ار بنهد پا بجنان هست مجاز
ای سنا بخش امم نیر گردون حشم　　ای بجود و کرم از جملهٔ خلایق ممتاز
دو سه دارم بدل و جان و شوم بندهٔ او　　هر کسی را که بنام تو نماید آواز
ساخت رخسار ترا آینهٔ صورت خویش　　خود نمودار شود حق چو شود آینه ساز
نفحهٔ خلق تو و بوی ریاحین باشد　　بمثل نکهت مشک ختن و بوی پیاز
تا شود دولت اقبال و سعادت روزی　　صد چو محمود غلامان تر اگشته ایاز
دستگیر از کرم دست من خسته بگیر　　که چو آهوی ضعیفم من و دشمن چو گراز

لطف فرما و عنایت که برنجم دایم   چون کبوتر مهلم باری در چنگل باز

گرچه غماز بافساد بود بس ساعی   تا تو اصلاح کنی نیست غمم از غماز

ساختم چون بولای تو بماندم محفوظ   ورنه میسوخت مرا مدعی آتشباز

رسدش گر همه بر حلهٔ دانش نازد   چون فروغی به ثنای تو بود شعرطراز

هم بایجاز و باطناب کند مدح ترا   تا ز اطناب سخن باشد و حرف از ایجاز

فخر من مهر تو باشد نه زر و گوهر و سیم
تا بود حسن عروسان را بهتر ز جهاز

در مدح حضرت امام همام محمد بن علی الجواد علیه السلام

ای بر گلت ز سنبل صد توده مشکناب   از مشکناب بسته سلاسل بر آفتاب

بر پای آفتاب که بنهاده سلسله   و ز گل که حقه ساخته از بهر مشکناب

بندی تو بر شقیق دمن نافهٔ ختن   آری تو از عقیق یمن لؤلؤ خوشاب

خورشید را نشاند در عقدهٔ کسوف   آن مشک تر که ماه رخت را بود نقاب

خاک سیه کنند بسر شاهدان شهر   روزی که در بر تو ز اکسون بود ثیاب

خونخوار نرگس تو بخوابست و بسته پاست   بر روی عاشقان تو درهای خورد و خواب

آباد کرد کشور حسن تو آنکه او   میخواهست خانهٔ دل عاشق کند خراب

از لعل میگسار تو در حیرتم که چون   از یک شراره کرد دل مرد و زن کباب

خندیدنت بگریهٔ من هر که دید گفت   گل خنده مینماید بر گریهٔ سحاب

چندم کشی دو دست نگارین بچشم تر   این نقش را برای چه دیگر زنی برآب

وصل تو گر بکاهت مرا بس عجب مدان   دانی کتان بکاهد از وصل ماهتاب

نشاند نار دان لبت التهاب من   در نار عشق بسکه مرا بود التهاب

ما و تو بعد ازین بمثل آب و آتشیم   ما در پی مشیب و ترا روی در شباب

ای بوستان روی تو چون روضهٔ بهشت   وی شهد زیر لعل تو چون شکر مذاب

زان روی روز روشن من تیره تر ز شب   زان لعل کام خاطر من تلخ چون شراب

گر گویم از بهشت تو دیدم عذاب من   از من تو در پذیر و مگو این بود عجاب

جائی که مار و عقرب و زنجیر و آتش است   آنجا چگونه فارغ باشد کس از عذاب

زلف تو چون غراب و خطت همچو طوطی است   همدم چسان شدند بهم طوطی و غراب

تا شد نصیب طوطی خط شکر لبت   شد از زکوة لعل تو کمتر مرا نصاب

مردم دوئی میانهٔ ما افکنند و نیست   در اتحاد عاشق و معشوق ارتیاب

ما متحد نه ایم اگر با تو از چه روی   روی تو چون گل است و مرا دیده پر گلاب

من بسته طناب وفاداری توام — بر گردن تو زلف تو شد از چه رو طناب
ای سیمتن که هر که گریزد ز وصل تو — سیماب سان بماند دایم در اضطراب
بیک من از چنگ فراق تو اوفتم — بر سینه چنگ کوبم و نالم چسان رباب
خوانم نشید عشق بهر گام و هر گذر — چون مطربی که خواند منصوری رهاب
یکدم اگر ذهاب نمایم ز کوی تو — بر من چنانکه آید از هجر تا ایاب
اشکم بسان سیم شود چهره چون ذهب — بر آن ذهب دمادم آن سیم را ذهاب
دور از تو چون نشینم من از کجا و صبر — روی از تو چون بتابم من از کجا و تاب
با چون تو یار همدم و دلدار همنفس — سیر از وطن نگردم و مایل باغتراب

جز در هوای درگه سالار دین تقی
سلطان محمد بن علی شاه کامیاب

نفس نفیس روح مهین جسم بهترین — نور منیر اصل گزین نسل مستطاب
شمشاد بوستان امامت پناه صرف — خورشید آسمان ولایت فروغ تاب
شاهان تاجور را او واهب النعم — میران کامران را او مالک الرقاب
هم درگه رفیعش اقطاب را مطاف — هم حضرت منیعش اوتاد را مآب
شاه و گدا فقیر و توانگر شریف و دون — خرد و بزرگ آمر و مامور شیخ و شاب

هر یک عطیه ز درش کرده اقتباس — هر یک نصیبه ز دمش کرده اکتساب
او منتسب بحضرت خیر الوری بود — طوبی بر آنکه جست بدانحضرت انتساب
بر مجرمان امت او کیست دادرس — جز لطف بیحسابش در موقف حساب
از بغض او ندانم افزون دیگر گناه — از حب او نه بینم برتر دیگر ثواب
هر بینوا که از کرم او سؤال کرد — نشنید غیر نیل مآرب از او جواب
انصاف باید از وی چرخ پر اعتساف — آرام گیرد از وی دهر پر انقلاب
چون سنج گشته است ز معیار عدل او — میزان انتصاف و ترازوی احتساب
باشد مرا مسلم گر تخت و تاج جم — گردد بمن مقرر گر فر و برز زاب
اندر بهای یک کف خاک درش دهم — آن هر دو را بیکدم بر صبر صرنهاب
شعری بسر گذارد و پروین بچشم خویش — شعری که بر نویسم در مدح آنجناب
ای آنکه روشنست ترا چشم نور بین — این نور ایزدیست که میتابد از تراب
از بهر نشر فیض شد این شعبه منشعب — آندم که بحر فیض ازل یافت انشعاب
این آیت عنایت و نجم هدایت — زان حضرتش قشور جهان را کند لباب
فصل الخطاب باهر و برهان قاطعست — از آن لب مبارک هر فصل و هر خطاب
ای سبزه دمیده ز بستان فاطمه — وی نو گل شکفته ز گلزار بوتراب

ای منشار معارف و ای مخزن کرم — ای معدن حقایق و ای منهل صواب
هر کس شود مطیع تو آنکس شود مطاع — هر کس رود براه تو آنکس بود مثاب
از گفته مبرهن کوهر نثار تو — شد محکم و مدلل تا سنت و کتاب
یکدل نگشت پاک در مسلک ظنون — یکتن نماند حیران در تیه احتجاب
برداشت پرده شاهد مقصود از غذا — بنمود جلوه طلعت مطلوب بی حجاب
با حضرتت که قطب جهان کرامت — از قطب بی نیاز بود این نه آسیاب
بر خیمه های حشمت عالی اساس تو — نه خیمه سپهر معلی بود قباب
هر جا که دیو رهزن اهل یقین شود — کفتار تابناک تو آنجا بود شهاب
در پنجه تو دشمن دین مبین بود — چون صعوه که باشد در چنگل عقاب
هر کس که منکر تو اگر بو الحکم بود — گردد بیک مکالمه از جاهلی مجاب
کمتر سکی که بر سر کوی تو پا نهد — از وی دیگر ملائکه را نیست اجتناب
از صولت تو گند بود ناب پیل مست — از سطوت تو زرد بود رنگ شیر غاب
سرپنجه عدالت تو گاه دفع ظلم — برکنده از دهان پلنگان بقهر ناب
یکره گر از قراب برآید حسام تو — از خون کند عدوی ترا دست و پا خضاب
ای بازوی ید الله این حلم تا بکی — چند این حسام باشد مستور در قراب
نظم ادیب گشت تر از ثنای تو — چونانکه از لآلی منثور برد آب
هر مصرعش که هست مزین بنام تو — دیوان فضل را بود آن فرد انتخاب
بر در که تو شاها مسکین و چاکرم — بر من ببین و روی مبارک ز من متاب
بر روی من مبند در فیض و جود خویش — ای کاینات راز تو هر گونه فتح باب
آن کن که زیر قبه عرش اعلای تو — گردد دعای من بهمه حال مستجاب
دست شفاعت تو بود بنده را سپر — در عقبه های محشر و در لطمه عقاب
تا امر قضا بواسطه اقتضای وقت — گاهی کند درنگ و زمانی کند شتاب
آرد قضا درنگ که یارت کند سرور — گردون کند شتاب که خصمت شود مصاب
هر کس که جاودان نبود دوستدار تو
یک لحظه زیستن نکند بیش چون حباب

در مدح حضرت الامام علی بن محمد الهادی صلوات الله علیه

بجان خواجه که خواهد گذشت این مه و سال — ز رنج غیر میاسا بکنج خویش منال
تو ای غنی چو نداری نظر بحال فقیر — یکی بگو چه بود حاصلت ز مال و منال
بهشت و نیست تو هم ای فقیر دل خوش کن — گذشتنیست چه این گنج و رنج و قال و مقال

توانگرم من و مشهور شهر و فتنهٔ دهر　　مرا چو نال ببین و ز ضعف خویش منال
کرا درست نماید تو گر پسند کنی　　که رفته خانهٔ خلقی و خواجه دارد مال
برند مال یتیم و خورند خون اسیر　　باین خیال که این دولتست و آن اقبال
ضلالتا که ندانند آب بی قیمت　　بود حرام نیاید گر از عمر حلال
بکیش بنده همانا که جنس موشانند　　ز زندگی بد و سوراخ خرم و خوشحال
غلام فرج و شکم بنده هوا و هوس　　خدایگان زنادیق و قبلهٔ جهال
گمان کنند که پاینده است این حشمت　　نماند گر رمضان نیست غم بود شوال
اگر بود چه بود عمر زاغ و عشرت او　　ولیک بودن آنهم تصوریست محال
رسول مرگ ولادت بود اگر دانی　　منت نمونه همی کردم این مثل ارسال
دروغ نیست که در هر دقیقه ماضی را　　باضطرار کنند اهل حال استقبال
گر این دقیقه نکردی چنانکه باید فهم　　زهی تقاعد ادراک و قصور خیال
گذشته ها همه آینده بود چندی پیش　　گذشت و رفت چو باد صبا باستعجال
من و تو هم بگذاریم و بگذریم بلی　　خداست آنکه مصونست ملک او ز زوال
ضعیف رای کسانیکه دست اگر یابند　　کنند حق ضعیفان بمکر و فتنه پامال
به بیحسابی و آزار خستگان مشعوف　　نه وحشتی ز حساب و نه خشیتی ز وبال

مگر نخوانده که زین پیش سرکشان بودند　　شدند دستخوش انقراض و استیصال
ترا چه مایه سکونست و با چه آسایی　　در آن زمان که زمین بنجه گردد از زلزال
بر تو حرف بود گفته های من آری　　یقین چه داند آنکس که گشت اهل شمال
زبان ز آهن و بیضا بدست لیک چه سود　　چنین که چوبین مینی تو پای استدلال
گذشتم از تو که کج طبع و یاوه جانوری　　نه زلف و خال شناسی نه یاره و خلخال
ز گل گریزی و در خار خشک آویزی　　مرید بیکلی و بیمرحمت بناف غزال
همی نمائی گندم همی فروشی جو　　ز کاه خواهی مخلاة خویش مالامال
بخور که لقمه لذیذاست و بسیار کار بلی　　اگر نخیر بود کار هضم و حال آل
بخور بباطل و نشنیده گیر گفتهٔ من　　برو که با تو نگوییم حکایت از ابطال
سپاه دستان اینان خسان و بوالهوسان　　که فتنه جوی کسانند و ابله و محتال
کنند فرض که مردی و مردمی اینست　　که مرد باشد مکار و محتشم قتال
رود بخرج که شیر است و مملکت گیر است　　بنامه گرچه رقم کرده عبده بشغال
مرا عقیده خبر نیست و حق همی طلبم　　بحق همیشه گراید دلم نه بر بطال
تو نیز گر طلبی حق چو من بیا و بجوی　　در آنجناب که الحق پس از همه اضلال
رهاند گمشدگان را ز تیه جهل و ضلال

امام شیعه علی النقی ابوالحسن آنک
بود نقاوهٔ احسان و جود و فضل و کمال

جهان حکمت جان ادب مربی علم   که پیشوای کمال است و مقتدای جلال
روان پیکر تکمیل مهجة الکونین   نهال گلشن تفضیل عشار الافضال
ستوده ناحیهٔ قدس و ساحت تقدیس   امیدگاه امانی و قبلهٔ آمال
فلک جنابی تابان ستاره که بود   ز نعل اشهب او مستنیر بدر و هلال
سپهر مهر نهادی مهی شهی ملکی   که ملک ملت و دین راست ظلی مفضال
ببام رفعت او دست آدمی نرسد   کمند وهم ببیند از و نردبان خیال
در آن سرای که آن نور معرفت باشد   فروغ بخش ز رخسار آفتاب مثال
فرشته چاکر و فرمان بر است روح القدس   زهی سرای همایون آسمان تمثال
غلام درگه او هست اشرف الاخیار   ثنای حضرت او هست افضل الاعمال
جلال و شوکت از او سربلند و نامی شد   که پای قدرش بر فرق شوکت و جلال
کفش که دست کرامت بدان همی نازد   محیط جود بود معدن عطا و نوال
در آستانهٔ او گشته اولیا ساکن   چو آن تلال که باشند در پناه جبال
بدان ولایت بایست معتقد بودن   که کارساز جبال است و کام بخش تلال

طریق عالم بالا بدان توان پیمود   که گشت آینهٔ روی قاد متعال
قسیم نور که چون طلعت منور او   گلی ندیده و نشنیده باغ حسن و جمال
ندیده روزی در روضهٔ مقدس او   چگونه بینی در بوستان استکمال
برای دولت تقبیل آستانهٔ او است   همه توجه اوتاد و همت ابدال
زبان حال قدر با جناب او گوید   تویی مقدر من ظاهر و الی ماقال
ثنای حضرت او مختصر نشاید گفت   عنان چگونه کشد طبع با وجود مجال
باختصار اگر مدحش شنید سستی   بهوش باش که تفصیل دارد این اجمال
بلند قدرا آنی که از علو مقام   کسی ندیده ترا در جهان نظیر و همال
نه حضرت تو که نیکو نهاد بندهٔ تو   بود مقدم اقران و مفخر امثال
ببندگی تو همواره مفتخر جبریل   بچاکری تو پیوسته مشتهر میکال
چو کاملان مهذب ملازم در تو   مؤدبست و ملک فطرت و فرشته خصال
ترا عنایت و غیر ترا کرم لیکن   عطای تو زر نابست و جود غیر سفال
گذشته از همه احسان تو همی طلبم   که تشنه ام من و احسان تست آب زلال
بشهر دشمن مقهور خربطان شده ام   برس بداد من ای شهریار دشمن مال
وگرنه سخرهٔ دندان سگ دلان گردم   بجرم اینکه ندارم چو گرگ خرچنگال

همیشه تا که گریبان مردمان گیرد — طرب بدست نشاط و تعب بچنگ ملال

نشاط خاص محب تو باد در همه وقت — ملال بهر عدوی تو باد در همه حال

چو من بسر آید و گوید برای دفع الم — چو من نوید و خواند بقصد رفع کلال

ملک مناقب تو بالعشی والأبکار — فلک فضایل تو بالغدوّ والآصال

مسلّم است فروغی ترا سریر سخن

ز فرّ فرخ پیغمبر گزیده و آل

در مدح حضرت امام حسن بن علی العسکری علیه السلام

باد بهاری ببوی طرّهٔ جانان — آمد و شد جانفزا هوای گلستان

چشم و چراغ سرا و بستان گردد — نرگس شهلا بجای عبهر جانان

غیرت مشاطهٔ ربیع ببخشید — زد بکمر از کمال همّت دامان

شاخ درختان با ثمر رنگپیر — کرد ببر از شکوفه جامهٔ الوان

برگ و نوا یافتند جمله ازین دست — زحمت اوراق رفت و غصّهٔ اغصان

باش که بینی بتازه روی عالم — هفتهٔ دیگر که هست نوبت نیسان

گلبن گردد عزیز از پس خواری — مصر حضارت لقب دهند بستان

دولت صحرا و دور هامون باشد — خرّمی روزگار و شادی دوران

آب روایت کند ز چشمهٔ کوثر — خاک حکایت کند ز روضهٔ رضوان

از عرق روی یار قصّه سر آید — بر ورق گل چکد چو قطرهٔ باران

چونکه بیاید تگرگ و بینی گوئی — ریزد دست سحاب گوهر تابان

تا بچمن آید بباغ پهن نماید — فرش زمرّد صبا ز سبزهٔ ریان

رسم بود در نما و نامیه زانروی — حقّهٔ مرجان دهد بلالهٔ نعمان

پا چو شقایق نهد بطور تجلّی — چون کف دست کلیم باشد رخشان

خطّ غلامی دهند و دست ارادت — ناف غزالان چین بنفحهٔ ریحان

راه هزاران زنند سوری و سوسن — تا چه نمایند ارغوان و ضمیران

بساز ترنّم ببوی وصل کند نیز — بلبل عاشق که دیده محنت هجران

مرد سخندان لب از حدیث ببندد — گوش دهد چون بقول مرد غزلخوان

مرغ غزلخوان بگفته حسّان باشد — ورنه ببندد دهان مرد سخندان

نی نی حسّان فروغی است که خواند — منقبت جان جد و جوهر احسان

شه حسن عسکری که گاه کرامت

دست جوادش نموده کار یم و کان

مخزن اسرار علم منبع حکمت   ظاهر فضل و کمال باطن عرفان
راهنمای امم دلیل امامت   کعبهٔ اهل صفا و قبلهٔ ایمان
یافته در کوی او چراغ هدایت   هر که بود سالک مسالک ایقان
معنی قرآن اگر درست بخواهی   صورت پر نور اوست معنی قرآن
از همه آیات بینات که باشد   در سور هستی و صحیفهٔ امکان
اوست که ناطق بود ببخشش ایزد   اوست که انها کند ز رحمت یزدان
در همه حالی ره مشاهده پوید   شاهد او نیست غیر حضرت سبحان
از هیمانش شده مهیمه هایم   در ملکاتش شده ملائکه حیران
خدمت درگاه او افاضه نماید   حکمت لقمان بگو دکان بستن خوان
مرد خردمند نکته سنج نگوید   پیش حدیثش سخن ز حکمت لقمان
زندگی جاودان چو خواهی مجوی   خاک در او نه آب چشمهٔ حیوان
عقل و ادب جسته در پناهش مأمن   فضل و کرم بسته با جنابش پیمان
قدرش پیدا بود جمال منیرش   گشت اگر در حجاب حشمت پنهان
بندهٔ درگاه او بگوشهٔ چشمی   سنگ سیه را کند چو لعل بدخشان
ای فلک جاه و آسمان جلالت   ای ملک با نوال و مالک فرمان

ملک تو کونین و هر که گشت غلامت   بیشک در خافقین گردد سلطان
بندی درّاعهٔ تو افسر جمشید   برخی سجادهٔ تو تخت سلیمان
دست شریعت تراست مسند و مجلس   عرش حقیقت تراست صفه و ایوان
موهبتی از غبار راه تو باشد   تابش برجیس و سرفرازی کیوان
پیچد طومار خویش چون کرم وجود   لطف کند گستر د عنایت تو خوان
نعمت پاینده بهره یابد و قسمت   هر که بخوان تو گشت روزی مهمان
هست کمیت رهی بوصف تو چون لنگ   تنگ نماید بمن فراخی میدان
گرچه مرا در سخن ز عاطفت تو   قدرت حسّان بود فصاحت سحبان
بادا تا باغ سبز گردد و خرّم   باشد چشم سحاب چونکه نم افشان
قلب محبّ تو بی تکلف خرّم   چشم عدوی تو با تحسّر گریان
بنده غلام سیاه روی تو باشد   حضرت قدسی ترا مدام ثناخوان
چونکه خریدم بجان و دل نفروشم   دُرّ مدیح ترا بگوهر عمان
جمله گناهم ره صواب ز فهمم   نیست بدستم جز این وسیلهٔ غفران
کار ثوابم همینکه مهر تو ورزم   معتقد حضرت توام ز دل و جان
از تو به نیران و نور مهر دو چشم لیک   نور ز من باد و از معاند نیران

در مدح حضرت صاحب الزمان و خلیفة الرحمن عجل الله فرجه

گر نه پرورده بجان لعل نمک پرور اوست نمک جان ز چه در خنده چون شکر اوست
اندرین دوره اگر هست مسیحا نفسی بی تملق لب جان بخش روان پرور اوست
خانه اش گلشن و کاشانه از و باغ چمن بوی گل خواهی اگر معتکف بستر اوست
هست سیسنبر اگر نافه گشا طره وی سنبل غالیه سا بنده سیسنبر اوست
مشک تر بر سر پرش آن موی مسلسل ریزد خشک مغزی که نه دلداده مشک تر اوست
خال او عنبر و رخساره بتابش زهره نکته اینجاست که مه مشتری عنبر اوست
شد دلم بندی نیلوفر زلفش آری بند بازی صفت و صنعت نیلوفر اوست
بسته او برهائی نکند هرگز میل یعلم الله که این هم هنر دیگر اوست
مهرش از شش جهتم راه چو بسته است بزن چار تکبیر بر آن مهره که در ششدر اوست
عشق او مجمر آتش و عود دلش دل من این همه بوی خوش از عود من و مجمر اوست
بگذر از طالع من لیک درین نغز فضا کوکب سعدی اگر دیده شود اختر اوست
صاف بی دردی اگر مطلبی در عالم این شرابیست که در آن لب چون کوثر اوست
دل من با بر او عهد مودت بستند علت اینست که دایم دل مسکین بر اوست

کشور ما بود از حمله دشمن ایمن صف مژگان بیاراسته تا لشکر اوست
میر باید دل شهری بحقیقت نه مجاز نیکبخت آنکه دلی دارد و در کشور اوست
نشود رام هوا طعنه زند بر بدخواه درع او زلف سیه گیسوی او مغفر اوست
با چنین طره و جمالی که زمه گیرد باج با چنان دامن پاکی که خضر همسر اوست
تازه رو تا دره کو باشد و نادر آینست که صفا زینت و پیرایه و فا زیور اوست
یا رهی معتقد نرگس او گشت بسحر یار یا حین معارف همه در عبهر اوست
عالم امر بخورشید رخش دارد چشم صاحب الامر مگر پایه فلک بر سر اوست

مهدی منتظر آن حجت قایم که زمان
چون زمین منتظر مقدم گردون فر اوست

قلب عالم پسر هستی ثمر و سر وجود فلک جود که دل قطب و روان محور اوست
علم و تعلیم نه بل عالم و معلوم همه صادر و وارد او مورد او مصدر اوست
جسم او هست بسی پاکتر از جوهر عقل و آنکه را طینت پاکیست ستایشگر اوست
نطق قاصر بود از حد ثنایش لیکن قوه ناطقه بالطبع ثناگستر اوست
سرمه دیده شعرای عبور است و سهیل آن کف خاک ضیابخش که در معبر اوست
او بود جوهر پاینده و باقی عرضند عرضی نیز بپاید اگر از جوهر اوست

بسال میلاد همایونش نور است از آن — مشرق نور ازل عنصر و جل گوهر اوست
عجل الله تعالی فرجه کاین شده است — همه از غیبت تابان گهر انور اوست
داد ظاهر نشود جز بظهورش کان شاه — دولت عدل جهاندار و همین مظهر اوست
محضرش روضهٔ خلد است نه حاشا کلا — خلد را کی شرف و منزلت محضر اوست
درگهش ساحت قدس است و گر است نظر — نیک بنگر که گلستان قدم منظر اوست
بر در کس ننهم پای ازین پس یعنی — هر نیازی که مرا هست بخاک در اوست

صاحب العصر قربان قدوم تو شود
سر آن چرخ که انجم گهر افسر اوست

دل آفاق گرفته است و بجان میطلبد — خاک راه تو که معجون نشاط آور اوست
ذره را دولت پابوس تو گر دست دهد — آفتابیست که بر منزل و خاور اوست
گر شدم مدعی چاکری حضرت تو — شاهد بنده خدا باشد و پیغمبر اوست
چاکر حضرت تو باز نماند ز سپهر — عرصهٔ مهر تو تا پهنهٔ پهناور اوست
لیک چون دورهٔ حرمان بود این آب حیات — منقلب گشته بضد اخگر تن آذر اوست
الامان از ستم دهر و سیه کاری وی — که چها در سر دانا شکر ابتر اوست
قصه کوتاه با مسبب تو دل خوش دارد — هر که دل دارد و سودای خوشی در سر اوست

از عصیر عنبی مست نگردد هرگز — آنکه صهبای تمنای تو در ساغر اوست
راه کویت بصد نوعی ز کرم بنماید — قاید لطف خداوند اگر رهبر اوست
زورق مقصد او نیک بساحل آید — پنجهٔ قدرت و تمکین تو چون لنگر اوست
این مباهات بس او را که چو دیوان پرداخت — مدح خدام تو بیت الغزل دفتر اوست
یک نظر خواهد از آن ناحیه ور فرمائی — بخت سرکش پس از آن بندهٔ فرمانبر اوست
بی سخن گردد در ملک تعالی سلطان — از غلامان تو خود گر نفری یاور اوست
با ثنای تو دعای تو از او درخور اوست — گرچه هر جا که ثنا هست دعا درخور اوست

باد گلزار محبان تو دایم خرم
در جهان تا سخن از باغ گل و نستر اوست

قصاید تا اینجا بترتیب حضرات چهارده معصوم
صلوات الله علیهم بود باقی قصاید
بترتیب حروف تهجی است

قصاید بترتیب حروف تهجی

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب سلام الله علیه

بیخبر از خویشتن دارد عشق آن دلبر مرا   لاجرم از خود نه بینی با خبر دیگر مرا
دیدن معشوق عاشق را اگر کاهد ز عشق   میکند دیدار او هر روز عاشقتر مرا
عشق او شد آذر نمرود و من در وی ولی   شد گلستان همچو ابراهیم این آذر مرا
بر سرم حالی نباشد هیچ جز سودای او   تا چه آرد عاقبت سودای او بر سر مرا
عشق گر مسکینی آرد دیگران را ای عجب   ثروت آرد مکنت آرد بیحد و بیمر مرا
دیده را دریا کند غواص آن دریا شود   تا نماید دست و دامن پر در و گوهر مرا
عاشقان را گر نباشد دسترس بر سیم و زر   از سرشک و چهره باشد نقد سیم و زر مرا
با خیال جعد مشکینش که عنبر خاک اوست   گوئیا در جیب باشد بیضهٔ عنبر مرا
با وجود خاک کوی او نگیرم بدست   گر بیاری رایگانی نافهٔ اذفر مرا
تا چه گردد در وصال او که اینک هجر او   میدهد هر چند انکه خواهی زحمت دیگر مرا
گر چو او سرو سهی در خلخ و کشمر بدی   این زمان بودی وطن در خلخ و کشمر مرا
کس ندیدی جز بگرد بام او پرواز من   بود اگر مانند مرغان هیچ بال و پر مرا

ای ملامتگر

ای ملامتگر ازین بسیار گفتن سود نیست   برنگردانند ز راه او ملامتگر مرا
همچو آتش برفروزم از نشاط و خرمی   گر نشاند عشق او بر روی خاکستر مرا
کاشکی دشنامی از آن لب مرا دادی که هست   تلخی دشنام او شیرینی شکر مرا
پیرهن چون گل قبا سازم بتن با دست شوق   همچو شاخ گل بیاید گر شبی در بر مرا
در جهان جان نمایم جاودانی زندگی   گر رسد یک دانه زان لعل جان پرور مرا
مست اویم تا ابد پابست اویم تا ابد   ریخت ساقی از ازل این باده در ساغر مرا
از نکورویان دیگر او بود افزون بحسن   یا باو مهر و محبت هست افزونتر مرا
همچنان کز عیدها فرخنده تر آید بچشم   عید مولود امیرالمؤمنین حیدر مرا
جانشین و ابن عم و داماد خیرالمرسلین   آنکه از مهر رخش چون مه باشد دلی انور مرا
نی غلط گفتم دل من شد چنان از مهر او   کز فروغ آن ستاید مهر در خاور مرا
معنی عشق حقیقی صورت عقل نخست   آنکه او صافش نماید عاجز و مضطر مرا
آنکه گر خود دعوی انی انا اللهی کند   بی تأمل هست این دعوی از و باور مرا
چون کنم از حضرت سنای او کسب فروغ   نیست کاری با سپهر و انجم و اختر مرا
زورق آمال عالم را بساحل میبرم   گر کند بحر نوالش اندران لنگر مرا
گفتگو از وی بود یعنی که قطب و محور اوست   گفتگوئی گر بود از قطب و از محور مرا

بتشبیب

بهر تشبیب ثنای اوست نی وصف چمن   گر بود گاهی سخن از سرو و سیسنبر مرا

او ز پا افتادگان را دستگیر است و پناه   پشت سلطان خدمت وی قنبر شیبادر مرا

در پناه شیر حقم شاه شاهان لاجرم   کمتر از روبه بود در دیده شیر نر مرا

از هوا دانم نباشد مطلقا اندیشهٔ   دستگیری چون نماید فاتح خیبر مرا

گفت هر کس را منم مولی علی مولای اوست   کافل و کافی بود گفتار پیغمبر مرا

در دل من می نه بینی غیر جای مهر او   هست اندر سینه گر تاریخ اسکندر مرا

چون نویسم سیره و اخبار وی افسانه است   قصهٔ رومیة الکبری و آن قیصر مرا

ای امام اول من ای همام ابن همام   ایکه بر سر سایهٔ لطفت بود افسر مرا

از پس یزدان پاک و آخرین پیغمبرش   جز تو نبود در دو عالم سید و سرور مرا

بارها بر سر نهاد دستم غبار درگهت   افسری بهتر ازین ننهد فلک بر سر مرا

شاخ مهرت تا بود در سینهٔ من سبز و تر   سرخ تر باشد دو رخ از لالهٔ احمر مرا

شیعه و خاک توام ای پاکتر از روح و عقل   از تو باشد این روان و دانش و پیکر مرا

چونکه در دنیا تورا بودم درین حشر ثقیل   می نخواهم جز تو باشد شافع محشر مرا

لذت من راحت من کوثر گفتار تست   چون بخواهی و بخوانی بر لب کوثر مرا

خصم مداح تو خصم تست گوید نیست هست   هست و باشد نیست بیم از فلان ابتر مرا

فارغم من کج طبیعت هر چه خواهد گو بخواه   حق نخواهد تو نخواهی عاجز و مضطر مرا

گر بگاه رزم باشد دیگران را درع و خود   بهتر از نام تو نبود جوشن و مغفر مرا

چون تو فرمائی ذکا را الملک بی ننگ و درنگ   شارق و شمس و ذکا باشند فرمانبر مرا

تا که باشد بر بجای مال و جاه و عارت   اعتبار از مدح تو زر جامه و دفتر مرا

پیشهٔ من کار من بادا صدور امر تو

نیز حافظ در نوایب صادر و مصدر مرا

در مدح حضرت امام زمان عجل الله تعالی فرجه

زد ندا امروز چون نوبت سحر را   شنیدم من که میکوبند در را

شتابان رفته کردم باز دیدم   طلوع و کلکش شمس و قمر را

شروق اختر سیمین سلب را   فروغ کوکب فرخنده فر را

نشسته ماه بر شبدیز و بسته   چو اقبال رهی بار سفر را

مسلح گشته برق خود و جوشن   مکلل ساخته مشک و گهر را

بر آن پشت و میان نازنینه   حمایل کرده شمشیر و سپر را

بدوش خویش چون گردان نهاده   تهمتن بچه گرز گاو سر را

بدان ماند که سودای سیاحت   بسر افتاده آن شیرین پسر را

همی خواهد که گردد دور دنیا   سپارد چون صبا جوی و شمر را
به پیماید بپای عزم و همت   اقالیم زمین را بحر و بر را
نماید سیر قطبین جهان را   محیط و مرکز و زیر و زبر را
برون آید ز خاور همچو خورشید   کند روشن تمام باختر را
تلمسان تنسیر دان طنجه مراکش   حدود برقه را آن بوم و بر را
نشاند در کنار نیل ازرق   خجسته سرو ناز کاشغر را
ز مغرب باز آید سوی مشرق   که بنماید بما روز دگر را
کند مصر ملاحت هند و چین را   بخارای کبیر و کاشغر را
غرض مقصود او طوف است گردش   نبشتن شوشش را و شوشتر را
برای دیدن اقطار عالم   تحمل میکند رنج و خطر را
چو دولت میرود از دست نادان   که جوید مردم صاحب نظر را
طلبکار است اهل معرفت را   نظر را مال میداند نه زر را
چنین گوید که چون قیمت نباشد   درین بازار کالای هنر را
همان بهتر که بندم رخت و گویم   سقی الله ویل را الا سقر را
عزیزان را خدا باشد نگهدار   بویژه مشفق نیکو سیر را

فروغی قدر دان و عاشق من   که فرمان میبرد حکم قدر را
فراق من اگرچه مثل آتش   بسوزد بی تفاوت خشک و تر را
شکیب و حلم مخدومی کند نیز   عقیق و بهره من خون جگر را
به حرمان بگذراند چند گاهی   پس آنگه منتظر باشد ظفر را
جواب این سخنها چیست یا رب   رگ بیخون چه تابد نیشتر را
من و این مایه طاقت کردگارا   تو میدانی و بس عجز بشر را
چه خواهم کرد بی آن نور دیده   مگر بدرود گویم من بصر را
ولیکن اینچنین کاری مسلّم   پیمبر را بود نه پیله ور را
بغیر از منصرف کردن ازین قصد   سمن سیما نگار سیمبر را
علاجی نیست این آشفته دل را   دوائی نیست این شوریده سر را
بلا به گفتم ای شیرین پرشور   ولی نعمت لب نوشت شکر را
برادر خوانده بانوی ارمن   خلیفه خسروان تاجور را
شقیق ضیمران از زلف پرچین   بنی عم نیز خالت مشک تر را
پسر عم را پسر ریحان مادر   شکوفه باغ و بستان پدر را
سفر کردن چنین آسان نباشد   حدیدی جسر تو باید این حجر را

چه نسبت آسمان و ریسمان را
چه الفت پرنیان را و شرر را

چو ابره باشد از دیبای رومی
پرند از چین بباید آستر را

تو خود میگو که با این چشم بیمار
چگونه میکشی رنج سهر را

چگونه میبری بار تعب را
چگونه میبری کوه دگر را

گذشته زین همه سر دگر هست
چه میدانی تو سر مستتر را

اگر دانی چه ماه است و چه روز است
چه فیروزی جماد و جانور را

چه عشرتها زمین را و زمان را
چه شادیها هیولی و صور را

چه خرم جذبه کروبیان را
چه فرخ خلسه اهل فکر را

چه عیشی کاملان کاردان را
چه حالی عارفان باخبر را

اگر دانی چه جشنی باشد امروز
مهان و مردمان معتبر را

اگر دانی چه عیدی باشد الیوم
سران و سروران مشتهر را

ز بر رخت سفر بیرون نمائی
شوی حاضر حضر را ما حضر را

ز هر کاری و هر قصدی زنی تن
مطول را هلی و مختصر را

چو من بهر ثنای صاحب الامر
تو هم از جان و دل بندی کمر را

فرج خواهی برای دفع شدت
ولی حق امام منتظر را

سحاب عدل برق خرمن ظلم
شهاب ثاقب شیطان شکر را

فرازنده لوای داد و دین را
نشاننده شرار شور و شر را

مروج ملت ختم رسل را
مجدد دولت اثنی عشر را

ثمربخش گل بستان بخشش
فروزان نار خار بی ثمر را

کمال حال هستی حجة الله
سر و سرور مؤثر را اثر را

جمال حق که نور طلعت او
گل و میوه دهد شاخ و شجر را

کمال الله جمال الله که بودش
بود سمع و بصر هر کور و کر را

خداوندی که از حکمت خداداد
بدست او عنان نفع و ضر را

ملاذ حق پرستان کهف امت
شفیع و مقتدا حشر و حشر را

نعیم را کان و میزان مواهب
حکم را روح و آرایش عبر را

الا ای ابلهان خورد دید و برید
نفیس حق خیار مختبر را

نمیدانید روزی هست و رازی
وزی بیچارگان دره بدر را

امامی هست و میآید که گردد
شفا بیمار زار محتضر را

نماید تابش مهر رخ او
در و گوهر حجر را و مدر را

کند پامال هر ظلم و ستم را
کند نابود هر عجب و بطر را

چو بخت و نصر ما بیچارگان را — زبونی و فنا بخت النصر را

شود تا گلشن امید خرم — ببارانْد عطای او مطر را

چو علم و معرفت بیرون نماید — ز هر ساحت اساطیر و سمر را

بود در موکبش عیسی و بندد — بخشمت دست و پا دجال خر را

کسی کز یاری او شد گریزان — بیابد در عدم نعم المفر را

کسی کز وی جدائی کرد و دوری — ببیند در سقر بئس المقر را

از و گیتی شود خلد مخلد — کند آسوده با قر ابتر را

اماما حجتا نورا منیرا — فروغ و روشنائی ماه و خور را

فروزان نیرا فرخ سپهرا — مدار حق کرورات اکر را

امید ما پناه ما که نعمت — بغیبت میزند گردن ضرر را

حضورت را که دفع تیرگیهاست — خدا روزی کند روشن گهر را

بیائی و بیاسائیم چندی — ببخشائی گناه مستغفر را

در آن عصر و زمان بینیم باری — نوال و نعمت بی حد و مر را

ظهورت زود باد از آنکه از لطف — مسلمان مینماید من کفر را

سران را درد سر دلخسته دارد — خدا را چارهٔ این درد سر را

زمین نه آسمانت هم غلام است — تحمل تا کی این بوک و مگر را

اگر این محنت و ماتم ز ماه است — بفرق او بزن تیغ دو سر را

چو جد خویش بالله ای نبیره — توانی کرد این شق القمر را

همیشه تا که از چتر ملون — خود آرائی بود طاوس نر را

بگلزار سعادت همچو طاوس — محب تو گشاید بال و پر را

شکسته بال و بی پر باد خصمت

صفا زو دور و همکاسه کدر را

در مدح حضرت حجة الله صاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه

باغ از دم باد و نم سحاب — پر در ثمین گشت و مشکناب

المنة لله مزاج دهر — آسوده شد از رنج انقلاب

فرسوده جهان از پس مشیب — آراسته بر از خلعت شباب

و آن زاغ که بخجید اندر آن — میمود همی نوحه گر غراب

از لحن چکاوک بود کنون — پر نغمهٔ منصوری و رباب

و آن سجع کبوتر علی الطلوع — بیرون کند از سر خیال خواب

مرغان بچمن صبح تا پسین — در کار ذهاب اند یا ایاب

دانی که چه فرخنده دولتی است   شادی ایاب از پس ذهاب
از گور زمین نیشتر بعد ازین   بهرام فلک میبرد حساب
پیچید بگوتی چنان ولپس   غوغای چنین ان ذا عجاب
هر گوشه بود بساز و صحبتی   بزمی طرب افزا و مستطاب
با سرخوشی و گرمی تمام   بی عربده و مستی شراب
گوئی زخروش تذرو باز   از وعد نماید سخن رباب
با چنگ و چغانه طیور رجت   بلبل زمیان فرد انتخاب
طوطی کند از مجشی سؤال   قمری دهد از پرسشی جواب
این یک بترانه چو ارغنون   آن یک بترنم به از رباب
بی شایبهٔ سستی و فتور   دمساز و هم آواز شیخ و شاب
گیتی که همه درد و رنج بود   چون شد که چنین کم زد از عذاب
محسن مگر افزوده بر کرم   مجرم مگر آسوده از عقاب
زان پس که چمن نیشتر گشته بود   چون خانهٔ فرزانگان خراب
اینک بصفت تخت نوذر است   فرشش دمن و بستر تراب
باری بکلاه شکوفه بین   گر هیچ ندیدی بتاج زاب

از دورهٔ دارا دهد خبر   بر شاخ شجر گوهر خوشاب
شاهانه ضمیران بوستان   افراشته الماس گون قباب
هم برکه بجای نشان قدس   عمامه بسر بسته از حباب
باران بهاری بروی گل   باشد چو بوقت سحر گلاب
شرمنده شود غرق خوی ورق   از مکرمت ابر و آفتاب
نه این کرم آفتاب نیست   بذل نعم و بخشش سحاب
باشد همه از صاحب الزمان   احسان و عطا فر و آب و تاب
آن مهدی هادی که حضرتش   ما راست همین مرجع و مآب
آن صحت جسم نزار دین   آن عافیت سنت و کتاب
آن محتشم واهب النعم   آن پادشه مالک الرقاب
آن حجت قائم که من وی   شد مائدهٔ تیه احتجاب
در دورهٔ وی جای خویشتن   بخشد بیقین ریب و ارتیاب
بر پشت ستم پیشه زین نهند   روزی که نهد پای در رکاب
بر گردن ظلم است و بس گنه   تیغش چو برون آید از قراب
از دولت عدلش جهانیان   گردند همه شاد و کامیاب

خاک رهِ او آب کوثر است ‌‌‌‌ زینسان که کند رفع التهاب
تشویش رود گرمثال وی ‌‌‌‌ آید زپی دفع اضطراب
بی رسم بود خالی از اثر ‌‌‌‌ در غیبت او اسم فتحباب
افسوس از آن راحت حضور ‌‌‌‌ فریاد ازین محنت غیاب
در سایهٔ فرّخ لوای اوست ‌‌‌‌ آن راکه نصیب است یا نصاب
ای آنکه به پیغمبر گزین ‌‌‌‌ بسته است ترا بند انتساب
بسته است بتو نیز بند ما ‌‌‌‌ بی سلسله بی تسمه بی طناب
با یاد تو ما راست انتعاش ‌‌‌‌ از غیر تو ما راست اجتناب
با خاک در و آب مهر تو ‌‌‌‌ آسوده و فارغ ز خاک و آب
در مذهب و آئین ما که نیست ‌‌‌‌ همسنگ خطا گوهر صواب
بغض تو بود برترین گناه ‌‌‌‌ حب تو بود بهترین ثواب
فرخنده بود کسب معرفت ‌‌‌‌ گر از تو نمایند اکتساب
یعنی یم علم تو عقل را ‌‌‌‌ پرمایه صبب باشد و زهاب
ای شاه جدا از در تو چند ‌‌‌‌ بی آب ز نم خیمه در سراب
همواره دچار بلا و درد ‌‌‌‌ پیوسته گرفتار پیچ و تاب

تن را

تن را الم و وحشت طعان ‌‌‌‌ جان را ستم و دهشت ضراب
گاهی ز فلان جاهلم ملام ‌‌‌‌ وز بی ادبی بدگهر عتاب
با سردی حرمان دل من آتش است ‌‌‌‌ بی آتش اگر دیده کس کباب
دردا که نه بینم بجز درنگ ‌‌‌‌ چندانکه کنم آرزو شتاب
لطفی که دعاهای من شود ‌‌‌‌ از دولت مهر تو مستجاب
تا کند شود گرگ شوم را ‌‌‌‌ دندان که بستندی بود چو ناب
پا زهری و دادی که مهلک است ‌‌‌‌ زهر ستم خصم بد لعاب

شاها نظری [illegible] ‌‌‌‌ زین بیش [illegible] مرا [illegible]

این چامه ره آورد عید تست
بپذیر و ز من بنده رو متاب

در عید مولود شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه

طیّب الله مضجعه بنظم آورده

جامه عید بر جام و صراحی در دست ‌‌‌‌ دوش آمد برم آنغارت دل سرخوش و مست
گفتم ای پرده نشین بهرچه همچون نرگس ‌‌‌‌ فاش و بی پرده گرفتی قدح باده بدست
گفت از بهر خدا حجت و عرفان بگناه ‌‌‌‌ خیز و آماده کن اسباب طرب هرچه که هست

گفتم از

گفتم از توبهٔ من هیچ نمی آری یاد — گفت امشب همه کس چون من و تو توبه شکست

عید مولود ملک ناصر دین باز نمود — در میخانه که از بیخبری شحنه ببست

دور افتاد چو آن ساغر سیمین بشکفت — چون گل سرخ رخ آن صنم باده پرست

گشت شیرازهٔ دلها خم زلفش گرچه — لب پرخندهٔ او رشتهٔ پروین بگسست

از پی رقص طرب فتنهٔ ایمان برخاست — گرچه هر فتنه درین عهد ابد مهد نشست

گرم شد چون دل من دایرهٔ رقص و سماع — شادی و عیش و تماشا چو بهم در پیوست

پیش من آمد و زانو زد و از روی ادب — گفت ای مادح مخصوص شه ای عاشق مست

عید مولود شهنشاه مبارک باشد — بتو و هر که ثناگستر شاهنشاه است

دولت خسرو منصور بود پاینده — که علم گشته ببذل نعم از روز الست

ای فروغی لقب ای مرد سخندان ادب
گرد این طبع بلند تو بلندان را پست

در وصف پردهٔ نقاشی که شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه انار الله برهانه ساخته بودند گفته

کلک شاه خسروان این پردهٔ رنگین کشید — یا که مانی بهر اثبات نبوت این کشید

مانی و کاری چنین بشنو سخن باور مکن — کلک شاهنشاه ما این پردهٔ رنگین کشید

برخی کلکی که کمتر نقش و کمتر صنعتش — پرده روی کار نقاشان روم و چین کشید

قطعهٔ از باغ مینو را مجسم کرد شاه — یا همایون نقشهٔ از ماه فروردین کشید

خواست رنگ کوه و آب سبزه را ظاهر کند — صورتی از خط غلمان خال حور العین کشید

پردهٔ شاهنشهی را بین که با این برگ و ساز — آسمانش را نباید منت پروین کشید

در زمینش هم اگر بینی نکو بینی که شاه — خاک را با آب و تاب لاله و نسرین کشید

سایه و روشن بود نقاش را چون اصل کار — سایه ها را دست شه با چشم روشن بین کشید

آبشاری را که می بینی در اینجا کوثر است — ور نه آبش را چرا خسرو چنین شیرین کشید

نیست جز در مار وطین دلبران ماه روی — آنچه در این صفحه شاهنشه ز مار وطین کشید

گوش کن شعر فروغی تا بدانی در چه سال — ناصرالدین شاه این طرح بهشت آیین کشید

در هزار و سیصد و ده خسرو صاحبقران
این همایون پرده را با خامهٔ مشکین کشید

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدر اعظم ضاعف اجلاله

از هجر مقدم تو سالی دو شد که مسند　　همچون ستون بنالید از دوری محمد
تا آنکه مقصد او امروز گشت حاصل　　شکر خدا که مسند بوسید پای مقصد
ای صاحب معظم روشن ضمیر اقدم　　صدر اجل اعظم راد عمید امجد
دور از تو کرسی ملک هر شب بعرش نالید　　وآن نالهٔ شبانه هر صبح شد مجدد
در بیست ماه دایم کانون سینه‌ها بود　　چون منقل پر آتش چون مجمر موقد
کانون و آذر ما میسوخت هر دو یکسان　　در وی گرفته دلها جای بخور یا ند
تنها نه ما و یاران خیل امیدواران　　درخواست را نهاده برخاک رهگذر خد
در انتظار تو بود چشم ستاره هر را　　عوا بسان شعری مرزم چنانکه فرقد
زآن پس که دیرگاهی با چهره‌های کاهی　　بیچارگان ما را حرمان گذشت از حد
باد فراو آمد زد موج بحر رحمت　　ایام جزر بگذشت شد باز نوبت مد
یعنی که دیده‌ها را ارمد چو دید گردون　　رقت نمود باری بر دیده‌های ارمد
تأیید آسمانی آورد بار دیگر　　مجد و مقام میمون اقبال و جاه و سودد
با حضرت تو آمد شادی به بنگهٔ ما　　وآن کلبهٔ محقر شد روضهٔ مورد
اینک سراچهٔ ما از یمن مقدم تو　　کاخی بود نوآئین خلدی بود مخلد
این موهبت که دیدیم تأیید آسمان بود　　تأیید آسمان بین ای خواجهٔ مؤید

لطف

لطف و عطای سرمد ما راست در تو دیدن　　ما راست در تو دیدن لطف و عطای سرمد
از مسند الیه است مسند همیشه نامی　　تو مسند الیهی باقی تمام مسند
صدر بلندقدر را در زیر سایهٔ تو　　دانی رسید بعالی عالی علم کند قد
از سعی و کوشش تو بیش از تصور ما　　ملت شود مرفه دولت شود مشید
سرچشمهٔ ایادی بی گفتگو ید تست　　پیوسته و همواره بادا گشاده آن ید
در ساحت ترفع قدرت بود معلی　　در دفتر معالی نامت بود مؤبد
فرخ سنین عمرت از فر فرهی بخش　　دو بیست بلکه بیست افزون بود ز یکصد

وصاف تو فروغی اوصاف تو نویسد
گاهی در این سفینه گاهی در آن مجلد

در مدح حضرت صاحب العصر و الزمان عجل الله تعالی فرجه گفته است

در این محیط اطلس قومی شناورند　　کآسوده از سفینه و سکان و لنگرند
دریادل اند و در دل دریای سرنگون　　با جرأت نهنگ چو ماهی شناورند
این ناخدا نخوانده خدا خواه روشنان　　کشتی چه میکنند که قومی شناگرند

از تو

از قوت بخار نیارند هیچ یاد | وز بادِ بی‌نیاز خود آزرم صرصرند
چون کاروان مشرق در راه مغربند | پوینده اند و پیرو امر مقدرند
نادر زنند خیمه بجائی و گر زنند | منزل نکرده عازم اقلیم دیگرند
پنهان شوند گر همه در مرز باختر | پیدا بود که کارگذاران خاورند
چون روز روشن است برید سعادتند | واندر شب سیاه دلیل اند و رهبرند
رعنا بدان نمط که نه محتاج عشوه اند | زیبا بدان صفت که نه در بند زیورند
چشمک زنند و عشق طلب خاصه از حکیم | با شرط هوش و دانش معشوق و دلبرند
همچون درون عارف سالک پس از وصول | بی هیچ غین و غیم منیر و منورند
کمتر کنند دعوی یکتائی و همی | اما ز هرچه وهم تو گوید فزونترند
بیننده دیدگان جهان جهنده اند | یکروز ناظرند و دیگر روز منظرند
بیضای لامعند نه صفرای فاقعند | زرد و سفید لیک نه سیم اند و نه زرند
نوعی اصیل و با عرض عام نخبه اند | جنسی شریف و با عرض خاص جوهرند
هرچند یک نفس ننشینند همچو ما | کرسی نشین انجمن چرخ اخضرند
پروازشان خوش آید از اوج یا حضیض | این طایران علوی مرغان بی پرند
گفتی زمین برادر مریخ و مشتری است | آری موحدین همه با هم برادرند

واندر سهیل و شعری من نیز گوییست | ایشان بقدر و مرتبه با جان برابرند
وآن فرقدین بین که ز بس وفق و اتفاق | اندر مذاق گردون چون شیر و شکرند
هم در نجوم جوزا گر نیک بنگری | بینی که هر یکی چو روانی مصورند
بگذر ز شکل و صورت و ترکیب ظاهری | خود جانشان یکی است اگرچه دو پیکرند
زینسان که حدس و دانش ایشان همی زنند | در عالم معارف قطبند و محورند
الله ز نقد بینش آن کاردیده‌ها | آنها که همچو چشم جهانند و بر سرند
دانند و ادعای درایت نمی‌کنند | این سروران که صاحب دیوان و دفترند
آگاه از حکایت دارا و با خبر | از اصل و فرع حشمت و جاه سکندرند
ایشان که عسکران سپهرند و از فروغ | گاه شروق و جلوه جلال معسکرند
آرایش سمار و سنار معالی اند | تا آن جمال را همه مرآت و مظهرند
با آفتاب و ماه رفیق اند و همسفر | این گوهران پاک چه فرخنده اخترند
خود هادی اند و مهدیِ ما را چو بنده اند | این اختران نغز چه پاکیزه گوهرند
ختم الائمه حجت قائم که عرش و فرش | هریک چو بنده حضرت او را ثناگرند
در آسمان رفعت و گردون احتشام | خدام او بروشنی مهر انورند
در ملکِ بود و مملکتِ جود هر یکی | مولی الملوک و مالک اورنگ و افسرند

چون میکشند خاک ره او بچشم خویش … بحر فضایل اند و بدل حوض کوثرند

پاکند و برگزیدهٔ آن پاک آستان … یعنی گزیدگان خداوند اکبرند

برخی آن گروه که با چهره های سرخ … اکسیر قلب عالم و کبریت احمرند

درج لآلی اند نه برج دراری اند … قوت روان عالم و یاقوت اصفرند

آن رو نهفته گوشه نشینان توشه بخش … از بهر نشر حکمت و رحمت مقترند

از دور درگهش چو نگردند هیچ دور … روشن دلان دور سپهرند و قرند

از غیبتش نفیر بر آرند هر نفس … آتش بجان چو برق و خروشان چو تندرند

آیات لطف او چو نبینند و نشنوند … البته این عوانان هم کور و هم کرند

با یاد حجة ابن حسن شاد و خرم اند … آن مهتران که پیرو دین پیمبرند

اشعار آبدار من از یمن مدح اوست … چون آب زندگانی اگر روح پرورند

سوزنده بهر دشمن و سازنده بهر دوست … یکجا بسان آب و دگر جای آذرند

ای صاحب الزمان که گدایان کوی تو … از دولت تو صاحب سنجار و سنجرند

ای نور چشم حیدر خیبر گشای ما … این عاشقان روی تو عشاق حیدرند

این دوستان زهره جبین امین تو … در سایهٔ عنایت زهرای ازهرند

اصحاب تو صحابهٔ خاص محمدند … با صدق و با سعادت سلمان و بوذرند

خورد و بزرگ راکب و راجل جوان و پیر … تا چاکر تواند امیران کشورند

در زیر رایت تو سوار و پیاده سپه … هریک بفر و جاه وزیران لشکرند

در موکب عزیز تو خیل مجاهدین … روز مصاف و معرکه هم شیر و هم نرند

در ظل اصطناع تو جن و بشر همه … بی نقد و جنس ثروت و مکنت توانگرند

جمعی در انتظار ظهور تو هیچو من … با گوش باز شام و سحر چشم بر درند

تعجیل کن که سخت ملول اند و خسته اند … بیچارگان شوق و فقیران مضطرند

ای آسمان سریر غلامان خاص تو … در رتبه چون شهنشه عادل مظفرند

شاهی که چاکران درش از عنایتش … در کشور معالی سالار و سرورند

تا عالمان حدیث نمایند از کتاب … تا اهل سیف طالب تیغ مجوهرند

بادا کتاب و تیغ بدست ولی تو … کاین هر دو بهر مرد بکارند و درخورند

بی تیغ و بی کتاب کسانی که خوشدل اند … از زن کم ار نباشند از مرد کمترند

گر زانکه گفت ناصرخسرو حکیم را … بالای هفت سقف مقرنس دو گوهرند

گوید بصد خضوع فنهٔ دغی بدان روی

در این محیط اطلس قومی شناورند

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغرخان صدر اعظم مدظله العالی

از بهر تهنیت من و نوروز و نوبهار … کردیم رو بحضرت صدر بزرگوار

صدر بزرگوار بمن دید و لطف کرد … وافزود قدر بنده ز نوروز و نوبهار

نوروز و نوبهار گل و سبزه آورد … خیری و ارغوان و زیاحین مشکبار

من آورم لطایف ازهار معرفت … انوار شعشعانی و اشعار آبدار

نوروز و نوبهار اگر از شکوفه بست … نقش بساط کسری بر شاخ و شاخسار

طبع رهی بدیع تر از آن نمود رسم … این پردهٔ مرصع و دیبای زرنگار

نوروز و نوبهار گذارد اگر همی … در زیر پا زبرجد و بیجاده در کنار

من از یم معالی و حکمت بفرخی … آرم برون همیشه گهرهای شاهوار

نوروز و نوبهار ز درج عطای غیر … فیروزه گر نثار کند در بنفشه زار

من از سمار خاطر و برج بلند فضل … اختر همار بر سپر یاران کنم نثار

نوروز و نوبهار اگر رنگ تازه ریخت … از آب و تاب نرگس و سنبل بجویبار

شد روی صفحه نیز ز بیرنگ کلک من … آراسته چو طلعت آن تبتی نگار

نوروز و نوبهار فشاند اگر بدشت … یکچند باز مرد تر نافهٔ تتار

در باغ جان نشاند پیوسته دست من … صد شاخهٔ زمرد تر نغز و نافه بار

نوروز و نوبهار اگر راغ و بیشه را … خرم کند و خندان روزی دو یا چهار

من بندهٔ تو خرمی سرمدی دهم … آفاق را بنقل تماثیل پایدار

از فر صدر اعظم و آن مایه مرحمت … نوروز و نوبهارم باشد یتاقدار

نقد جهان کسان را یعنی مرا بس است … مدح و ثنای بدر جهان صدر روزگار

سازم مصنفات بنام مبارکش … کاری که مملکت را آید نکو بکار

تا قرنها بماند و خوانند سال و ماه … مردان با سعادت و میران کامکار

از آسمان نویسم و از مهر و ماه او … از امهات و آبا از دوده و تبار

از بحر و بر جبال و تلال و بلند و پست … از بیش و کم جواهر و اعراض بود و تار

با لطف عقل و جلوهٔ هوش و صفای روح … با پاکی فرشته و آمیغ افتخار

زآن پس در آن دفاتر و در آن مجلدات … اسناد نیکنامی و اوراق اعتبار

مطرح کنم مکارم اخلاق خواجه را … با آنهمه محامد و اوصاف بیشمار

وآنکارها که دانش اگر رای آن کند … ناچار و ناگزیر در افتد با فکار

وز جمله یک حدیث سرایم که گوش هوش … آویزه زآن نماید و آذین و گوشوار

گویم در آن زمانه که یوسف همی دریده … چنگال قهر گرگ غلای ستم شعار

در مصر ما ز صدر اجل خواجهٔ عزیز … آفاق شد سحاب کرم ابر غله بار

هر جا گرسنه از کرم میر گشت سیر … غمخوار از عنایت وی گشت شادخوار

یتاقدار

بتقدیم یا مستحفظ است

تقریباً مثل پیادهٔ امروز

۱۲

تنگی نبود جای فراخی دو باره باز | سلطان عیش بر اثر طیش داد بار
از گندم و برنج و دگرگونه خوردنی | در هر محل و هر جا خروار بود بار
خوف بلا و جوشش غلا رفت یا نشست | از هر دیار و مرز نه تنها از این دیار
ای صدر کاردان فلک قدر محتشم | ای ملجا صغار و سپه افرازی کبار
کاری که آن بهمت تو باشد شود درست | هرچند صعب باشد و تن کاه و جان شکار
با همت بلند نمائی اگر تو عزم | گوئی سخن ز یمین و کنی قصه از یسار
بهتر ز شعب بوان گردد کویر خشک | چون غوطه دشت شود لوت شوره زار
زرین ستام توسن گردون خرام تو | روزی که چون سپهر معلی کند مدار
گردد هبوط دشمن و گردد صعود دوست | از آن مدار فرخ هر لحظه آشکار
دریا دلی و گوهر پاک تو را خرد | هیچ ار کند مقایسه با لؤلؤ بحار
داند توئی مسمی و آن نیست غیر اسم | هست از پرند تار و ز نشیم است تیرتار
صدر از شعر شیخم تضمین طرفه ایست | در ختم این چکامه که نقدی است با عیار
من در وفا و عهد چنان کند نیستم | کز دامن تو دست بدارم بذوالفقار
نوروز و نوبهار بود تا ز اعتدال | با طبع خاص و عام و بد و نیک سازگار
هرگز مباد از سر ما سایهٔ تو کم | هر روز باد روز تو نوروز و نوبهار

در شکار پلنگ شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه طیب الله تربته گفته

بازوی شهریار ز نیروی کردگار | فرخنده قدرتی بجهان کرد آشکار
شاهانه با پلنگ قوی پنجه رزم کرد | جانها فدای نیروی بازوی شهریار
بی چشم و رو پلنگی مستی معربدی | چون روزگار چیره و چون چرخ کج مدار
پیچنده سیل سختی همسنگ اهرمن | یا گرد باد تندی با قوت بخار
غرّنده و جهنده بدستور رعد و برق | سوزنده تر ز شعله و سرکش تر از شرار
پیل دمان و شیر اجم را ز سطوتش | روئی نه جز زبونی و رائی نه جز فرار
در خویش دید و گردگان کاو بود دلیر | آری دلیر بود و دلیرانه کرد کار
رزم شه پلنگ شکر را هوی نمود | یارب چرا بکار چنین گشت خواستار
چون لطف و رحمت است شعار ملک نخواست | اول زدن بخنجر من بی نور سفله نار
او خیرگی نمود و از آن زشت خیرگی | آشفته گشت عاقبت آن طبع بردبار
مسکین پلنگ وحشی نادان و بی خبر | از قدر شاه و قدرت سلطان کامگار
بازی نمود با سر بی مغز خویشتن | یعنی قدم نهاد بمیدان کارزار
ناچار زو برو شد و آمادهٔ نبرد | آن کار ساز کشور با خصم نابکار
با دیو شد دوچار خدیو فرشته خو | گردد فرشته هیچ اگر دیو را دوچار

تابان فروغ روی شهنشاه دادگر　　سوزان شرار خشم پلنگ ستم شعار
شه حمله کرد بر وی چون تهمتن زابلی　　او حمله کرد بر شه اسفندیار وار
از یکطرف گرازان رایات خودسری　　از یکجهت نمایان آیات اقتدار
ناگاه تیره دودی چون آسمان کبود　　گشت آشکار و یکسره شد کارگیر و دار
از پنجهٔ امیر خدیوان شیرگیر　　شد سرخ رو امیر پلنگان کوهسار
الماس شهریار چو او را بسر زد　　آویزه کرد بر تن یاقوت آبدار
بر جلد خویش بهر مباهات زد رقم　　از خون خود که شاه جهان را منم شکار
آری هر آنکه کشته به تیر ملک شود　　بر زندگان رواست نماید گر افتخار
تیری که شه ز شست مبارک رها کند　　باشد بهر تن الحق چون روح سازگار
باری پلنگ رفت و ازو در جهان نماند　　جز شعرهای دلکش این بنده یادگار

مداح شه ادیب کنون بهر نار شست
از سیم و زر گذشته کند جان و سر نثار

در مدح حضرت صاحب العصر و الزمان عجّل الله تعالی فرجه گفته

دست تو رسد گر بدامن یار　　از هر چه بجز اوست دست بردار
ماری است شکنجی چو این پیچی　　گر دست زنی زن بدامن یار

تا از سر تو دست بر ندارد　　مردی کن و زن پشت پا باغیار
اغیار چه باشد بیار پیوند　　با سوسن و گل تن زن از خس و خار
اغیار خسانند و ناکسانند　　داغ دل و درد سر ان سردار
در خدمت اغیار زیک خیزی　　وز یار گریزی تفو بر این کار
با یار جهنم خوش است و خرم　　اغیار نماید بهشت را غار
اغیار تر از خود ندیده ام من　　ای خود چه ظلومی و شوم و غدار
ای خود چکنم با تو چون بر آیم　　بگذار بمیرم بیاد بگذار
در مصر وفا من عزیز بودم　　ای خود تو نمودی مرا چنین خوار
ای خود چه بلائی که از تو دارم　　همواره دل و دیده خون و خونبار
صد بحر خزر از تو در سر کم موج　　صد کوه احد از تو بر دلم بار
در صحبت تو زندگی حرام است　　ای مایهٔ حرمان خدا نگهدار
اهلاً لک ای بیخودی و سهلاً　　باز آ که بجانم تو را خریدار
باز آ که مرا سوخت خود ز اندوه　　باز آ که مرا کشت خود ز آزار
این خود که برنجم ازو حجاب است　　بیخودیم از خود ملول و بیزار
ای بیخودی ای مطلع سعادت　　ای مطلع ارادت طلوع انوار

ای فاتح و مفتاح حصن دولت | اسپهبد دشمن کشان جبّار
ای زنده کن مردگان هجران | ای راهبر طالبان دیدار
از همت تو جان رسید بجانان | همّت کن و حق رارسان بحق دار
ای آفت خود ای سلامت من | ای دشمن وهم و عدوی پندار
ای بیخودی ای ابتدای هستی | ای سازنش نور از تو سوزنش نار
با هستیم ار آشنا نمائی | بودت بود از نیستی بزنهار
ای هستی ناب ای فروغ خود تاب | ای تاب تو آب بهشت و انهار
ای جمله تو هستی و دیگران نیست | یاران همه گلغنجه و تو گلنار
تو هستی و من هست حاش لله | تو گلشکر و من علیل گلخوار
ای وصل تو اصلی که فرع آن نیز | بر هر دو جهان مالک است و مختار
هجران تو دردی که با طبیبان | ناخوش نتواند نمود اظهار
دور از تو برنجم بحق یاری | افسرده و دل مرده خواب و بیدار
چون بار سفر بست و رفت خود تو | باز آی بیاری و پرده بردار
ای قائد شعری و رهبر هور | ای آینه دور چرخ دوّار
دانی که بدوران هجر هر شب | با دور سپهرم بود سر و کار

گلغنجه بمعنی غلغلیج است که خنده می آورد

بارامح و اعزل سخن سرائیم | باشد که شوندم یکی مددکار
گویم که سهیلم مگر کند سهل | این مشکل و این مهمات دشوار
عشقم چو قمر و زندگان ثابت | اشکم چو شتابندگان سیّار
زانها همه بیحاصلی است حاصل | گر داورسی هست هست دادار
ای اوج سپهرت حضیض درگاه | و اجرام فروزان مقیم دربار
ای آنکه ز سر سبزی تو دارد | هر سال گل و لاله سرخ رخسار
ای طلعت زیبا ز خلعت تو | آشفتگی هر کلاه و دستار
ای چشم سیه از تو آب خورده | دور از رخ خوب تو گشته بیمار
ای زلف پریشان ز نکهت تو | پهلو زده بر طیبات عطار
ای روشنی روز و حشمت شب | ای جان و توان شموس و اقمار
یک روز بمن بین که تیره روزم | روزم ز فراق است چون شب تار
دانی چه بمن میکند جدائی | کاری که کند تیر دی بگلزار
من در کنف صاحب الزمانم | ای مونس جانم مرا میازار
من مادح مولای خافقینم | سلطان سلاطین نیک کردار
من چاکر پالار نشاتینم | خاقان خواقین راست گفتار

گردون جلالت سما رفعت
مستودع آیات و کنز اسرار

قطب فلک دانش و درایت
مقیاس هدایت غیاث احرار

معیار مساحت عیار جودت
میزان عنایت ملاذ ابرار

ختم الشفعا خاتم الائمه
مشک ختن حق ختام اخیار

والا نسبش را ستوده نسبت
با بطن بتول است و صلب کرار

عالی نسبش نیز از معالی
تاج سر شاهان چو در شهوار

آباد باد مالکان املاک
آرام از و ساکنان اقطار

در کرسی جاهش که عرشش علم است
بینی همه از عدل و داد آثار

مستور از و العیاذ بالله
لکن کرمش پرده پوش و ستار

او مظهر جامع بود از آن است
چون حضرت بیچون و چند غفار

غفاری و ستاریش مسلم
اما نه برای لئام اشرار

سابق کرم و رحمتش مقدم
لکن نه برای خسان خونخوار

جمع آمده در گوهرش خصوصاً
هر چیز بود خاص آل اطهار

چون خود همه چشم است چرخ هشتم
از روی بصیرت بگاه تذکار

هم سروریش را نموده اذعان
هم بندگیش را نموده اقرار

اکسیر بود مهر او که کافی است
یک خردل آن از برای خروار

گردد بصفا چون طلای بی غش
یک قطره کنی طرح گر بقنطار

فرخنده زمانی که صیت عدلش
پر نور نماید بلاد و امصار

کرده در انصاف باز و بسته
دست ستم ظالمان جبار

منصور همه مؤمنان مخلص
مقهور همه مشرکین کفار

ای حضرت اعلای صاحب الامر
ای سید امجد سری سالار

ای حجت غالب معین اعوان
ای مهدی هادی نصیر انصار

ای غایب حاضر که غیبت تو
فرسوده تن غائبین و حضار

ای عنصر تو تار و پود عالم
از بود تو پود و جود را تار

قائم بتو هستی خداپرستی
چونانکه باشجار رسته اثمار

گر تیره دلی معتقد نباشد
اثمار بتو قائل اند و اشجار

ای شخص تو در سطح آفرینش
در نطع زمان در خلال ادوار

جان عظمت در جهان عزت
نور برکت در عیون اعصار

در کف کفیل تو رایت حق
چون احمد و حیدر بقدر و مقدار

متقن شود از تو اصول و ارکان
روشن شود از تو قلوب و ابصار

دربان رواقت امیر آفاق   درگاه وثاقت مطاف زوار

عید تو مبارک بد وستانت   ویژه بهمان ستوده اطوار

سادات سموات معظّم   اعقاب تو اخلاف نیک هنجار

این جشن تو پاینده باد و دایر   پاینده بود تا جهان و جانداز

در مدح تو گر خامه گوهر آرد   باشد بحقیقت خجل سیه کار

دور از تو شها جان بلب رسیده   گنگ است فروغی و حرف بسیار

تا خنده نماید دهان بستان   چون گریه کند چشم ابر آزار

هر کس که محب تو از بشاشت   در خنده بود دمبدم چو ازهار

و آنکس که عدویت بود ز اندوه   گرید بهمه حال روز و شب زار

تعجیل کن ای والی ولایت

آشفته و بیصاحب است بازار

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان صدر اعظم مدظله العالی

نوروز و صدر اعظم و عید خجسته فر   خوب اند هر سه صدر اجل زآن دو خوبتر

نوروز و عید گرچه سعید و مبارک است   امّا نه همچو خواجه راد خجسته فر

سالی سه عید در رمضان بود لاجرم   زنگ نشاط پیر و جوان هر دو بود کر

اینک صماخ چرخ برین راهمی درد   هرای جشن و هلهله شادی حشر

یعنی گذشته روزه و مردم برون ز خویش   بی دلخوری نه زحمت فطار نه سحر

غیبت ز روزه می ننمایم که روزه را   بار همروان بره وصال است همسفر

البته روزه تزکیه نفس آدمی است   خوی فرشته گیرد از آن دیو بدگهر

البته جوع قوت روان بخش اولیاست   جان گرام عاشق این قوت بی ضرر

البته ترک لذت و شهوت سعادتی است   شایان آنکه کارشناس است و بارور

البته خواب و خور همه آلایش است و عیب   بخواب و خور بمرز معالی کند گذر

امّا چو روز عید رسد خاصه در بهار   حکمت حکایتی است نه دلکش نه معتبر

فصلی چنین خوش است جوانی و عاشقی   رندی و خانه سوزی و مستی و شور و شر

فصلی چنین که ماشطه کلک نامیه   سازد بروی ربع و دمن گونه گون صور

فصلی چنین که دولت جان پرور ربیع   رایت زند بخاور و اختر بباختر

از نغمه عنادل و از نعره غزال   غوغاست زیر دامنه راغ تا زبر

هرگه نسیم غالیه بو سر کند بلند   افتد بسجده در قدمش انجم با شجر

چون دست خواجه ابر گهر ریز روز و شب   ریزد بدون منت و ضنت همی درر

و آن شاخ بید مشک چو نوخاسته بتی   کاندر میان نافه نشسته است تا کمر

از سنبل و بنفشه همه طرف جویبار   ماند چنانکه هست ببازار مشک تر
در مرغزار و هامون تشریف عید را   گسترده اند فرش ز دیبای شوشتر
با سبزهٔ بهار و فروغ شکوفه باغ   دارد جمال و جلوهٔ طاوس مست نر
زینه ز خلق خواجه و آن خوی چون بهشت   باغ و بهار قصه سرایند سربسر
فرزانه صدر اعظم نیکو نهاد راد   دارا و باکرامت دانا و نامور
نقد کمال مایهٔ احسان عیار جود   بود اصیل اصل دها فضل مشتهر
والا طراز مپسند و عالی مقام جاه   با برترین مفاخر و با بهترین سیر
روز سخا ز حاتم طائی برد گرو   گاه علا ز گنبد گردون کند گذر
یک مرزراز مائده اش فیض مستدام   یک قوم را ز راتبه اش زاد مستمر
علام و با درایت کشاف و کاردان   منع ستم روان و تن داد و دادگر
پشت و پناه گلهٔ میشان بیگناه   گرز گران گلهٔ گرگان خیره سر
صدر استاره قدرا از شوق مدح تو   کلک رهی گرفته چو مرغان باغ پر
همچون هزار دستان صد طرفه داستان   خواند همه لطیف و دل فهم و زود باثر
نشر مناقب تو پسندیده حرفه ایست   ویژه ز فاضلان سخندان باخبر
تو در خور سپاسی و من مبدع ثنا   تو صادر مواهب و من مصدر فکر

تو صاحب سخائی و من ثاقب سخن   خاموش پس چه مانم و بیکار چون حجر
من رازی از تو گویم و بر آفتاب اگر   تازی سپهر نماید در سایهٔ قمر
لیکن برای جایزه مدح تو کی کنم   من با قرم نه با قتل و در آغل بقر
کیهان خدای را نپرستم اگر تورا   خواهم برای سیم و زر و حشمت و خطر
من خود بشخصه سیم و زرم از نوال تو   نه بندهٔ گدا و رونی بند سیم و زر
سیم و زر است قسمت یاران آبشخور   بر وزن لاتخور متمتع ز خواب و خور
قوت من است معرفت حی لایموت   سیر از پیاز و از سر شب تا سحر سهر
من شاخ میوه دار ثمر بخش کشورم   نه باد با سماجت و نه بید بی ثمر
روزی گهر نبوسد اگر دست من درست   فرمان دهم بخامه که ارزان کند گهر
حکمت مرا بخواند و نازد بمن کلام   جویا ز من معالی و گویا بمن هنر
آمیغ روشنی پسر علم من لدن   دوشیزگان فلسفه را مهربان پدر
وین جمله شکر نعمت منان منعم است   ورنه چه حماسه مرانیست مختصر
خواهم ترا برای ضعیفان این دیار   گولان و خستگان پریشان دربدر
خواهم تورا که ملک بتدبیر رای تو   گیرد دوباره جان و نماید بلند سر
ورنه مراد و لقمه کم و بیش میرسد   از خوان رزق و کیل قضا کاسه قدر

نه اشتهای خوردن و نه میل مال و جاه — یعنی بجایگاه دگر باشدم نظر
صدرا بزرگوارا امروز روز تست — وز من جسارت است ازین گفته درگذر
فرخ ضمیر روشن تو در کنار تو — قندیل علم و قاید راه است و راهبر
تا بوستان بفصل بهار از قدوم گل — چون آسمان ز انجم تابان بود بحر
تا بد همیشه روی تو در صدر احتشام — مانند روشنان فلک با فروغ و فر
تو نوبهار دولت و نوروز ملتی — ای اختیار امت و مختار مختبر
همواره شاد و خرم و سرسبز و سرخ روی — باشی بکام ما و برغم حسود خر
حکم تو در محاکم کشور مدار امر — گردن کشان بامر مطاع تو نوکر
مداح حضرت تو فروغی بجای شعر — بر روی صفحه درج دُرر ریزد و غرر
اشعار آبدار ثنای تو را زند — برجان بدسگال تو چون نشتر و شرر

استاد رودکی و سخندان ری و نه
گویا نگفته اند ازین گفته خوبتر

در شکار پلنگ شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه

طیب الله مضجعه گوید

پلنگ

پلنگ نوزدهم نیز با کمال غرور — قدم نهاد بمیدان خسرو منصور
پلنگ هیجدهم را دو روز پیش ندید — که بود صدره ازو بیشتر بخود مغرور
پلنگ نوزدهم نیز اندران میدان — که سنگ خاره شود خاک زیر سم ستور
نمود ناله پس از غرشی چو غرش رعد — باحتیاط نمود از پل حیات عبور
پلنگ نوزدهم چون پلنگ هیجدهم — خبر نداشت که بیحاصل است فخر و زور
پلنگ نوزدهم از پلنگ هیجدهم — هزار بار فزونتر جسور بود و غیور
ملک چگویم سبحان واحد القهار — بقهر خویش نمود آن غیور را مقهور
پلنگ ظالم و شه عادل است و ظالم کش — چه جابری که نشد پیش عدل شه مجبور
خوشست آن قصیده که اندر پلنگ شصتم من — کنم چو نظم برم آب لؤلؤ منثور
نشست شاه و ز اشعار من پلنگان را — وظیفه ایست که در جمعها شود منظور
تو ای پلنگ بخون غوطه در ز ناوک شاه — چو سرخ روی شدی باش تا ابد مسرور
برای آنکه بخوانند از تو نیز دو سطر — در آن کتاب که تاریخها بود مسطور

بنوش باده فروغی که شد شکار ملک
پلنگ نوزدهم نیز با کمال غرور

در مدح مرحوم شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد

السلطنه وزیر علوم طاب ثراه گوید

خوش است بادهٔ رنگین از آنکه باد بهار / چو زلف یار بود مشکبوی و عنبربار
برنگ اطلس رومی بود عصابهٔ گل / ببوی نافهٔ چینی وزد نسیم بهار
گرفته باغ ز اردی بهشت فر بهشت / درو پدید هزاران صحیفه نقش و نگار
تلال جمله مصور چنانکه انگلیون / طیور جمله نواخوان چنانکه موسیقار
ز لاله کوه نماید چو تلی از شنگرف / ز سبزه دشت نماید چو کانی از زنگار
فزوده زینت گیتی فروغ لالهٔ تر / گرفته ساحت هامون شمیم مشک تتار
سمن ز شاخ سمن صبحدم چنان تابد / که عقد گوهر رخشان ز گوش دلبر یار
کجاست آنکه همی بست غنچهٔ گل سرخ / چو نوعروس پس آزرم پرده بر رخسار
چه شد کنون که بهر کوی و هر گذر دایم / چو شاهدان بنماید بعاشقان دیدار
شگفت نیست درختان اگر سماع کنند / ز استماع نشید تذرو و صوت هزار
نشاط جوی که جوها و روضه‌ها شده‌اند / همه نمونهٔ جنات تحتها الانهار
سرود مرغ مغنی شنو که آن صدره / به از ترنم مطربه از ترانهٔ تار
سخن درست نباشد کنون ز بحث فروع / که به ز ضرب اصول است لحن صلصل و سار
دو سال رفت که گیتی ندید گریهٔ ابر / چنانکه خندهٔ گل نیز می‌نبود بکار

هزار شکر که امسال روزگار آسود / ز رنج آفت پیرار و درد محنت پار
بدستیاری رعد و بتازیانهٔ ابر / بریخت از صدف ابر لؤلؤ شهوار
جهان گرفت ز فیض نزول رحمت حق / جمال طلعت کشمیر و رونق فرخار
ز آب گشت پدیدار ای عجب آتش / ز این عجب نبود از مهیمن دادار
چهار شعله بگلشن کنون بود روشن / وزین قرار معین شود شمار چهار
شرار شعلهٔ نمرود و نور و آتش طور / فروغ آذر برزین و اشتعال بهار
نگر بلاله و سوری و ارغوان و شقیق / مگر که بر تو زند راست صدق این گفتار
درین زمان فرح بخش از زبان خرد / مرا بدیع سؤالی است یا اولی الابصار
چه رو نمود که نوگشت این جهان کهن / شباب و خرمی تازه یافت دیگر بار
چه شد که گشت چنین بارور ز باد درخت / که گفت تا که زند ابر خیمه در گلزار
زمین زمین که شد رشک روضهٔ خلخ / صبا بامر که شد شرم طبلهٔ عطار
که بست منطقهٔ برگ بر نطاق شجر / که کرد مجمرهٔ لاله پر ز عود قمار
چه پیش ازین ز جهان کم شد و کنون افزود / پدید گشت چه از سیر دی کبار و صغار
توان آنکه کند هست و نیست آن با کیست / سبب چه بود و مسبب که چون برآمد کار
همه مشیت پروردگار دانم و بس / ز هرچه بود و شد و بعد ازین شود ناچار

نوبهار اسم آتشکده بوده است در بلخ و بهار اشاره بدان باشد

علی الدوام عنایات او بیاد آرم — وز آن چنانکه توانم شوم سپاس‌گذار
ز کار پار هم از ساعتی بیندیشم — کشم صفیر که سبحان واحد القهار
جز این دو هیچ نگویم سخن دگر گویم — بود نیایش شهزادهٔ فلک مقدار
امیر جملهٔ ملک زادگان وزیر علوم — که هست حضرت رادش خدایگان کبار
قیاس اسم بزرگش بگیر تا دانی — که نیست غیر مسمای سپهروری و فخار

شاهزاده علیقلی میرزا را تخلص فخری بوده ۱۲۰۰

سپهر مجد و معالی جهان فضل و هنر — عیار جاه و بزرگی نهاد حلم و وقار
حصار دولت او آسمان با رفعت — ضمیر روشن او آفتاب پر انوار
بگاه کشف حقایق چو لجهٔ مواج — بروز نشر معارف چو قلزم زخار
بعهد دانی از جمع بخردان ممتاز — بفکر صائب از خیل سپهروران مختار
بنفس پاک و بطبع سلیم و عقل بزرگ — بود خلاصهٔ ادوار و نخبهٔ اقطار
بدان یگانه که او را بری دوگانه فرض — چنین یگانه نیاید مگر پس از اعصار
هم از فواضل او شیخ و شاب مستغنی — هم از فضایل او خاص و عام برخوردار
کسی که هست سراپا کمال و دانش و دید — بفضل او شود از پای تا بسر اقرار
وگر درست در آن صدر شرح ببیند — کند یقین که هم این است مخزن الاسرار
کسان که ناقد هر نقد و قلبشان بینم — بحضرتش همه آرند نقد استظهار

دلش

دلش گشاده‌تر از جبههٔ مبارک اوست — چنانکه پایهٔ علمش فزون‌تر از اقدار
کجا محامد او و اوصاف او شماره کنم — چو می نیاید در حیز حساب و شمار
اگر شوی تو بیابان نورد و گیتی گرد — بکام هوش سپاری هزار شهر و دیار
بهیچ مرز نیابی چو او درست منش — بهیچ شهر نه بینی چو او تمام عیار
ز صد هزار نکوئی که در سجیت اوست — برای خصم نباشد مجال یک انکار
بزرگوارا من بنده مشتهر بادیب — که پیش از این می بود نظم شعر شعار
کنون ز نظم نه دارم بهیچ رو دم زد — اگرچه بود توانم بزرگ در اشعار
معین است که بر آن زمین نخواهد نظم — اگرچه باشد نظم قصیده یا گفتار
گذشت آنکه سخن‌ها بود نوعی از گوهر — کنون ز هزل یکی قصه بیاد بیار
ولیک شخص تو چون اهل فضل معرفت است — بود که نزد تو نبود چنین عزیزی خوار
بسالیان ز تو بشنوده‌ام محامد نیک — از آن ثنای تو بنموده‌ام بدین هنجار
دگرنه بنده کجا و حدیث شعر و غزل — کز آن بفخر زیم در زمانه یا با عار
طریق من چه بود چاکری اهل طریق — همه سیاحت بلدان و دیدن امصار
بفقر شاد و ز دیدار این و آن آزاد — به بسته دو کتف حرص و آز را استوار
غرض ثنای تو را چون کران و پایان نیست — کنم شریطهٔ این چامه با دعای تو یار

همیشه

همیشه تا که بیاید بهار از پس دی — وز آن شکفته شود باغ و راغ را ازهار
تو چون بهار بمانی بسالیان خرم
ز حضرت تو جهان را فروغ و فر و ثمار

در عید مولود حضرت ختمی مرتبت صلّی الله علیه و آله گوید

عید مولود سید اکبر — خواجهٔ کاینات پیغمبر
همه دوستان مبارک باد — بمن و تو که بهتر و مهتر
از شرف باشد این همایون عید — چشم اعیاد و جای او بر سر
جشن اسلام و شادی ایمان — سود رهبر و سعادت رهبر
روح اوقات و راحت ایّام — بخت و اقبال صادر و مصدر
ثمر روزها بود آن روز — که درخت امید داده ثمر
بهترین ساعت است آن ساعت — که نهال کمال آرد بر
پس در این ساعت و درین روز است — عید ما سور ما سپر و ظفر
بوجودی که جود او باشد — شامل حال انجم و اختر
بسپهر برین که از قدرت — چرخ افلاک را کند چنبر
بسمائی که زیر پایهٔ او — مینماید طلوع شمس و قمر

بسحابی که دست رحمت او — با عطا میرسد بخشک و بتر
بفروزنده مرکزی که بود — عالم عقل و علم را محور
بمحیطی که موج دانش او — کشتی حلم را بود لنگر
بفرستاده که در لاهوت — رفرف او دهد برفعت پر
بگزین فارسی که با جبروت — زین نهد بر براق فضل و هنر
بملیکی که بخشد از سر مهر — ملکوت جلال را افسر
بجهان داوری که منشورش — زیر ناسوت را نموده زبر
بمحمّد باحمد مختار — بشفیع مشفّع محشر
خاتم انبیا رسول خدا — مصطفی رهنمای جنّ و بشر
صاحب دین پسندهٔ سلکه — آمر قادر قضا و قدر
حکمت او برون ز کمّ و کیف — نعمت او فزون ز حدّ و مر
آنکه پیشی گرفت و بیشی یافت — چونکه با جبرئیل کرد سفر
آنکه فرخ رخ حقیقت را — جای آئینه است یا مظهر
از نوالش بود حیات جهان — از معانی بود روان صور
زیر پایش بلند و محکم شد — سر سودان بن بنی الاصفر

زآن یم لطف زورق ایمان هست ایمن زتند باد خطر
زآن دم پاک بیضهٔ اسلام جانفزاتر زبیضهٔ عنبر
ای سر انبیا رسول مجید بهر مرسلین مه و سپه ور
ای بهر تو بو العلا اعلی وی زکین تو بو الحکم ابتر
آفتابی و یار تست ضیا هور را روشنی بود در خور
دین تو قدر ما بلند نمود لاجرم مشکناب گشت جگر
تربیت سنت تو باشد و بس وز تو این جنبش جنود فکر
بارور از تو گشته نخل خیال شده زآن زومرا بلند نظر
شکر باری خدای را که گرفت دلق مسکین ز برد تو زیور
همه از تست ای مربی کل قمر و ظل او سنا و سپر
عاشق روی تو ذکار الملک بندهٔ صادق ثنا گستر
بهر نعت تو و ستایش آل از پس حمد حضرت داور
آرد از بحر طبع لؤلؤ خیز دری و قیمتی دُر دُر و گوهر
وز گلستان خاطر خرم لاله و ضیمران و سیسنبر
یار اعلا و قدس علیین حور و غلمان و جنت و کوثر

همه گویند و کس نخواهد گفت اینچنین شعرهای تازه و تر
سهل و آسان بسان آب روان
نه زعود شباب مشکل تر

در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه گوید

دیده چون باز گشت و دل بیدار متمتع شوی ز دیدن یار
چه تمتع بری ز طلعت او نیست چون دیده باز و دل بیدار
دل بکار است و بعد از آن دیده بیدل و دیده بنال و بزار
دل بدست آر و دیده تا گردی خرم از وصل یار و دولتیار
با دل و دیده مرد رهرو را سینه باشد مشارق الانوار
بیدل و دیده از کجا داند کاین گل و لاله است و آن خس و خار
بیدل و دیده زندگانی تو هست چون زندگانی دیوار
بیدل و دیده همچو من باشد زار از ماجرای هجر و نزار
خستهٔ صد سنان ز رستم کش صد چه باشد که صد هزار هزار
وای و صد وای بر من مهجور آه و صد آه از غم بسیار
چکنم با که درد دل گویم مرده ام مانده دل شکسته فگار

قبر بهتر مرا که غیبت دوست　　مرگ خوشتر مرا که دوری یار
سر من خاکپای او گرچه　　نکند نازنین بخاک گذار
کاروان بلا ز کشور وی　　پنج پنج آید و چهار چهار
با کمان ابروی در افکندم　　که پلنگ افکن است و شیر شکار
پابرهنه پیاده من در راه　　او دو اسبه نه چار اسبه سوار
از پس رنگهای تازه مرا　　بخزانی چنین نموده دچار
نازنینی که از جمال جمیل　　میبرد جلوه و صفای بهار
حسنش از ناز و عشوه مستغنی　　همچنین از نیاز عاشق زار
گر پریشان بود سخن این بحث　　وارد آید بطرهٔ دلدار
برخی آنکه چشم بیمارش　　کرده از عافیت مرا بیزار
برخی او اگرچه حکمت او　　کرده این تن درست را بیمار
بکند هرچه میکند که از او　　نیست آزار گر کند آزار
منت نار و نور او دارم　　گرچه میسوزدم بنور و بنار
آفتاب است و گر بتابد روی　　میکند روز روشنم شب تار
صبر از او ای عجب چگونه کنم　　من و اینکار حبذا انکار

گر ثواب است ترک او گفتن　　توبه از این ثواب و استغفار
گر گناه است بار او بردن　　من و ننگ گناه و بردن بار
هست چون او تنعم است عذاب　　نیست چون او جهنم است دیار
دور از او دار او چنان باشد　　که مرا میزنند زنده بدار
آنچه از درد عشق او گفتم　　نیست بالله عشری از اعشار
مردم از غصهٔ ندیدن او　　مردنی چون فراق او دشوار
من عبث اینچنین شکسته نیم　　کوه را غصه میکند هموار
بود آیا که از حرارت دل　　یا ازین توجهِ　احرار
بگذرد این کشاکش و زحمت　　صلح آید بسر رسد پیکار
از پس این تموز سرما سوز　　باز آرد درخت بخت بار
نامرادی اگر نبندد رخت　　ندهد گر مراد من ناچار
دامن صاحب الزمان گیرم　　حجة الله حامی استظهار
علم العلم هادی الأعلین　　عقد العقل مهدی المختار
ثمر الکون سائس الائمه　　سند الدهر سید الأبرار
مبدع الجود باعث الأبداع　　مصنع القدر صانع الأقدار

کاظم الغیظ باسط الرأفة — حافظ الستر کاشف الأسرار
حامی عدل و حارس نصفت — ماحی ظلم و دافع اضرار
اولین بود صد هزار وجود — آخرین فیض بخش هشت و چهار
مالک عصر نصرت و فیروزی — قائد جیش فهم و استبصار
منزل قدس و مهبط تقدیس — مرجع خیر و ملجاء اخیار
آفتاب مضیء و ماه منیر — کارفرمای ثابت و سیار
درگهش آسمان هشتم را — از بلندی بود محیط و مدار
جاعل نور و ظلمت است بلی — لیل از ویل شد نهار نهار
روشنی در زمان او باقدر — تیرگی رو سیاه و بی مقدار
روز او چون رسد عزیز شود — گرچه امروز گشته دانش خوار
معرفت در رکاب او منصور — جهل و بوجهل تار گشته و مار
کرسی عدل محترم چون عرش — حضرتش روی آن گرفته قرار
پادشاهی کند امام بحق — قدسیانش همه سپه و سردار
مشید شود مبانی ملک — دست دولت رسد باستقرار
عام سیاستش شنوند — ذکر سبحان واحد القهار

نیز هنگام عفو او گویند — ان ذا المن غافر ستار
در همایون جناب او بینند — لطف ستار و بخشش غفار
نفس شامل است و فیضش عام — این بتأیید و آن باستمرار
تخم امید وی زمین چون کشت — در دل خویش گشت برخوردار
کمترین حاصلی از آن کشت است — رفعت و وسعت جبال و بحار
ای امان خدا و راحت خلق — سوددهٔ الملک صفوة الأمصار
ای حیات جهان و جان جهان — زندگی بخش عالمان کبار
خاکپای جواهرآسایت — سرمهٔ دیدهٔ اولی الأبصار
سبز در گلشن محبت تو — آب جنات تحتها الأنهار
با تو پیوند اگر نمی‌کردند — بود ما را نه پود بود و نه تار
همه جا حاضری و غیبت تو — غم یار است و شادی اغیار
بحضور تو خسته شد آفاق — در غیاب تو رنجه شد اقطار
تا کی زحمت فلان سفله — تا کجا نکبت فلان ادبار
سوخت جان از خیانت خائن — خست تن از تطاول غدار
ای سماء و سحاب رحمت و عدل — خشک شد کشتها بیا و ببار

تا ز تلخی پر است و شیرینی		خم خمار و سلّهٔ عطّار
باد شیرین مذاق شیعهٔ تو		از شکرهای روح بخش ثمار
آنچنان تلخ کام دشمن تو		که کند یاد زهر افعی و مار
مادح خاص تو ذکاء الملک		که بود از نوادر اعصار
در ثنایت ز گنج طبع آرد		دُرّ ابیات و گوهر اشعار

عید مولود تو مبارک باد
بمحمّد و آله الأطهار

در مدح اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی مظفّرالدّین شاه خلّد الله ملکه و سلطانه گوید

بیا که بوی خوشش بید مشک و باد بهار		بر آن سر است که پهلو زند بمشک تتار
خجسته عید همایون و دولت نوروز		مبارک است بفرزانه شاه دولتیار
خوشا طلیعهٔ سوری و طلعت سوسن		یکی چو پیک وصال و یکی چو روی نگار
بگیر راه گلستان و کش بصحرا رخت		بکار نامیه بین نیک و بگذر از همه کار
از این طراوت و این طرفه نقشهای بدیع		حکایتی است شگفت و شگرف در گلزار

صبا مصوّر روح است و نقشبند حیات		سرا صحیفهٔ مانی و بوستان فرخار
چمن که بود با فسردگی چو خاطر من		کنون نمونه بود از بهشت و از انهار
بگوش هوش رسد آواز چنگ و نی خوشتر		نوای عکّه خروش تذرو نغمهٔ سار
چو شعر سعدی هر بار خوبتر آید		هزار بار چو خواند بشاخ تازه هزار
علی الصّباح که شد رایت ربیع بلند		چو بخت خسرو دوران فکند سایه بر اقطار
زدند بر در دولتسرای گل نوبت		گشود بند قبا غنچه بست سرما بار
گرفت از دم عیسی مگر اجازه که کرد		دوباره زنده جهان را نسیم غالیه بار
شکوفه گشت عیان چون بیاض غرّهٔ حور		بنفشه داد نشان از سواد طرّهٔ یار
دگر پرند نیارند مردم از ششتر		دگر ندیده و نیاید ستاره در شب تار
بنو ظهوری مندیل سبزه در هامون		ز روشنائی قندیل لاله در کهسار
بکوه چون نگری پشت کرده پر شنگرف		بدشت گر گذری رو نهفته در زنگار
بسر گرفت چو آن طشت سیم و زر نرگس		کسان بهیچ گرفتند درهم و دینار
چو روز بخشش شاهنشه سپهر سریر		یگانه مهر جهانتاب آسمان فخار
بهار ملّت امجد مظفّرالدّین شاه		محیط عدل مهین راد مکرمت آثار
روان داد و دهش اختیار خوبی و خیر		سر ملوک معظّم مؤیّد مختار

زبندگان نپسندد تنی مگر مقبل
ز چاکران نگزیند کسی بجز اخیار

چنان بنیک گراید ز بد کند پرهیز
که گل بحضرت او تن زند ز صحبت خار

عجب نباشد اگر در خجسته دولت او
ظلوم توبه بیاید جهول استغفار

بعلم عاشق و چون عقل صرف دشمن جهل
بدانش است چه کردار شاه و چه گفتار

ز اخترش همه را خرمی و بهروزی
بگوهرش همه را استناد و استظهار

دلش بروز سخا همچو مهر در خرداد
کفش بگاه عطا همچو ابر در آذار

شریف و دون را همواره فیض او شامل
علی الخصوص کسی را که دانش است شعار

بدور او همه یکسان بود ضعیف و قوی
نه زین اذیت و نه زآن تحمل آزار

برای آنکه پر و بال ظلم را سوزد
شرارهٔ غضبش نور را نماید نار

بقصد آنکه بهر مرز و ناحیت تابد
جمال عدل ازو گشته مطلع الانوار

باختصار نمودم ثنای شه که کسی
مبالغت ننماید گمان در این اشعار

ملک فرشته و احسان اوست بحر و بر
زمین و سیر وی آسایش یمین و یسار

چو شمس جمله فروغ و چو بدر جمله شروق
چو ابر جمله نوال و چو کوه جمله وقار

ازین صفات نکوتر سراغ داری اگر
بخاکپای همایون شه بیا و بیار

همیشه تا که بهار آید و شود خرم
ز فر سبزه و گل باغ را میان و کنار

بود ممالک شه را کنار همچو میان
پر از لطایف اثمار و نزهت ازهار

ملک بتخت و ازو سرفراز تاج کیان
ز عمر و دولت و اقبال و بخت برخوردار

ثنای شه چو فروغی بنظم آر و بگوی
که بشنوی همه احسنت از در و دیوار

و له ایضاً

با غم بسر مبر که درین دهر پر غرور
برد آن او بود که شود همدم سرور

با هرچه کردگار ترا داده شاد باش
وز هرچه می نداد از آن باش با نفور

نعمت که داد یزدان کن شکر آن از آنک
مشکور گشت سعی کسی کو بود شکور

کفران نعمتی که کنی شد دو کفر آن
سود تو ازین دو کفر چه ای بندهٔ کفور

تهذیب خلق کن تو نه تذهیب قصر و کاخ
خلق مهذب تو مذهب کند قصور

آن کن که حلیه های معارف کنی ببر
ور نه ببر کنند بسا کس خز و سمور

هرچه آن خرد ستود تو زودش بکار بند
وز هرچه میل طبع بود باش از آن صبور

از جنس علم و فضل مشو مفتتن بفضل
ای نوح با کمال مباش از کمال دور

خواهی شوی ز گردون افزون بدور نی
ز آنانکه در جمال شنوس اید یا بدور

غلمان مخواه و ساقی و کوثر مگوی می
تا جلوه گر بچشم تو گردد بهشت و حور

دل رامده بنرگس بیمار دلبران — [illegible]ی مثل تو را در رسد فتور
دانم ستور طبع تو نهمار توسن است — کن رایضی که رام نمائی تو این ستور
با این گزندگان خیال و شرار وهم — پیوسته در نشوری و آگه نه از نشور
خواهی کنی ز جهل ابوجهل را حکم — آنجا که هست عقل گران سنگ را قصور
اندر جهان جیفه همانی که سر کنی — با همت همای نه با خصلت نسور
آزاده شو بصحبت آزادگان گزین — تا کی غمان و شاد نشینی ز سوک و سور
از هر چه خوست بامنش مردمی بسان — کاین یک حساب هست صحاح و دگر کسور
دل سخت دار لختی تا چند همچو خس — افسرده گردی از ظل تفنیده از حرور
روزی گرت هوای قناعت فتد بسر — شو روزه دار گرچه نباشد تو را سحور
کحل و ذرور حیرت و عبرت بدیده کش — کافی است بهر چشم تو این کحل و آن ذرور
ور زانکه گشت گوش حقایق شنو گران — پند ادیب نیز بود گوش را قطور
خیز ای بطبع روشن آزرم هور و ماه — کاری بکن که رشک برد بر تو ماه و هور
کار تو این بس است که همواره در عیان — گوئی ثنا و محمدت منشی حضور
میر بزرگ مرتبه دانای فیلسوف — کان هنر محیط ادب منبع شعور
با طبع او ز بحر میاور دگر گهر — با خلق او بنرم مسوزان دگر بخور

پنهان بود بگوهر او شیمه‌های پاک — پیدا بود ز جبههٔ او لمعه‌های نور
از هر حدیث دلکش او عقلها برند — کیفیتی که روح برد از می طهور
او مظهر بزرگ کمال و کرامت است — وانیک ز شخص او بود این هر دو در ظهور
انشای او که باشد ایجاد معرفت — برتر از آن بود که بخاطر کند خطور
عبدالحمید کسب بلاغت کند از آن — روزی که کلک او دهد آرایش سطور
صدره فصیحتر بود از قس ساعده — ور غیر از این سرائی این دعوئی است زور
از وی پدید دانش و فضل و کرم چنانک — آواز از عنادل و پرواز از طیور
او عیسی است و زنده بدو پیکر کمال — او موسی است و قلهٔ مجد و جلال طور
ای مصدر کرامت بیحد و انتها — ای سلوت ضمایر و ای بهجت صدور
جائی که جای حلم در آنجا توئی حلیم — وآنجا که جای غیرت آنجا شوی غیور
بحری است فکرت تو که کشتی وهم را — از فسحت عرض و طول نشاید از آن عبور
تو ایمن از خطائی و مستغرق صواب — بیننده عواقب و داننده امور
داعی بدولت تو کبار اند تا صغار — مادح بحضرت تو اناث اند تا ذکور
میرا بزرگوارا بایاد حضرتت — من بنده را هزار سرور است و صد حبور
خواهم که یار باشم با چاکران تو — هیچ ار لبوب یار گزینند از قشور

بامن کنی عنایت و گویند مردمان　　در حضرت سلیمان شد سربلند مور

تا گوهر ثنای تو آرم از آن برون　　در بحر طبع خویش نهان کرده ام بجور

تا دلپذیر باشد بیمار را شفا　　تا سودمند باشد مخمور را خمور

بیمار غم نگردی هرگز بروزگار　　مخمور از محن نشوی تا بنفخ صور

هر روز عزت تو فزونتر شود ز دی　　فر تو را فزونی و نقد تو را وفور

جود کف تو باشد آنسانکه در سنین　　بسط ید تو باشد چندانکه در شهور

گوهر همی ببخشی اما بخیل و من

ور زر دهی نباشد جز بالش و کرد

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

زهی باد بهار و ز فیض ابر مطیر　　چمن ز سبزه و گل گشت خلخ و کشمیر

کشید پرده ز رخسار لاله باد بهار　　برو نمود جواهر نثار ابر مطیر

جمال عالم آزرم صحف انگلیون　　فروغ بخش همی ارغوان بجای زریر

بسی شگفت نباشد ز اعتدال هوا　　که همچو آب شود خاک تیره عکس پذیر

کمال دولت اردیبهشت و نیسان را　　مبشر است صفا و طراوت است بشیر

برای آنکه شهان قدر وقت بشناسند　　شمیم لاله فرستد بهر دیار سفیر

منظم است و مصفی نظیر باغ ارم　　حدیقه های فرح بخش و روضه های نضیر

نگر درست ببینی بروی شاهد عیش　　چو دست و روی بشوئی بر که بین و غدیر

برقص موج که از جنبش ملایم آن　　خیال مرد مصور ز زره کند تصویر

شگرف کاری کلک نسیم سلسله ساز　　ببند فکرت آزاده را نموده اسیر

نمود آب روان گر ز عاملان بهار　　که کرده بود در آرایش چمن تقصیر

چه روی داده که هر صبح و شام دست صبا　　نهد بگردن وی چون مقصران زنجیر

بیا که رخت بگلشن کشیم و خوش باشیم　　بپشت گرمی روز بلند و مهر منیر

سمن چریم و نمائیم بستر از ریحان　　بر آوریم چو مرغان نغمه سنج صفیر

بجای آنکه کشیدیم در شبان دراز　　ز رنج سپهر ما بگاه و گاه آه و نفیر

ز بید مشک نمودیم یاد و از سنبل　　نمونه های گلاب و نشانه های عبیر

بانتظار که فصل ربیع چون آید　　دوباره قیر سیه را کند سفید چو شیر

بیا که قیر کنون شیر گشت و ظلمت نور　　از آنکه رنگ جوانی گرفت عالم پیر

مده هوای گلستان و باغ را از دست　　نوای بلبل شیدا و نعرهٔ نخجیر

کنار چشمهٔ جاری و زیر سایهٔ سرو　　نشسته تن زده از صحبت صغیر و کبیر

دمی بیاسا با نقشهای خامهٔ صنع　　همی نظر کن در کار کردگار قدیر

یکی نکویی کاسال از برای چه بود / دو هفته موکب گل را در آمدن تأخیر
برای آنکه بیکشنبه روز هجده بازآید / کشید چند گهی انتظار عید غدیر
به پیش هر دو کنون خسروان بر بندند / که هر دو راست بدل مهر شاه عرش سریر
علی اعلی سلطان اولیا که بود / چنانکه دانم و دانند رادو خیبرگیر
یگانه فارس میدان صفدری و قتال / بفتح و نصرت مولی بصلح و جنگ امیر
بهر غزا که همین شخص او بود سپهدار / بود مقدمة الجیش لشکرش تقدیر
چو ذوالفقارش آید برون ز غاب نیام / شود گریزان شیر و کشد زبانه سعیر
بغیر تیغ سرافشان مملکت گیرش / هزار ناحیه بتقریر او کند تسخیر
بخطبه های همایون او اگر بینی / تو را درست نماید ز بنده این تقریر
بقدر و قیمت آیات بینات نبی / اگر نباشد آن جمله را بود تفسیر
سخن ز حضرت او گر کنی بباید کرد / مجلدات بفرهنگ کاملان تحریر
ز معجزات و کرامات بیحساب و شمار / ز امرهای مهم و زکارهای خطیر
بزرگوار و نخستین امام و رهبر ما / توئی ملاذ غنی و توئی پناه فقیر
توئی زعیم همام و توئی غیاث انام / توئی بشیر نذیر و توئی خبیر بصیر
توئی جواد کریم و توئی رؤف رحیم / توئی عزیز حکیم و توئی ولی نصیر

توئی

توئی که مظهر حقی و در تو حق ظاهر / بچشم آنکه مر او راست روشنی ضمیر
توئی تجلی ذات و نظر بوحدت آن / کسی ندید تو را در جهان همال و نظیر
در آستان رفیعت اثر مجاور شد / بود فسانه و افسون اثر ز چرخ اثیر
بصدق نیت اگر رمزی از محبت تو / بسنگ خاره نویسند میکند تأثیر
بقدر خویش رهی علم کیمیا داند / همان ولای تو باشد اگر بود اکسیر
مرا رضای خدا و قبول حضرت تو / کند خلاص ز اندیشهٔ قلیل و کثیر
بخواب دیدم وقتی ریاض جنت را / بآستان تو کردند عارفان تعبیر
خجسته جشن تو و عید شیعیان و مهان / مبارک است بویژه باین غلام حقیر
تو را چو مدح کند در زمین ذکاء الملک / فرشته گوید بر بام آسمان تکبیر

ز حد تست فروغی ثنای حضرت شاه
بقصر قیصر نتوان شدن بقد قصیر

(ایضاً)

گشتند باغ و راغ ز تأثیر نوبهار / همچون نگارخانهٔ مانی پر از نگار
شد مطلع کواکب گلزار و بوستان / شد معدن جواهر هامون و کوهسار
باد مراد نامیه ساری ز باختر / آب حیات بادیه جاری ز جویبار

آمد زمان

آمد زمان آنکه کند کار چنگ و عود — صوت تذرو غلغل قمری خروش سار

هر صبح و شام بر سر سیسنبر و سمن — دست سحاب لؤلؤ لالا کند نثار

کاری است بس خجسته نشاطی است دلپذیر — اقبال ورزد از پس برد سپاه کار

فصل ربیع رایت دولت چو برفراشت — با ثروت و سعادت و با یمن و بایسار

پاشید ابر آب و چمن را نسیم رفت — بستند صف صنوف ریاحین مشکبار

گلهای رنگ رنگ گروه از پی گروه — مرغان نغمه سنج قطار از پی قطار

سوری چو بر تخت زمرد جلوس کرد — در تهنیت هزاران گویا خطیب وار

بودم بخلوت اندر هنگام صبحدم — از خنگ غم پیاده برخش طرب سوار

بی برگ و ساز خرم و بی چنگ و نای خوش — کان لحظه گشت حجره مرا رشک لاله زار

با آب و تاب نیسان آمد مرا بسر — آن ماه چارده شبه شاخ ستاره بار

سروی چگونه سروی آزرم کاشمر — ترکی چگونه ترکی آشوب قندهار

عارض تبارک الله تابنده مشعله — ابرو نعوذ بالله برنده ذوالفقار

رویش بهار خرم و از ضیمران زلف

در هم شکسته پسته ره نافه تتار

باقی مفقود شده است

در مدح حضرت اشرف اتابک اعظم امین السلطان مدظله العالی

جمال طلعت نوروز و ابر گوهربار — بنفشه طری آب سبزه باد بهار

زخلق خواجه خبر میدهند و آن محضر — که اختیار جهان است و در جهان مختار

بیا که لاله چراغان نموده در البرز — چو روز روشن از آن گشته دشت در شب تار

بباغ گر گذری تبت است یا کشمیر — براغ گر نگری خلخ است یا فرخار

بیا که سنبل سیراب آمد از ره دور — برنگ طره یار و ببوی مشک تتار

شد از شقایق صحرا چو کوهی از شنگرف — شد از ریاحین هامون چو کانی از زنگار

بیا که طرف چمنها ز جویهای روان — بود نمونه جنات تحتها الانهار

شکوفه چون پر طاوس و خاک بوقلمون — درخت طوطی و هندوستان بود گلزار

بیا که هست چو اشعار انوری دلکش — نوای بلبل و قمری خروش عکه و سار

تذرو و تیهو بربط زنند در وادی — گوزن و آهو سوسن چرند در کهسار

بیا که دور سماع است و گاه وجد و طرب — شب نشاط عزیزان و روز دیدن یار

هوا مساعد و دست صبا مصور روح — نسیم صبح بنکهت چو طبله عطار

زمین بنزهت باغ بهشت و صحرا سبز — نهار خوبتر از لیل و لیل به ز نهار

چمن ز کان زمرد کند حدیث و من — همی کساد نماید عقیق را بازار

کنون روایت منقول و صحبت معقول — حکایت گل سرخ است و شور عشق هزار

چه التفات بود طبع را درین موسم — بجنس موعظه و نقد ناگرفته عیار

سه چیز راه خرد میزند بحکم حکیم — شراب روشن و فصل بهار و وصل نگار

خوش است بادهٔ رنگین اگرچه توبه من — همیشه مایهٔ دردسر است و مایهٔ کار

بهار و توبه اگر حرف راست میخواهی — همان ندامت بار است و زحمت پرار

بهار و توبه بسال گذشته در هر روز — هزار بار ازین توبه کردم استغفار

بهار و توبه مگر لاف معرفت زنی — وگرنه بهر چه آسان خود کنی دشوار

بهار تازه و گلشن بهشت و کشور امن — ملک بحشمت جمشید و خواجهٔ دولتیار

تو ای بهار جوانی بت بهشتی روی — از آنچه گفتم و دانی کنون بیاد بیار

از آن مفرح یاقوت رنگ رمانی — که با تجلی نور است و با طبیعت نار

عصای پیر و نشاط جوان محرک ذوق — ممد مدرک صاحبدلان نیک شعار

ظهور دانش افزا و طبع را مقیاس — برو زمعنی اشخاص و هوش را معیار

از آن شراب مروق که چون بیاشامند — شوند فارغ و آسوده از بلای خمار

از آن رحیق مصفی که گر بدست آید — رهد روان هنر از کدورت بسیار

از آن خلاصه که باد در وصاف آن باشد — ضمیر اهل صفا را براستی سروکار

بروز عید

بروز عید بآئین مهتران عجم — هر آنکه خورد شود از حیات برخوردار

ولیک بند دهان تا بیم که بود دستم — تو این مطایبه را بذله و مزاح شمار

شراب زینت شعر است و بهر خوردن نیست — بگو ولیک مخور ورنه خار راهی خوار

شراب من همه آگاهی است و دانش و فضل — نشاط من همه مدح خدایگان کبار

سپهر صدر و معظم اتابک اعظم — محیط جود و کرم آسمان حلم و وقار

روان عقل و ادب خواجه بزرگ که هست — کمال و دانش در حضرتش مشیر و مشار

خجسته محضر فرخنده منظرش باشد — نظیر روضهٔ مینو زگونه گونه ثمار

در آن حدیقهٔ دلبند و بوستان بدیع — که هست کعبهٔ آمال و قبلهٔ احرار

همه شمایل یمن است در شمال و جنوب — همه میامن یسر است در یمین و یسار

شب بهار رصدخانه ایست برکه در آن — ز عکس انجم و دیدار ثابت و سیار

در آن محوطه با فروغ و کاخ رفیع — که هست آیت تأیید ایزد دادار

هزار صفه و هر صفه مجمع الاشراف — هزار غرفه و هر غرفه مخزن الاسرار

بنا بلند و خداوندگار در مرکز — چو آفتاب فروزان و گنبد دوار

بار خسرو عادل همی دهد انصاف — بنی عامل ظالم همی کند اصرار

برای راحت ملت چنان کند رحمت — که خود تو گوئی آزاد باشد از آزار

عیان

عیان ز خدمت او مرد کار را قیمت … فزون بحضرت او اهل علم را مقدار
مخالفش بعطایش همی شود نایل … معاندش بکالش همی کند اقرار
بزرگوار اصدرا ثنا و مدحت تو … بود حلاوت گفتار و زینت اشعار
ترا اگر نستایم چنانکه میباید … چه حاصل است مرا از نتایج افکار
بهار و عید خوش آید مرا بدین موجب … که هست موقع این کار و وقت این اذکار
چو سال نو شود دوگاه تهنیت گردد … همی بشکر گراید دل سپاس گذار
قصیده گویم و چون پیک خرمی آیم … درین رواق معلی محل استظهار
همی ببالم بر خویش و از رفیقان پیش … بدان صفت که سپهدار فاتح و سردار
بسر بلندی در مقدم مبارک تو … همی بخوانم و تحسین نیوشم از حضار
چو از رتی که بخبر و ابو الفوارس خواند … خوش و نکو زیی هم رسید عید و بهار
همیشه تا که کند چشم خلق را روشن … بباغ و بستان دیدار سبزه و ازهار
بود بخاک درت چشم اهل دل روشن … درخت بخت ترا باد فر و شوکت بار
بچند سال که تعداد آن فزون خواهد … یگانه مالک املاک و داور ادوار

در آستان تو از شعر تر ذکار الملک
بروز عید کند در و مشک و عود نثار

در ثنا و مدح

در ثنا و مدح حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه

مرغ هوی را مده زیاده ازین پر … مرغ فرون دیده پر پرید فزون تر
بال هوی را ببند و از پر آن کاه … مرغ چنین را نه بال باید و نه پر
اهل هوائی تو پس نه مرد خدائی … مرد خدا را هوی نباشد در خور
در خور مرد خدا خداست نه خرما … عشوه خرما چو خورد سالان کم خر
خرما و آنگاه در طبیعت محرور … زهر بود جان بپای و تن زن ازین خور
خرمن سوری بباغ و قسمت تو خار … ابلق گردون بزین و مرکب تو خر
ظلمت باطن زدای تا که نباشد … چشم تو چندان براه نور مه و خور
نور حقیقت طلب نه تابش انجم … ماه مقنع کجا و مهر منور
روشنی چشم دل چو نیست چه بینی … غیر سواد و بیاض ابیض و احمر
ابیض و احمر همه فریب و غرور است … نامش که زر نهند و گاهی زیور
باز رو زیور تو راست الفت و پیوند … بیدلی و داده دل بدر و بگوهر
گوهر دانش مخواه و در دریات … آیه رفعت مخوان و سوره کوثر
رفعت و کوثر بآن دهند که بنهد … بر در دولتسرای فقر و فنا سر
فقر و فنا راست چون بملک بقا راه … هست غنی بینوا فقیر تو انگر

گر بقای

گر بقای خدا نباشی باقی / ای همه فانی ز هر چه داری بگذر

بگذر باری ز فسر و جاه سلیمان / کم زن آری ز ملک و مال سکندر

جاه دو روزه تو را مباد مسلم / ملک دو هفته تو را مباد مسخر

بگذرد و گر نمیگذشت چه میبود / آب مشوب ثقیل شور مکدر

تا کی زیبا بدیده آید لاله / تا کی شیرین بکام باشد شکر

چند هناست این شراب مصفی / چند گوارا است این طعام مزعفر

گر همه این است نیست گوهر اشیا / لایق با همتان عالی گوهر

چیست همه این جهان و فربهی او / نیست اگر ساحت سعادت دیگر

دوحه معنی اگر نخواهد بر داد / آه از این شاخ بی شکوفه بی بر

گر ثمر خلقت و حیات همین است / وای بحال وجود ناقص ابتر

گلشن عرفان چو می نباشد ریان / کاش بگیتی نه خشک ماند و نه تر

دور از آن در که دور از آن نتوان بود / خاک سیه باد بود ها را بر سر

دل به تمنا ساید و نگیرد آرام / تا نشود دولت وصال میسر

هجران چون نشتر است و حرمان دشنه / جمله سر و کار ما بدشنه و نشتر

زنده و مرده نخورده هیچ و نبرده / باخته و ساخته بسیر ز سعتر

آه که

آه که در بسته است سخت و ندانم / دست که خواهد گشود عاقبت این در

دانم استغفرالله از چه ندانم / دست همایون راد حجت داور

صاحب عصر و زمان ستوده سبحان / مهدی هادی ظل ذات اعظم و اکبر

افضل و اجمل اجل و اشرف و اصفی / اقدس و اعلی اخص و ارفع و انور

عین کمال نبی محمد محمود / عکس جمال بر از جمال پیمبر

سر سوید است در سینه زهرا / هوی هویدا ضیاء دیده حیدر

حضرت قائم که در ظهور نماید / داد مجسم بدیده عدل مصور

این کره را نه که صد هزار دگر را / اوست مدار و محیط و مرکز و محور

با ملکوت وجود همدم و همراز / با جبروت جلال همره و همسر

جان شده تن رشته تار وحدت رشته / عاشق دلداده گشته خود همه دلبر

کرده تعین مکان بذروه لاهوت / ترک تعین نموده همادر و مصدر

در دل او جمع بی ضرورت تفریق / کشف و شهود و ظهور و ظاهر و مظهر

نقشه تسلیم راست حلمش مقیاس / زورق تفویض راست حلمش لنگر

حل مهام و محل قدرت بیچون / در کف قدرتش زمام امر مقدر

در بر کیهان نموده جودش جامه / بر سر گردون نهاده بودش افسر

جوهر

جوهر جسم معارف است و حقایق　　کم ز عرض نز جسم پاکش جوهر
در شب میلاد او که عید سعید است　　رحمت حق بر سر است و نعمت در بر
ای بوجود تو زشت و زیبا محتاج　　احمر و ابیض چنانکه اسود و اصفر
ای ز فروغ تو تابناک و مزین　　توده غبرا چنانکه طارم اخضر
اسود تو ابیض است و ادنی اعلی　　لاحق تو سابق است و کهتر مهتر
دولت تو بیزوال و کشور محروس　　درگه تو آسمان و دربان اختر
وانکه نهد سر بر آستان رفیعت　　هست امیر جهان و سید و سرور
خلق تو را اگر برند نام نماید　　جمله جهان را بنفخ و طیب معطر
بر دهنم خاک باد و بر سر و بر چشم　　خاک تو را اگر دهم بنافه اذفر
هر دل و هر جان که مهد مهر تو باشد　　فتوی دادم که طاهر است و مطهر
منتظرانیم ای سحاب کرامت　　کشت جهان خشک و چشم خلق از آن تر
شدت از حد گذشت ای فرج حق　　باری در عاجزان مسکین بنگر
تا که ثواب و گناه را بود ازلی　　اجر و جزا نیک و بد سعادت و کیفر
باد محبت تو را ثواب و سعادت　　دیدن آن طلعت مبارک از بر
وانکه نه مشتاق آن جمال بسنید　　غیر وبال و نکال و اخگر و آذر

این را مسکن بهاره دوزخ و نیران　　آن را قسمت همیشه جنت و کوثر
منقبت صاحب الزمان و فروغی　　خسته مضطر ببین و فرخی و فر
خود چه کم آید که اجر منقبتم را　　فرخی و فر دهد به خسته مضطر

فرخی و فر مراست دیده حق بین
نه در و نه گوهر و نه اسب و نه استر

در پلنگ کشتن شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه طاب ثراه

باز افکند پلنگی ملک شیر شکار　　جان و سر برخی شست ملک معجزه کار
شست شه معجزه کار است و بسی نیست عجب　　که کند صید پلنگی ملک معجزه کار
تیر شاهنشه از این جنس ستمکار غیور　　آنقدر کشته و افکنده که ناید بشمار
تیر خسرو بقضا ماند و بیچاره پلنگ　　راستی را چکند چون بقضا گشت دچار
چاره آن است که گیرد همه جا راه عدم　　چونکه از هر طرفی بسته بود راه فرار
آری از بهر پلنگان نبود آسایش　　تا نخواهند از آن شست مبارک زنهار
شاه زنهار نخواهد به پلنگان دادن　　مگر آندم که ز بیداد کنند استغفار
توبه بایست ز خونخواری و آزار کنند　　ورنه جز این نکند شست ملک با خونخوار
دشمنی نیست ملک را و اگر هست بود　　با همین شست و همین تیر مر او را سر و کار

تا که مظلوم پناهی یابد و ایمن گردد — به که همسر شود خسرو منصور سوا

ای ملک همچو فروغی همه عالم باشند

دست و بازوی همایون تو را شکر گذا

ایضاً در پلنگ کشتن شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه

طیب الله مضجعه

می بده ای بت صید افکن من با دف و چنگ — که بیک حمله بیفکند شهنشه دو پلنگ

چهره گلرنگ کن از خون رزان آنگه — کرد نخجیرگه از خون پلنگان گلرنگ

دو قوی پنجه گذشتند بجد از سر جان — صید را خسرو منصور چو فرمود آهنگ

راستی آن دو بداندیش نمودند شتاب — ورنه الطاف ملک باز همی کرد درنگ

گرچه من بعد نمودند طلب راه گریز — لیک از نیروی شه عرصه بر آنها شد تنگ

کار را سخت تر از سنگ چو دیدند زدند — از پشیمانی و افسوس سر خویش بسنگ

ای بسا حیله و نیرنگ که بردند بکار — لیک با کار قضا سود ندارد نیرنگ

عاقبت چاره همین بود که گردند آن دو — بر خط شست شهنشاهی و آن تیر خدنگ

کشته گشتند و هر آنکس که چنین کشته شود — سرخ رو باشد و آسوده ز اندیشه ننگ

گشت

گشت این عبرت شیران و پلنگان جسور — وحشیان گرچه ندارند نصیب از فرهنگ

با غلامان ملک نیست بجز صلح صلاح — که پلنگان قوی صرفه نبردند ز جنگ

مختصر دشمن شه غرقه بخون است بیا — می بده ای بت صید افکن من با دف و چنگ

می بده تا بنشاط آیم و در مدحت شاه — توسن طبع کنم زین و بر آن بندم تنگ

نه فروغی نکنم دعوی مداحی شه

که بود مرکب اندیشه درین مرحله لنگ

در مدح حضرت صاحب الأمر عجل الله تعالی فرجه

مرا چکار بماهیتی زبون و علیل — من و غلامی درگاه آن وجود اصیل

بهست و هستی اگر دیده درست تورا — چه استغاثه بماهیتی زبون و علیل

از آن هیولی کان صورتیست بیحاصل — زکم و کیف چه معنی کند کسی تحصیل

ز جزء لایتجزی و فهم جوهر فرد — تورا حقایق ایقان اگر شود تکمیل

زهی کمال و زهی دانش و زهی فرهنگ — که بیمثال و مثال است و بی نظیر و عدیل

ز قیل و قال غرض کسب معرفت باشد — بمعرفت چو نکوئی سخن چه قال و چه قیل

تورا غرایب قرآن کند مفسر فضل — بشرط آنکه بدانی تنزل از تنزیل

ولیک هست در آیات بینات نبی — لوایحی که بود فوق عالم ترتیل

بحکم

بحکم عقل بزرگان و خاصگان و اند — فصوص حکمت تفسیر و علت تأویل
جمعتو در اهر دان را درست مید آیم — کسی که نیک بداند نزول جبرائیل
بیا که با تو حکایت کنم ز جان کلام — ز مطلبی که مدلل بود بدون دلیل
بشرع و کیش ادب جان حکمت است اخلاق — حکیم باش و خداوند خلق و خوی جمیل
محمد است که فرمود آدمی باید — بخلق نیک شود همچو کردگار جلیل
تو را چه بهتر ازین موعظت اگر داری — بیار و باز نما راه و موجب تفضیل
بهیچ بندی اگر خود بحق نپیوندی — بیا و قلب و غل را بنقد کن تبدیل
بدست آر بسیط الحقیقه را دامن — مرکبی و زپی هست آفت تحلیل
بنار و نور جمال و جلال جلوه و جاه — بزلف پرخم و چشم سیاه و خد اسیل
بعقل و علم بعشق و طلب بجود و سجود — بهوش ثاقب و فهم درست و رای اصیل
بخانه که بنا کرده است ابراهیم — بمروه و بصفا و بحجر اسماعیل
که هرچه هست جز آن بود ناب نابود است — اگر عتیل خفیف و اگر عتل ثقیل
گر او عذاب کند به که دیگران احسان — گر او عتاب کند به که دیگران تبجیل
بعشق زر نتوان کند از علی دل زود — برو که نیست رهی معتقد بعقل عقیل
جهان چه باشد و مال جهان که از پی آن — علی الدوام دهی تن بزحمت تنکیل

مبند دل بدیاری که اندرو هر روز — شود ذلیل عزیز و شود عزیز ذلیل
حدیث حشمت خوارزمشه شنیدستی — دگر ز اوج چه شنیدی [illegible] از مقام [illegible]
بگاه مرگ نبود شمس طراز [illegible] — [illegible]
ازین مقوله برایت ز نظم هست امثل — بیا که سینه من هست [illegible]
مشو بخیل که این خصلت است از قارون — حسد مورز که این سنت است از قابیل
مخواه غازه مکن چهره سرخ همچو زنان — هوای نیل چو داری بکش بصورت نیل
شوی بلند نظر ناظر مناظر قدس — بچشم میل کشی گر بحکم پاکان میل
بجد و جهد ریاضت مگر رسند بجان — باحترام ذبیح و باحتشام خلیل
بلا و کشتن نفس است و درد و رنج بلی — عبث نبود که یعقوب گشت اسرائیل
پیمبران همه فرزانه اند و گوهر حق — اگرچه نیست چو موسی بمرتبت حزقیل
بزرگ دار سران را و پاک طبعان را — که از مصب همه آب است تا منبع نیل
مشو ملول اگر داستان مفصل شد — حکیم گفت که تطهیر زاید از تفصیل
تبارک الله از آن دل که فارغ از جز است — بعشق کل شده از شوق فهم جبرئیل کلیل
زصد هزار خیالم یکی نماند و برفت — ز دل نشاط کثیر و نبسر هوای قلیل
هزار بار مرا دیده اهل دل خوشتر — ز چشم و ابروی سحاره و سیم و کحیل

زبار ساحت پاکان سخن سرای کمی
که بار عشق بتان بعد ازین بود تحمیل

بدار پاس فروغی که با مجال جمال
قوی است پنجه و بازوی شاهدان جمیل

متاز رخش که ترسم عنان بگردانی
چو از مراکب گردان شود بلند صهیل

اگرچه قیدم شد شیر و غوره ام حلوا
چو خواب رفت ز سرمستی خریدن فیل

هنوز طبع بود در تذکر و تذکار
هنوز نفس بود در تعقل و تعلیل

بود دراز چو دست تطاول اغوا
بود طویل چو ذیل تحکم تسویل

شوم ذلیل و بیاسایم از مهالک راه
بآن حظیره که گردد بیان شوند دخیل

بذیل همت والای حجة ابن حسن
که شد نجات وری را بعهده او چو کفیل

ولی قاهر حق صاحب الزمان که بجود
وجود و بود جهان را بود کفیل و وکیل

امام عصر که کونین را کند آزاد
از آن زمان که دهد جا بزیر ظل ظلیل

همه محامد اوصاف او بود فرقان
همه مناقب اطوار او بود انجیل

ولای او همه تنزیه و ذکر او تقدیس
ثنای او همه تسبیح و مدح او تهلیل

وصی اعظم کرار را گزیده نژاد
رسول اکرم مختار را ستوده سلیل

ز مهر اوست تو را ایک سپهر فوز عظیم
ز مدح اوست مرا ایک بهشت اجر جزیل

ثنای او چو سرایم فرشتگان گویند
کم از تلاوت قرآن نباشد این ترتیل

برای دیده

برای دیده و سر از غبار درگه او
کنند تاجوران سرمه خسروان اکلیل

به از سجود ندانم مگر بخاک درش
شود میسر و گردد نصیب من تقبیل

ز کیل مکرمت و رشحه کرامت او
کمال یافته مکیال فضل میکائیل

کند توجه او زنده جان علم و خرد
چنانکه زنده شود تن ز صور اسرافیل

شب ولادت مسعود او چراغان را
ز مهر و ماه نمود است آسمان قندیل

غبار خواست ز دودن ز سم مرکب او
که مشتری بفلک کرد طیلسان مندیل

بمهر اوست محلی و از حلی عاطل
دلم که حاصل تحصیل او بود تعطیل

محیط عدل جهاندار صاحب الامرا
باعتساف جهان بین و انحراف سبیل

به کینه توزی نادان و زحمت دانا
باقتحام ضلال و بمحنت تضلیل

بناطقی که نگیرد کلیم را بکلام
بناقدی که نداند مثال رازیل

گهی بجد شکند پشت علم و عرفان جهل
گهی بهزل زند طعنه بر جواد بخیل

نه قصه ایست ز اوتاد با عطا و نوال
نه صحبتی است ز ابدال بی نظیر و بدیل

مگر اراده خدام با عنایت تو
اداره دهد از فرط عاطفت تشکیل

وگرنه صورت اشکال کار ما هرگز
نمیشود متمتع ز معنی تسهیل

شها غلام توام کنده دل ز روی و ریا
گذشته از بد و نیک جهان چه غول و چه غیل

تو را

ترا نزیل و بمنزل توام نیاز و نماز | بشامگاه نزول و ببامداد رحیل
اگر نشسته ام از غیر چاکران تو دست | به آب دیده من حکم کن در این تغسیل
چنانکه دانی در شرح صدر قدر تو من | بسی چکامه سپردم بصورت تذییل
ولیک هیچ نگفتم که فهم و دانش من | بود قلیل و قلیل است علت تقلیل
همین قلیل گر افتد پسند آن حضرت | مرا رسد که کنم فخر بر نصیب جمیل
هماره تا که بود شاد کام مالک مال | همیشه تا که بود زیر بار مرد معیل
بود محب تو همواره در نشاط و سرور | بود عدوی تو پیوسته در زفیر و عویل

زغیبت تو بجان آمدیم و فرسودیم
بس این درنگ شها در ظهور کن تعجیل

در پلنگ کشتن شاهنشاه شهید ناصرالدین شاه
انارالله برهانه

غزالی را پلنگی گشت قاتل | ز عدل و انتقام شاه غافل
پلنگ جور پیشه کی خبر داشت | که غافل نیست از وی شاه عادل
چه میدانست کانصاف ملک هست | بوحش و طیر مامون نیز شامل

یقین چشم ملک را دور دید او | که ناسنجیده فکری کرد باطل
نباشد چشم شه دور از ضعیفان | بود دور ار بصد فرسنگ و منزل
بقصد رفع ظلم از مستمندان | نماید سال و مه طی مراحل
چو پیدا از پلنگ آمد بنخچیر | ملک را سوخت در این ماجرا دل
بآن تازی نژاد بادتک گفت | الا ای ملجاء مظلوم عجل
بما دارند عالم چشم امید | برو این رشته امید مگسل
غرض خسرو همی گفت و همی راند | مگر آسان کند این کار مشکل
پلنگ همچو کوه از دیدن شاه | تو گوئی شد گرفتار زلازل
ز سهم آهنین پیکان شه گشت | بسان چوب خشک او را مفاصل
دل از جان کند و بر او گشت معلوم | که گردابی بود در پیش حایل
برای آنکه زین پس بدسرشتان | نگردند از ره انصاف مایل
زشست رحمت دادار تیری | بر او همچون بلا گردید نازل
قضا گفتا باو دیدی که گردد | بعهد عدل شه مقتول قاتل

فروغی وحشیان را نیز دیدم
باحسان وجود شاه نایل

در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

جوان غافل ز حال و پیر جاهل — ازین پیر و جوان ما را چه حاصل
جوان را چاره غفلت توان کرد — چه باید کرد با پیران جاهل
بجان گر زنده باشد شخص کو جان — بدل دانا بود گر مرد کو دل
هوس و آنگه سخن از زشت و زیبا — هوی زآن پس تمیز حق و باطل
خرد گوید که آن نقدیست مغشوش — خدا داند که این کاریست مشکل
چو ابکم شد خطیب مجلس آرا — زند بیهوده دم دانای وائل
اگر باقل شود سحبان عجب نیست — بدورانی که سحبان است باقل
همه طرفه اساطیر و اراجیف — همه یاوه براهین و دلایل
زند پهلو همی کانا بدانا — خورد ضربت همی عالی ز سافل
برو دیوانه شو همرنگ یاران — توانی گر شنیدن حرف عاقل
چو دست فکر شد از چاره کوتاه — چو پای اسب تازی ماند در گل
ز اقلیدس همان شکل حماری — فرا گیر و بهل حل مسائل
دمی کن همرهی با لعب لاعب — زمانی شاد زی با هزل هازل
ولی سخت آیدم کآن طبع عالی — ببازیچه شود مشغول و مایل

الا ای شاهباز اوج رفعت — مکن در آشیان بوم منزل
چه از مأوا چو ویران است مأوا — چه از محفل چو زندان است محفل
بیا تا با تو گویم داستانها — ز ربع کلده و اطلال بابل
ز کرسیهای ملک از شوش و استخر — ز خارجها که وقتی بود داخل
ز صنعا و یمن شام و فلسطین — ز مصر و نوبه سودان و سواحل
ز نهر طونه و از رود آمو — جبال صاعد و آجام نازل
زمینهائی که ما را بود و آن را — بسالی طی نمودندی قوافل
مجزّی گشت و در معنی نماند است — اواخر را بجز ذکر اوایل
پراکنده شده جمعی و شملی — که نیمی از جهان را بود شامل
چو آن آتش فشان کوهی که گردد — پراکنده ز آسیب زلازل
چو باد جهل و موج فتنه برخاست — حوادث گرد در و چون سیل هایل
همه شد هیچ و از آن آزمونها — نبرده بهره غافل باز غافل
همان آتش و همان کاسه همان خوان — چو ماضی دان جمال عام قابل
بحرفی خوشدل و آنهم بود لاغ — فقط حرف است قُلقُل یا که قلقل
بجز گفتار ارواح مکرم — که سامع را کند مفتون قائل

سراسر چو ما را مرز ما را — گرفته کذب کاذب جهل جاهل
بهر سو رونمائی رهسپاری — همه احداث باشد یا نوازل
دو صد دجال و مهدی باز غایب — اسیر مشکلاتم رب سهّل
در این عید سعید عالم افروز — که خیر عاجل است و لطف آجل
چو بشتابیم و از آجل بوحشت — برای جمله خواهم خیر عاجل
بفر و یمن مدح صاحب الامر — یگانه حجت منّان باذل
امام عصر سلطان سلاطین — خداوند خداوندان عادل
امین الله اعظم مخزن سرّ — رجا را واثق معطی و سائل
پناه انس و جن مشهود و مستور — ملاذ و ملجا موصول و واصل
بخاکپای او کسب سری را — نوید عبده چیپال و هرقل
مطیعانش شهان ذو المکارم — غلامانش مهان بو الفضایل
همه اعمال او انعام و احسان — همه عمّال او کافی و کافل
جهان ظل جهاندار است و در وی — نهان و آشکارا ظلّ و ذی ظلّ
بود کشت امید بندگان را — عطا و جود او چون طلّ و وابل
دهد زو آب تأثیر طراوت — که خشکی را کند نابود و زایل

شود زو خاک اکسیر سعادت — که ناقص را کند در حال کامل
نگاه او بگاه میل صحت — نماید چاره بیماری سل
کند چون حضرتش آهنگ نرمی — رود کیفیت تندی ز فلفل
وگر اندیشه تندی نماید — کند تریاق کار سم قاتل
اگر ذره شود همسنگ البرز — فلک با درگهش گردد معادل
مناقب خاص آن زیبد حضرت — ایادی فیض آن فرخ انامل
خرد را نیست آن صافی و یارا — ملک نبود چنین نیکو خصایل
اماما صاحب العصرا تو دانی — مشارب در چه حال است و مناهل
رزایا کرده سد راه مزایا — عقایل گشته همدرد اراذل
نه از احباب اسمی در مساکن — نه از اصحاب رسمی در منازل
میان نور علم و ساحت ما — شده تیره حجاب جهل حایل
سکون رفته شکسته شیشه صبر — مطایا خسته و وامانده رواحل
تهی از خون عروق جهد و غیرت — گسسته بند و پیوند مفاصل
چو حاصل نیست در موضوع و واضع — چو بمعنی بود محمول و حامل
شها عالم پناها وقت آن است — که بیند دیده آن فرخ شمایل

زحبس پا نهد محبوس بیرون | رهد از رنج اغلال و سلاسل
خلاصه ای فروغ و تابش عصر | ظهورت شمس شارق بخت مقبل
اگر فرمان نهضت میدهد حق | یکی بنگر در این اوضاع و عجل
ذکاء الملک و مرغان سحرخوان | هزاران از تذروان و عنادل

ثناخوان تواند و با قبولت
همه مقبول تر از ابن مقبل

در جشن عروسی پسرهای آتابک اعظم امین السلطان

دو شاخ گل ز دو پیوند تازه یافت کمال | بدان مثابه که پیوند دولت و اقبال
بلی چو شاخ ز پیوند تازه محکم شد | شکوفه آرد و آنگه ثمر دهد بکمال
قران مشتری و زهره گر بدهٔ شب پیش | سپهر غالیه گون را فزود فر و جمال
دو نونهال برومند را نمود امروز | ستاره یار دو پیوند با شکوه و جلال
ستاره بار شود چون ستاره یار شود | دو تازه غصن معظم دو فرخجسته نهال
دلیل بخت بلند است و سرمدی دولت | مثال وصلت میمون فرخی تمثال
شب دراز بهل دیده باز کن از مهر | طلوع صبح سعادت ببین و روز وصال
تبارک الله ازین بزم عیش و محفل سور | سرای رفعت و ایوان فضل و کاخ کمال

در آستانهٔ آن جا گرفته گنج گهر | که مقبلان سخن سنج را کند خوشحال
بیمن عاطفت و فیض معرفت مشحون | حضیض و اوج کنار و میان جنوب و شمال
بصفه گر نگری از گل است رنگارنگ | بغرفه گر گذری از مل است مالامال
نه آن گلی که بود جفت خار و خواری بخش | نه آن ملی که بود خصم عقل و دانش و مال
زیکطرف شعرا جمله با سفینهٔ شعر | زیکجهت امرا نیز با خزینهٔ مال
همه دماغ پر از مشک ناب و عنبر تر | همه رواق پر از سیم سرخ و عقد لآل
عطا و جایزهٔ شیخ و شوخ در ساعت | بود حصول امانی و حاصل آمال
پذیره خادم و مخدوم برار یکهٔ مجد | نمود مجلسیان را نشاط استقبال
بود اتابک اعظم خدایگان بزرگ | بصدر مجلس و ما بندگان بصف نعال
گهی بحضرت او شعر تهنیت خوانیم | دمی مطایبه را سر کنیم قال و مقال
بگاه ضرب اصول و بوقت کار عمل | زنیم دست بتقلید مطرب و قوال
همی بتضمین شوخی کنیم و بربائیم | ز ساق لعبت رقاصه نیمهٔ خلخال
شب نشاط خداوندگار و روز طرب | چه جای فکرت بیهوده است و خیل خیال
مرا چه کار که این جاهل است و آن عالم | مرا چه کار که این صادق است و آن محتال
بهیچ کار در این روز و شب ندارم چشم | مگر معازله با آن دو چشم همچو غزال

مرا بقول غضاری دلی بود مفتون　　بآن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
هلاک چشمهٔ حیوان آن دهن شده‌ام　　که تشنه لب او گشته است آب زلال
نگار لاله رخی دلربا و عاشق کش　　بتیغ ابروی خونریز و غمزهٔ قتال
بتی که طرهٔ پرتاب او همی دارد　　هزار سلسله دل در سلاسل و اغلال
گل شکفته بود پیش عارضش چو زریر　　مه دو هفته شود نزد طلعتش چو هلال
ز لعل عقده گشا مدح خواجه چون گوید　　گهر فشاند و پهلو زند بسحر حلال
بزرگوار معظم جمال ملت و ملک　　که اختیار جهان است و افتخار رجال
قرین و مثل ندارد و گرنه میگفتم　　بود مقدم اقران و قدوهٔ امثال
خدایگانا در مدحت تو روز دگر　　کنم حدیث که تفصیل دارد این اجمال
بکار مدح و ثنای تو مرد دانشمند　　علی الخصوص فروغی نمیکند اهمال
ولی بجشن دو فرزند ارجمند تو من　　ز خرمی نتوانم تمیز دال از ذال
ازین قصیده غرض عرض تهنیت باشد　　بچاکران تو دانشوران نیک خصال
بزیر سایهٔ لطف تو کامیاب شدند　　سپهر رتبه فرزندگان فرخ فال
ازین دو پشت تو همواره گرم باشد و ملک　　بپشت گرمی تو ایمن از فتور و زوال
همیشه گلبن جاه تو باثمر باشد　　از آن دو شاخ برومند بی نظیر و همال

برای

برای آنکه باوج شرف مقام کنی　　عطا نمود ترا معطی نوال دو بال
توای اتابک اعظم همای اوج شرف
باین دو بال معظم علی الدوام ببال

(ایضاً)

بصدر اعظم ایران خدایگان کریم　　خجسته عید همایون جشن کند تکریم
خجسته عید همایون جم مبارک باد　　بصدر اعظم ایران خدایگان کریم
ستون حشمت سرمد پناه ملت و ملک　　نژادهٔ شرف و فخر آل ابراهیم
خوشا ربیع معظم که از کرامت آن　　بیک اشاره شود زنده باز عظم رمیم
گذشت صولت برد و رسید دولت ورد　　بیا که تازه کند نوبهار عهد قدیم
علی الصباح چو بر سبزهٔ چمن گذرد　　چو خلق خواجه برد آب مشکناب نسیم
هزار دایره بر روی برکه سازد باد　　بشکل نون و باندام لام و هیئت جیم
کنار جوی ز بوی بنفشه نافه طراز　　صبا ز ناف غزالان نموده وام شمیم
ز چشم نرگس و ابروی بوستان اینک　　بدلنوازی آزرم جنت است و نعیم
چو چشم و ابروی مه طلعتان رعنا لیک　　نه آن بسرمهٔ کحیل و نه این بوسمه وسیم
ز طرف گلشن باشد حکایتی فردوس　　ز آب باران باشد روایتی تسنیم

بسان

بسان آتش رخشنده لاله اندر کوه — بشاخسار شکوفه نظیر در نظیم
دهان غنچه تبسم نموده میگوید — زهی سعادت و راحت پس از عذاب الیم
مراکه بود قدی منحنی چو قامت دال — مراکه بود دلی تنگتر ز حلقهٔ میم
کنون هوای نشاط است و میل گردش و سیر — سر معاشرت و اختیار یار ندیم
دگر نخواهم در زیر خرقه کرد مقام — دگر نیارم در کنج خانه گشت مقیم
برون خرامم هر چند پیر و خسته دلم — براغ و دشت کشم هفته دو رخت و گلیم
دمی که آتش موسی بمن نماید گل — شوم بطور تجلی سخن سرا چو کلیم
هر آنچه گویم از حکمت و ادب گویم — ز نکته ها که بود در خور ادیب حکیم
زمدح خواجه و از محضر معظم او — که هر که بشنود از جان و دل کند تعظیم
وزیر کافی صدر الصدور صاحب رای — عطای مطلق عین نوال لطف عمیم
عظیم کشور فرزانه هنر پرور — سپهر رفعت حشمت فزای خلق عظیم
مطیع حضرت او عالمی ز رای اصیل — رهین منت او ملتی ز من جسیم
بآفتاب رسد از ضمیر انور او — فروغ گوهر پاک و سنای قلب سلیم
به بث احسان باشد دثار او ایثار — ببذل نعمت باشد شعار وی تعمیم
کجاست فضلی با وی بود شقیق و شفیق — کجاست خیری در آن بود شریک و سهیم

خدایگانا

خدایگانا صدرا ستاره قدر مها — توئی که در خور مدحی و لایق تفخیم
توئی که حرمت جاه تورا چو شناخت — نهد برای تو عقل بزرگوار حریم
توئی که صیت بزرگی و احتشام تورا — بجای هدیه صبا میبرد بهفت اقلیم
توئی که هر چه نمائی طلب ز دون و شریف — اگرچه جان گرامی بود کند تقدیم
پدر ندیده کسی چون تو مهربان و رئوف — بآه سینهٔ مسکین باشک چشم یتیم
برای هر که دم از سایستی قوم زند — تمام کار تو سرمشق باشد و تعلیم
همان عنایت پارینهٔ تو خلقی را — نمود زنده بجان آفرین خدای رحیم
بجز کرامت تو هیچکس نیارد کرد — ز خاک خشک پدیدار معدن زر و سیم
چه فوجهای دعاگو گرفت دانش تو — از آن سپس که نه امید مانده بود و نه بیم
ز حکمت تو هزاران سقیم صحت یافت — خدای خواست که باشی تو خود شفای سقیم
غرض برای و بفتوای مالکان خرد — حلال گشت ز تو زندگی پس از تحریم
همیشه تا که بسایس نظام گیرد ملک — هماره تا نبود چاره از رئیس و زعیم
علی الدوام بود حضرت تورا در بر — شعار تمشیت ملک و جامهٔ تنظیم
تورا هزار فروغی بود ثنا گستر — مرا تو باشی و قسمت مؤید تقسیم
رهی بزیر علم سر بلند چون پرچم — علم تو در همه عالم بعون حی علیم

در مدح

در مدح مرحوم حاجی میرزا حسینخان سپهسالار اعظم طاب ثراه

لوای جشن را جنباند پرچم   بقرن شه سپهسالار اعظم
سپهسالار اعظم جشن شه را   بهر کار جهان دارد مقدم
که تعلیم مردم شه پرستی   معلم او خرد باشد معلم
خلوص اینچنین باید کسان را   بدرگاه شهنشاه معظم
نیار امید و کار جشن را کرد   چو کار لشکر و کشور منظم
چو شه صاحبقران شد حضرتش گشت   بجشنی لایق و شایان مصمم
نثار مقدم قرن ملک کرد   جواهر سیم و زر دینار و درهم
شبان روزان بساط عیش گسترد   صلا زد خاص را نه عام را هم
در آن بزم بهشت آئین نشستند   جوانها پریها خندان و خرم
طوایف در مجالس گرم شادی   بانواع نعم جمله منعم
گهر بستند بر عقد ثریا   گل افشاندند بر دیبای معلم
چراغانی بدان سامان که گفتی   زمین شد همسر این سبز طارم
چو راه کهکشان طرف خیابان   ستاره در ستاره گشته مدغم

شهاب ثاقب اندر جو هزاران   گرفته رنگ اشهب جای ادهم
بلی روشن ضمیر خواجه راد   بهر کاری که باشد هست ملهم
چنین شخصی بزرگی راست شایان   معظم میتواند کار معظم
چنین بوزرجمهر و آصفی را   گزیند جانشین کسری و جم
غرض در جشن قرن شاه شاهان   که حکمش باد در هر قرن محکم
بآئین و شکوهی نیک ممتاز   مقرر کرد عیدی بس مکرم
تمام مملکت زو مفتخر شد   چنین فخری که افزون است از کم
جوایز داد و تشریفات نیکو   بمداحان شاهنشه بمن هم
فروغی تهنیت در جشن شاهی   بود خاص سپهسالار اعظم

در تهنیت لقب اتابکی حضرت اشرف امین السلطان صدر اعظم که شاهنشاه مغفور مظفرالدین شاه انار الله برهانه بحضرت معظم عطا فرمود گفته میگوید

شد بدلخواه ما جهان کرم   صدر اعظم اتابک اعظم
صدر اعظم که همچو گوهر جان   زنده باشد ازو جهان کرم
او بود خرم و من و تو و ملک   قافیه نیز همچنان خرم

ای معظم اتابک دانا … قائد راد ناقد افخم
خیر مقدم ز سیر می آئی … خیر خلق است سیر این مقدم
جمله اقطار را اگر دیدی … با خبر گشتی از رسوم امم
از حقوق ملل نفوذ دول … وضع دنیا سعادت عالم
هم بدیدی بدیدهٔ تحقیق … اثر نور در خلال ظلم
فهم کردی هر آنچه میبایست … مکنت و مال کان و ثروت یم
سهل کردی و ساده و معلوم … مبحث مشکل حدوث و قدم
سیر آفاق کرده در انفس … ساعتی هم بنه ز لطف قدم
شاد کن خستگان مسکین را … هم برون از دل احبا غم
کار کشور بساز با خبرت … بکن از بیخ شاخ رنج و الم
جمله را پیش ازین نمود پستی … غرق در لجهٔ نوال و نعم
زنده فرما کنون بداد جهان … ای جهان حشمت مسیحا دم
شاه با ذل مظفر الدین شاه … آسمان رفعت ستاره خدم
شاه نوشیروان ما که ز نو … میکند قد خود بعدل علم
قدر دانائی تو چون دانست … روزگار حرون و کار اهم

حضرتترا

حضرتت را بلند کرد و ترا … مفتخر کرد و مملکت را هم
من زبان تمام مملکتم … نطق و گفتار ناطق و ابکم
از زبان عموم خلق بتو … تهنیت گویم ای جهان هم
ملک العرش نیز میگوید … بارک الله کافی اعلم
در فروغی که مادح خاص است … گوش کن آنچه را که شد ملهم
بتو این مکرمت مبارک باد … ای مهین راد خواجهٔ اقدم
تو روانی و مملکت بدن است … بدن بی روان چه ارزد کم
دردها را توئی کنون درمان … زخمها را توئی کنون مرهم
یک سخن گویم و کنم کوتاه … تا نگردد کسی ملول و دژم
گله بیچاره است و گرگ حریص … ای چو پیغمبران شبان غنم
چشم عالم کنون بحضرت تست … مرد و زن بنده برده خیل و حشم
تا سرافراز و کامیاب شود … دولت و مملکت بسیف و قلم
از تو سیف و قلم چنان باشد … که کند زنده باز ملک عجم
هر کجا خانهٔ ز تو آباد … هر کجا دو حصهٔ بتو محکم
در پناه تو بیه اسپس و ماسپس … سر نماید غزال با ضیغم

بتو باینده

بتو پاینده باد دولت عدل　　وز تو بر باد خاک ظلم و ستم
از تو خرسند خسرو جمجاه　　ملکش آراسته چو باغ ارم
از شهنشه بمعدلت فرمان　　وز تو اجرای این خجسته رقم
هم تو در مسند صدارت و حکم　　هم شهنشاه بر اریکهٔ جم
تو و تدبیر ملک و خدمت شاه　　من و مدح اتابک اعظم

ایضاً

باد بهار و دم اتابک اعظم　　کرد جهان را دوباره تازه و خرم
تازه و خرم کند همیشه جهان را　　باد بهار و دم اتابک اعظم
خواجهٔ دانا بزرگوار مؤید　　صاحب کافی خدایگان معظم
خیز که شد طلعت و طلیعهٔ نوروز　　مایهٔ آرایش و طراوت عالم
خیز که با فر و جاه میرسد از راه　　عید عجم یادگار عهد کی و جم
نقش بدیع زمان رستم و کاوس　　رسم خوش روزگار نوذر و نیرم
خیز که از التفات نامیه شد باغ　　مصطبهٔ ضیمران و مهد سپرغم
خیز که رنگ زمرد است و لآلی　　سبزهٔ نورسته و لطافت شبنم
خیز و بنات را بگلستان　　جامهٔ دیبا نگر مزین و معلم

خیز که بهر

خیز که بهر صفای بادیه هر صبح　　چشم سحاب است همچو چشمهٔ زمزم
باد صبا را نموده سنبل و لاله　　بهر تفرج سوار اشهب و ادهم
بذله سراید زمین بجنبله مصور　　قصه نماید هوا ز روح مجسم
ای صنم نوبهار و لعبت کشمیر　　فتنهٔ کابل بچین طرهٔ پرچم
آیت لطفی و در جبین و رخ تو　　هست بهار و بهشت مضمر و مدغم
ای قد رعنای تو چو رایت منصور　　زلف تو بر آن درفش نصرت پرچم
خیز که عید است و راه محضر خواجه　　میطلبد منظر ترا و مرا هم
خیز که با هم نسیم روی بدرگاه　　تا که جمال و کمال باشد توام
راه شود باز و کار بسته بر آید　　پیر و جوان چون شوند همره و همدم
خیز که از خاصگان سلسله مار است　　شغل اهم کار عمده خدمت معظم
تو بملاحت چو شاهدان حصاری　　من بفصاحت چو شاعران مخضرم
تو بدعای بزرگ دولت مشغول　　من بثنای پناه ملت اعصم
دست شهنشه سر سران و بزرگان　　حضرت صدر الصدور عالم اعلم
قبلهٔ اهل کمال فاضل باذل　　کعبهٔ جاه و جلال ناقد افهم
پاک نهاد فرشته خوی که باشد　　طینت او زینت سلالهٔ آدم

هرچه

هرچه سپرایند از بزرگی یحیی | هرچه نویسند از سماحت حاتم
مجمع آن بندگان بساحت اشرف | مظهر آن مقبلان حوزهٔ افخم
معتمدانش بنعت امنع وارفع | معتقدانش بوصف امجد واکرم
بهر صعود سمار مجد معالی | هندسه‌اش منجنیق سازد و سلم
صید نماید ولی بهمت عالی | نه بجواد نجیب و کلب معلم
بندد با آب آمد معبر فتنه | کوبد با گرز خامه کلهٔ ضیغم
اینهمه حشمت بکار نافع نیکو | اینهمه حکمت بحکم نافذ محکم
محتشمان از تو کامکار و معلی | مقتبسان از تو بهره‌مند و مکرم
در همه جائی ببذل مال مهیا | در همه حالی بکار خیر مصمم
درد دل دهر را لقای تو درمان | زخم تن خلق را بقای تو مرهم
جاه تو چون آفتاب روشن و معلوم | وز دگران گفته نهفته و مبهم
کشور شه را چنانکه لشکر شه را | رای اصیل تو کرده است منظم
شخص تو را جمله چون جوارح و اعضا | کهتر و مهتر بجای ساعد و معصم
باش که از سعی تو تمدن تازه | گردد با نظم و سربلندی منضم
گلشن دولت شود حدیقهٔ مینو | اختر ملت سعید و رتبه مقدم

وآنکه از ذروهٔ سپهر فرستد | بر تو انوشیروان درود دمادم
عنصری عصر ما سروش سخندان | آنکه بنظم است اوستاد مسلم
گفته بدین وزن و این ردیف چو دانی | دانی گر او و عنصریش نیم کم
عنصری و فرخی تو راست مقابل | وآمده اسباب کار جمله فراهم
تا بکم و کیف با دلیل حکیمان | بی‌خردان را کند ساکت و ملزم
ملزم و ساکت هر آنکه با تو ستیزد | خامد و جامد نه کیف داند و نه کم
سال نو و عید تو مبارک و میمون | شاد محب تو و عدوی تو ارغم
پایهٔ جودت فزون ز معدن دریا | پایهٔ قدرت فراز فرقد و مرزم
شخص تو باشد بهار سپهر دولت | حافظ بستان سرای ملت آدم
بنده فروغی برغم حاسد بدخواه | همچو امیران بنعمت تو منعم

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه

گهرها هست در گنجینهٔ من | گرامی‌تر ز گوهرهای معدن
گهرها حکمت و علم است و عرفان | بود گنجینهٔ من سینهٔ من
سمار خاطرم سامی رواقی است | ز اخترهای عالی قدر روشن
سرای فکرتم چون باغ مینو | سواد دفترم چون صحن گلشن

زانوار معانی این منوّر ‏ بازهار معارف آن مزیّن
مرا از مدرکات عقل فعّال ‏ حقیقتهاست معلوم و معیّن
همه چون پایه‌های عرش مستوا ‏ همه چون منزلات وحی متقن
ز اعراض و جواهر هرچه باشد ‏ چو من گویم یقین است و مبرهن
بود پیچیده گیا در سخن لیک ‏ کند آن را بیان من مبیّن
بآب و رنگ گفت من نباشد ‏ ضمیران ارغوان سوری و سوسن
زبانی چرب و شیرینم خدا داد ‏ چو آن شکر که آلائی بروغن
مداد مشکبار من همانا ‏ گرفته خون آهو را بگردن
بجز من آورد عنبر شب و روز ‏ ندیده هیچکس عنبر بجز من
نخوانی شعرهای این‌ها نی ‏ اگر دیوان من گردد مدوّن
ز مسطورات کلک من سمر شد ‏ بهر جا سپهر و کشمر کاخ ارگن
ندیده مکتب و لوح و الف با ‏ نخوانده طفل ابجد را و کلمن
دبستان مرا چون دید در دم ‏ کند از فلسفه پر جیب و دامن
برای آنکه سازم دُر در اصناف ‏ سرم پرشور و دل از جوش چون دن
نماید گمرهان را رهنمائی ‏ شود گر اختر من پرتو افکن

برد این را بسوی صور و صیدا ‏ کشد آن را بسوی هند و ارمن
برمن از خبرهای قدیم است ‏ حدیث موزهٔ پاریس و لندن
بود از بنگهٔ من سپر پناهی ‏ همان وادی که پیش تست ایمن
بصاحب دولتی صدره ستوده ‏ پلاس خیمه‌ام را خز ادکن
بیزدان گر کدلم وقعی گذارد ‏ بمال و سطوت قارون و قارن
بغیر از مخزن ایمان ندارد ‏ سر و کاری دلم با هیچ مخزن
ز ایقان گر بود خالی نیرزد ‏ دو عالم نزد من یک مشت ارزن
ز دادارم مهین عقلی و طبعی است ‏ جواد و راه‌دان نه تند و توسن
نه بیمی دارم از سحبان وائل ‏ نه با کم باشد از مهذار الکن
اگر همنام صادق بود کذّاب ‏ اگر همرنگ بتّه گشت روین
بحق آدمیت میتوان داد ‏ تمیز انکر الاصوات و ارغن
بسان همت دونان کریچی ‏ مراد او نه در پستی و لیکن
بود در ذروهٔ دانش مقامم ‏ بلند و سخت و نامی چون هماون
از آنجا بار خود بسته رذایل ‏ فضایل را شده ماوا و مسکن
گذشته از جنون و جهل جانکاه ‏ بفر منّت بیچون ذوالمنن

فراز شیبها و پستیها | باسرهای گیتی جمله ایمن
چو آن عید سعید صاحب الامر | زد دیگر عیدها اعلی و اعلن
نخستین حجت و ختم الائمه | حسن را گوهری ابهی و احسن
طراز اول و طغرای خلقت | جمال جان کمال صفوت تن
این راز هستی کاشف سر | ظهور نور حق اعلان معلن
امامت شاهباز کبریائی است | همایون ساعدش آمد نشیمن
ولایت گوی آن میدان و بادش | مبارک کف او فرخنده محجن
بلال یکشبه از دولت اوست | بدست آسمان دست آورنجن
معلق بند نعلین شریفش | بفرق فرقدان رخشنده گرزن
بخوان دو پستان او عجب نیست | ز نسرین فلک مرغ مسمن
بحشمت گر رود در موکب وی | جنیبت کش بود دارا و بهمن
اگر بیدست و پائی را برآرد | ببندد دست و پای صد تهمتن
بعهد او که دور عدل و داد است | نوای سور گیرد جای شیون
باین ظلمتکده از ساحت او | شود بازار کی تابنده روزن
سرافرازی نماید رایت علم | یقین گردد برانداز نده ظن

بو از نکهت

بگو از نکهت خاک ره او | بگو از عنبر سارا و لادن
پناه عالما حفظ تو باشد | تن و جان جهان را حرز و جوشن
کف گوهر نثارت راحت دوست | نگاه تابناکت دفع دشمن
نکرده استعانت از تو سایل | ز رخشت آب بیدانش بهاون
عدو را رشته‌ها پشم است و پنبه | ز ابریشم نماید گر فلاخن
در تو کهف امید است و نشنید | در آن در هیچکس حرف از لم و لن
نیارد مثل و مانند تو هرگز | نگشته مادر گیتی سترون
معظم حضرتا باری نظر کن | ببد کاری بدکاران ریمن
ببین روها برشتی همچو شیطان | ببین دلها بسختی همچو آهن
گرفته جای گل خار معربد | شده گلشن چو آن تفسیده گلخن
نه آیین بزرگان نکو رای | نه دین موبد و کیش برهمن
نه تحقیق صفای شیخ صنعان | نه تقلید وفای شوخ ارمن
متاع کافری کالای الحاد | رواج اندر همه بازار و برزن
نمیدانم چه غوغا و چه جوشی است | درین وارونه دیگ بی نهنبن
تو خود کن چاره کان دهر سه پهلو | نمیداند مثلث از مثمن

بجان

بجان رهروان خسته بخشی   مصفّی گر کنی ره را ز رهزن
درین تیه و درین بیدای هایل   خدا را پس کجا شد سلوی و من
نه نرمی نه خشونت سود بخشد   نه دلجوئی نه چندان و نه چندین
حکایت تا کند دریا ز نرمی   نماید قصه تا درزی ز درزن
شود در جنگ قهر و خشم قهار   بچشم دشمنانت موی سوزن
بچشم دوستانت نیز پوشد   طراز جود دیبای ملوّن
یگانه حجتا دانی و بینی   چه می بینند خلق از مرد تا زن
بجان آمد جهان بی طلعت تو   بود گر مصلحت برقع برافکن
همه گویندگان را دیدنی هست
فروغی را بود مدح تو دیدن

در مدح مرحوم شاهزادهٔ اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا وزیر علوم ابن خاقان مغفور فتحعلی شاه طاب ثراه گوید

نسیم غالیه بو در ریاض مشک نشان   بود چو خلق وزیر علوم مشک افشان
بیا که از نفحات بنفشه باز دماغ   بر آن سر است که منت نهد بغالیه دان
کنند

کنند هر نفسی با صبا دو صد طیبت   شمیم سنبل بویا و سبزهٔ ریحان
ز اشک چشم دو صد ره لطیف تر آید   سرشک ابر بهاری و قطرهٔ باران
برند از اثر فصل پنج حس لذت   بشش جهت چو نظر آورند چار ارکان
ازین بهار که هر هفت کرده می آید   بود پدید هم اکنون صفای هشت جنان
ز رودی تازه جوانان شکفته تر باشد   دهان غنچه که از خرمی بود خندان
ز سعی نامیه چندان بعید نیست اگر   جهان پیر شود همچو من دوباره جوان
بسرخ روئی و سرسبزی چمن برخیز   غبار زرد کدورت بر شجه فشان
چه خشک مغز کسانی که اندرین موسم   دهند باده ز کف خاصه در بنفشه ستان
بمن مقدمهٔ نزهت بهار امروز   رسید لاله رخی رشک خیرات حسان
عرق بعارض او همچو بر ورق شبنم   چو شبنمی که برد آب گوهر عمان
نشست و ساغر و ساقی طلب نمود و گرفت   ز چهره برقع و قفل سخن ز درج دهان
نخست گفت بخادم که خیز و جمع آور   می و ترانه گل و لاله دفتر و دیوان
بده دو جام و برای مزید رامش نیز   ز شعرهای بدیع کسان بیار و بخوان
دوید خادم و آورد خوشگوار می   ببوی نافه برنگ خرد بصافی جان
مذاب گشته زر سرخ و نام او شده می   چو آب زندگی از جوی جان مدام دوان
گرفت

گرفت رطل گرانی و داد مرا دو دلی ‌ ‌ ‌ سبک نمود سری را که بُد ز کِبر گران
ز تاب باده چو افروخت چهره شاخ گلش ‌ ‌ ‌ ز برگ لاله برافراشت سرخ شادروان
نمود پس بمن آنگاه رُوی چون خورشید ‌ ‌ ‌ گمان بنده که شد مهر از فلک تابان
چه گفت گفت که دیشب برای کسب ادب ‌ ‌ ‌ شدم مطالعهٔ شعر را بطبع ضمان
بسی قصیده ز اوراق شاعران خواندم ‌ ‌ ‌ همه لطیف‌تر از برگ تازه بر اغصان
ولیک از همه من یک قصیده بگزیدم ‌ ‌ ‌ دری نسفته که گیرد خراج از مرجان
مرا چنین که تو بینی بخویش رام کند ‌ ‌ ‌ هر آنکسی که بگوید یکی قصیده چنان
پس از ادای تحیت بپاسخش گفتم ‌ ‌ ‌ قصیده از که بُود ای نگار چرب زبان
جواب داد که میباشد از کمال الدین ‌ ‌ ‌ ادیب مفلق اعجوبهٔ شگرف بیان
بهار بوده و با اهتزاز فرموده است ‌ ‌ ‌ جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان
بگاه خاتمه خود نیز گفته در توصیف ‌ ‌ ‌ قصیدهٔ که نظیرش بسالها نتوان
مولهانه بسی شعر زین قصیده سرود ‌ ‌ ‌ من از روایت او نیز واله و حیران
بطبع لابه کنان گفتم ای سلالهٔ عقل ‌ ‌ ‌ امیدگاه منی جلب شو و دفع زیان
چه مبهمی که بهستم تو آن نشد معلوم ‌ ‌ ‌ چه مشکلی که بعون تو آن نشد آسان
ترا مقدم دیگر قوای خود شمرم ‌ ‌ ‌ اگر قدم بجلادت نهی درین میدان

طلوع

طلوع کرد پس مطلعی ز مشرق طبع ‌ ‌ ‌ چو آفتاب فروزنده لامع و رخشان
سواد روی چو طراز بیاض گشت آن را ‌ ‌ ‌ نهاد بر سر و بر چشم خویشتن جانانش
بلی بنام وزیر علوم دید که کرد ‌ ‌ ‌ زمین قبول و پذیرفت از بن دندان
خدایگان معظم جهان فضل و همم ‌ ‌ ‌ طراز بخش حکم گنج علم و کهف امان
خجسته حضرت شهزادهٔ ولینعمت ‌ ‌ ‌ که لطف اوست همه شامل زمین و زمان
هنر چه مایه هنر بیش از آنکه بتوان گفت ‌ ‌ ‌ نه بیش از آنکه در آید بحیز امکان
بدست ایوان هر که جلوس فرماید ‌ ‌ ‌ مزین است بآیات جود آن ایوان
بدان وقار نشیند بصدر صفهٔ علم ‌ ‌ ‌ که هیچگاه نماید بدیده ها ثهلان
کف گشادهٔ او در بروی آز ببست ‌ ‌ ‌ بقفلها که نشاید شکست چون سندان
ز همگنانه عجایب که در جهان بوده است ‌ ‌ ‌ مرا عجیب تری هست آشکار و عیان
جهان علم و ادب آسمان فضل و هنر ‌ ‌ ‌ یم نوال و عطا کان بخشش و احسان
سبیکهٔ شرف و افتخار گوهر مجد ‌ ‌ ‌ سلالهٔ حسب و جاه زادهٔ خاقان
بسی عجیب نماید که از اریکهٔ عیش ‌ ‌ ‌ بصدر درس گزیند یکی خجسته مکان
ز عزم راسخ و حزم متین و جد بلیغ ‌ ‌ ‌ رسد بهوش فلاطون و حکمت لقمان
طراز عقل و طرازندهٔ ادب گردد ‌ ‌ ‌ زهی طراز و طرازندهٔ زمین و زمان

یگانه ایست

یگانه ایست نه اعجوبه ایست ایم الله — کجاست مخبر منصف که تا کند اذعان
بروز نشر فضایل بگاه بث فنون — شود چو باره او گرم جنبش و جولان
هر آن غبار که از سم باره برخیزد — بمصر سرمه نمایند زان و در یونان
کسی که چشمش از آن سرمه بهره ور گردد — بآشکار ببیند دقایق عرفان
بدانگهی که بتقریب قصه فرماید — شود موله تقریر حضرتش سحبان
ز واضلان و مطیفان آستانه او — کنم ز صاحب ری یاد و زان خجسته زمان
نشسته بر در و از روی استفاضه همی — کنند مسئله طرح و مطلبی عنوان
باین اگر نگری ناقدیست دانشور — بآن اگر گذری جامعی است موقع دان
یکی پسلامی و آن دیگریست خوارزمی — نظیر فاضل گرگان و عالم همدان
ز هفتگانه عجایب اگر شنید ستی — در آن عداد شمرد است گنبد هرمان
بحضرتش که سماوات علم و فضل بود — نهند بر هرمان کودکان بعیب بنان
که این بنا فضلان نگر مقتر بود — کجا مداخله میکرد اندر آن بهمان
سپهر پویه سمندی که مهر گردون را — چو گوی بر دم او بسته رایض دوران
بفر باز شکاری بشکل کبک دری — بیال ضیغم ضاری ببرز پیل دمان
جهان طبیعت پری که در تک و تور — چو روزگار جوانی گه شتاب دوان

کند

کند بتندی کیفیت شراب صبوح — ز بطن وادی و کیسه و دماغ کوه گران
هبوط نیست مر او را که وصف بنمایم — هبوط از حد نان است و او بر از حد نان
ز بسکه زیرک همچون قطای راه شناس — بچشم روشن او روز و شب بود یکسان
گرش صفیر زند کودکی بیاید لیک — کشد چو شیهه بماند بجای شیر ژیان
بدون آنکه بخواهد نود تازه نفس — ز ارجان بدود تا بجنبه و ارزان
بود جهنده و پوینده در بحار و جبال — چنانکه باد مراد و چنانکه برق یمان
ز نرخ دانش او را اگر انتر است رکاب — ز مغز ابله او را سبکتر است عنان
سمش ز آهن و آهن گداز چون آتش — ولی چو آب روان است در گه جریان
بغره چون مه شوال و بسته بر سم او — هلال عید که دیدی در آخر رمضان
بود قوایم او همچو چار عنصر لیک — شود مرکب از و خاک ره بباد وزان
اگر نه لجه بود از چه رو سفینه علم — بپشت او بنماید سفر بهر سامان
کند چو عزم رکوب از برای گردش و سیر — خدایگان امیران و مهتر اقران
طریق مشرق مغرب خط شمال جنوب — بسر رساند یکروز با چنین یکران
خدایگانا من بنده در مدایح تو — بغیر عجز ندارم وسیلتی شایان
تو آسمانی و از آسمان خبر دادن — معین است که باشد ز روی حدس و گمان

بغیر از

بهتر از اینکه یقین کرده ام که در عالم — توئی مقدم شهزادگان صاحب شان

توئی لطیفهٔ رحمت توئی نتیجهٔ لطف — توئی نبیره و فرزند با فروغ کیان

توئی بقیهٔ آن اپستان که میباشد — بد اپستانها از ایشان هزار گونه نشان

دگر هر آنچه سرایم مخیلات من است — خیال یزدان دانی کجاست تا یزدان

ز من بضاعت مزجاة و از بزرگی تو — قبول گر همه باشد مساوق هذیان

بعینه تا که بود آفتاب مرکز و نیز — زمین و مشتری و زهره گرد او گردان

در سرای تو سیارگان دانش را — بجذب مرکزی آرد بسوی خویش کشان

کند ادیب بمدح تو چون کمال الدین — قصیده که نظیرش بسالها نتوان

عنایت تو که کیهان بدان سرافراز است — بباید او کند افتخار بر کیهان

بچند قرن همی بشنوی مگر احسنت

گر این قصیده بخوانی بتربت حسان

در مدح حضرت اشرف اتابک اعظم میرزا علی اصغرخان امین السلطان

شها پیش ازین که همه باغ و بوستان — پر بود از بنفشهٔ سیراب و ضیمران

آن ماهرو

آن ماهرو نمود هوای فرنگ و کرد — از محنت فراق بهار مرا خزان

آمد پی وداع و چو بوسید دست من — شد اشک چشم هر دو در آن ماجری روان

گفتم ترا تحمل غربت برای چیست — گفتا برای آگهی از سود و از زیان

سود و زیان نداند و بی روح قالبی است — آنکس که دیده پوشد از دیدن جهان

گفتم سخن درست و لیکن چگونه تو — دل برکنی ز صحبت یاران مهربان

با دوستان خوش است جهان وز نیست هیچ — این بی فروغ محفل و این تیره خاکدان

گفتا مرارت غم دوری دو روزه است — و آن دولت و حلاوت تا آخر الزمان

روزی دو صبر کن که برای تو زین سفر — باز آیم و بیارم سوغات و ارمغان

باز آیم و بیارم و بینی و بشنوی — از این هزار دستان صدگونه داستان

از تحفه ها که مثل ندارد دیار باختر — از طرفه ها که هیچ نباشد بخاوران

گفتم ز هر چه هست نخواهم بجز تو هیچ — گر تاج اردشیر بود تخت اردوان

گفتا تو گر همائی و با همت بلند — یکچند نیز صرف نظر کن ز استخوان

افسانه شد دراز و تو دانی چه میکنند — گوینده چنین و زبان آوری چنان

نغز و بدیع هر چه مرا بود گفتمش — لیکن اثر نکرد بپولاد پرنیان

میخواستم بقول و غزل رای او زنم — بام فلک بلند تر آمد ز نردبان

من پرداو

من پیر و او جوان و بشر گر بقصه ایست ‌ ‌ ‌ هر دو خنگ مغازلهٔ پیر با جوان
گر با جوان مناسبتی پیر را بود ‌ ‌ ‌ چون پشت آسمان بود و روی ریسمان
من گلخن فسرده و او گلشن طرب ‌ ‌ ‌ یا خود بقول لامعی آن مرد نکته دان
او چون بماه نیسان یکدسته یاسمین ‌ ‌ ‌ من چون بماه تشرین یکرشته زعفران
با زعفران چگونه شود یاسمین قرین ‌ ‌ ‌ با ذوذنب چگونه کند مشتری قران
بالجمله رفت و بهر تماشای بحر و بر ‌ ‌ ‌ با برق همسفر شد و با باد همعنان
او داشت حکم جان و جدا گشت چون ز من ‌ ‌ ‌ شد سخت کار این تن رنجور ناتوان
نه خواب شب نه ورد سحرگه نه درس روز ‌ ‌ ‌ آشفته و پریشان مهجور دوستان
گفتم شکیب لیک ندیدم از آن اثر ‌ ‌ ‌ گفتم قرار لیک نجستم از آن نشان
میخواستم ز تنگدلی همچو فرخی ‌ ‌ ‌ با کاروان حله نهم رو بسیستان
در دسر بر همه و سوهان روح شد ‌ ‌ ‌ آهنگ ارغنون و تماشای ارغوان
القصه کار مرد سخندان گذشته بود ‌ ‌ ‌ چشمم اگر نبود براه خدایگان
صدر اجل اتابک اعظم که حصن ملک ‌ ‌ ‌ چون چشم او ندیده نگهدار و دیدبان
روشن ضمیر صاحب کافی سحاب فضل ‌ ‌ ‌ میزان بذل و بخشش مولای بحر و کان
مختار ذو المآثر و آثار او بود ‌ ‌ ‌ فیروزی و سعادت و امنیت و امان

پشت

پشت و پناه دولت و ملت که سلطنت ‌ ‌ ‌ وی را گزید و داد بدست شرف مکان
تا معدلت نماید آباد بوم و بر ‌ ‌ ‌ تا مملکت بماند محروس جاودان
تا قدرت تمدن و تأثیر تربیت ‌ ‌ ‌ گنج نهان کشور ما را کند عیان
تا بیخ جور بر کند و ریشهٔ ستم ‌ ‌ ‌ وین گله را ز گرگ حراست کند شبان
تا اختر علوم و صنایع کند طلوع ‌ ‌ ‌ وین جویهای خشک شود رود زرفشان
تا کشتی تجارت ما در بحار نیز ‌ ‌ ‌ از دود و از بخار کند رسم بادبان
تا در حدود ایران هرای تیپ و توپ ‌ ‌ ‌ هر صبح و شام رنجه کند گوش آسمان
تا آسیا نظیر اروپا شود بفر ‌ ‌ ‌ بار دگر بلند شود اختر کیان
صدرا بزرگوارا فرخ قدوم تو ‌ ‌ ‌ بر ما مبارک است و با شراف و همگنان
بهر نثار مقدم تو سروران شهر ‌ ‌ ‌ چون من بطیب خاطر سر میدهند و جان
این مرز را نبود روان در غیاب تو ‌ ‌ ‌ ای محضر مبارک تو روضهٔ جنان
منت خدای را که پس از رنج انتظار ‌ ‌ ‌ باز آمدی و تازه شد این مرز را روان
شش ماه دوری تو گر بود شصت سال ‌ ‌ ‌ ور نه چگونه پشت مرا کرد چون کمان
منت خدای را که رهی زنده ماند و دید ‌ ‌ ‌ یعنی که بار دیگر بوسید آستان
در حضرت تو دید که با حشمت تمام ‌ ‌ ‌ بنشسته و خلقی ایستاده شادمان

با دوستان

بادوستان بلطف و بشاشت سخن کنی　　زآن خوبتر که بوده در آرزوی آن
دانا خدا یگانا در این قصیده من　　دادم بجد شاعر استاد امتحان
زآنجمله انوری است یکی آنکه گفته است　　چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
اما بیان حال نمودم نه مدح تو　　ای بی‌نیاز شخص تو از مدح و مدح‌خوان
تا آفتاب و ماه بتابد بروز و شب　　تا با ستاره رفعت قدر است توامان
با رفعت ستاره بتابی ز صدر قدر　　چون ماه و آفتاب جهانتاب و فرقدان
در مصر ما عزیز بمانی و محتشم　　بخشی برایگان همه گر گنج شایگان

اشعار آبدار فروغی بمدح تو
چون فر و احتشام تو ماند بسالیان

در مدح شاهنشاه مغفور مظفرالدین شاه نور الله مضجعه

بهار و عید عجم هر دو دیر سپند ز راه　　چنان خجسته که اقبال و بخت شاهنشاه
بعهد عدل ملک گر بهار و گر نوروز　　برید عیش ز ماهی رسد همیشه بماه
گذشت صولت برد و شب تحمل و طیش　　زمان دولت و زد است و روز حشمت و جاه
صفا و رونق اردیبهشت معلوم است　　از این تهیه که گلشن کند بآذر ماه

زعشق

زعشق و شور بجنبش همه وحوش و طیور　　مگر ز خاک نروید بغیر مهر گیاه
جهان جوان و چمن تازه بوستان خرم　　بر آسمان فکند از طرب شکوفه کلاه
چنین هوای گلستان لطیف و صحرا سبز　　دگر بخانه نشیند کسی معاذ الله
سران شهر ز کاشانه سوی باغ روند　　گر خورنق نعمان کنند خورد نگاه
بنفشه بر لب جو از دو هفته پیش بود　　برنگ و نکهت آن زلف مشکبوی سیاه
برد ز اهل نظر دل بدلبری نرگس　　چو چشم شوخ بت سیمتن بوقت نگاه
بماه دیگر ماند شکفتن گل سرخ　　بخنده های لب لعل لعبت دلخواه
دهان غنچه خبر میدهد ز لطف نسیم　　فروغ لاله سخن میکند ز سعی میاه
اگر دمن سمن آورد و راست میگوید　　مباد دست کسی از دامن دمن کوتاه
همی نماید دعوی سربلندی سرو　　چنانکه رایت منصور گاه عرض سپاه
همی سحاب گهر پاشد از کرم اما　　نه همچو دست کریم مظفرالدین شاه
سر ملوک که در حضرت معظم او　　سران محتشم معتقد نهند جباه
سپهر حشمت خاقان آفتاب نشان　　ستاره لشکر سلطان آسمان درگاه
معین مروج علم و بزرگ حامی فضل　　پناه شرع شریف و قوام دین اله
عواطفش چو گهر شاهوار در انظار　　مدایحش چو شکر خوشگوار در افواه

کرامت

کرامت کف مالک رقاب عادل را … عطا و بخشش هر روزه شاه راست و گواه
درسرای همایون کهکشان قدرش … برای خسته و مظلوم مأمن است و پناه
چنان بخاک درش ظلم ناروا باشد … که در شریعت اسلام مذهب بوداه
بروز خشمش نار سعیر باشد نور … بگاه حلمش کوه عظیم باشد کاه
چو کاخ کسری ایوان عدل و داد ملک … در آن فروزان دیهیم پادشاهی و گاه
علم شوند میان مهان در آن ایوان … براستی چو نمایند پشت خویش دوتاه
ز خلق و خوی ملوکانه جمله مردم ملک … نثار مقدم او جان کنند بی اکراه
نهد بقدرت کوهی فراز کوه دگر … زند چو بر سپر البرز خیمه و خرگاه
همیشه تا که حدیث است از ذکی و غبی … هماره تا که سخن باشد از ثواب و گناه
کسی که خدمت شه را بجان و دل نکند … مدام کارش باد اخراب و حال تباه
هر آنکه چهرهٔ مهرش بدل نشاند و سر … بسر بلندی باشد زیاده از اشباه
موافقش همه ساله قرین فخر و شرف … مخالفش همه روزه ندیم حسرت و آه
بلطف شاه بود مفتخر ذکاء الملک … از آنکه باشد از چاکران دولتخواه

نموده است چهل سال خدمت از سر صدق
امید هم آنکه چهل را همی کند پنجاه

در مدح مرحوم

در مدح مرحوم حاجی میرزا حسینخان سپهسالار اعظم طاب ثراه

پوشیده نباشد که جشن قرن سی ساله سلطنت شاهنشاه شهید ناصرالدین شاه طیب الله مضجعه را مرحوم حاجی میرزا حسینخان مشیرالدوله سپهسالار اعظم قزوینی طاب ثراه در ماه ذی القعدهٔ سال هزار و دویست و نود و سه گرفت و قصیدهٔ تهنیت آن جشن پیش نگاشته شد و قصیدهٔ ذیل تقریباً چهارده ماه بعد از آن جشن گفته شده میگوید

جز سپهسالار اعظم اندرین کشور مجوی … آنکه آب رفته را بار دگر آرد بجوی
عید مولود شهنشه خسرو صاحبقران … آنکه در چوگان امرش هست کشور همچو گوی
خواجهٔ راد معظم ناقد کامل هنر … افتخار ملک و ملت با دل فرخنده خوی
جشن و مهمانی چراغانی کرامت آنچه کرد … مملکت را گشت الحق زآن دو چندان آبروی
شد از و دولت بزرگ و نامی و با احتشام … سستی ریگ روان شد سختی پولاد و روی
نیست در سلک وزیران خواجه تا شی خواجه را … گر زمین با درنداری مشرق و مغرب بپوی
سوی او پویند ارباب شرف از هر طرف … در نبودی سوی او دیگر نبودی هیچ سوی
با چنین رای اصیل و فکر ثاقب و درست … کار زنجیر ار نماید در کف کافیش موی
تا همه زو بهره ور باشند باشد دایما … دست رادش زرفشان و خلق نیکش مشکبوی

گر اجازت

گر اجازت میدهی ای صاحب صاحب‌نظر | آنچه گفتم پشت سر اینک بگویم پیش روی
اولاً فضل الهی ثانیاً الطاف شاه | ثالثاً تدبیر تو باقی سراسر های و هوی

خواجه را خاطر رهین گفتگوی کشور است
مصلحت را ای فروغی مختصر کن گفتگوی

ایضاً در مدح مرحوم حاجی میرزا حسینخان سپهسالار اعظم طابت تربته

عید مولود ملک را پار با صد فر گرفتی | ایزدی فر یافتی امسال نیکوتر گرفتی
ای معظم حضرت راد سپهسالار اعظم | جشن شاه خسروان را بار با صد فر گرفتی
خاص جشن شاه کاخی ساختی به از خورنق | دور دولت را در آن فرخ سرا از سر گرفتی
منظری عالی نظیر کارفرما همت خود | گوئی از فردوس اعلی طرح این منظر گرفتی
آسمانی در زمین کردی بنا بیحد مزین | شمعها را در شمار انجم و اختر گرفتی
تا شود در خور قدوم شهریار جم خدم را | زینت درگاه را مرآت اسکندر گرفتی
بهر این کاخ شرف با جمله زینتها که دارد | مقدم مسعود شه را بهترین زیور گرفتی
سایهٔ حق اندرین خرم فضا بنهاد چون پا | خاک راهش را بفرق فرهی افسر گرفتی

هر بهاری از سنین عمر خود در دولت شه | خدمت دیگر نمودی منصب دیگر گرفتی
تا بدین جائی که هستی ای فزون جاهت ز هر کس | راهها رفتی و بخت شاه را رهبر گرفتی
باش تا روزی درآیم از در این کاخ گویم | چشمها روشن که بهر شه فلان کشور گرفتی

تهنیت گفتی سپهسالار اعظم را فروغی
با هنرمندی که راه مرد دانشور گرفتی

پوشیده نباشد که دیوان ذکاء الملک چند برابر این سفینه است و اگر بواسطهٔ حوادث و سوانح مختلفه از میان رفته و مفقود شده و اینکه باقی مانده تقریباً عشری از آن است و غرض از اظهار آنکه چون قصاید را بحرف یا یعنی بانتها رساندیم یک دو قصیده پیدا شد و بدست آمد پس ناچار از ترتیب حروف تهجی گذشته و آن قصاید را هم نوشتیم تا بر ریاحین بوستان ادب بیفزائیم و بملاحظهٔ مختصراً از آن نوادر و لطایف چیزی کسر نمائیم

در مدح حضرت معظم میرزا علی اصغرخان امین السلطان صدر اعظم

آن لب که پیر را بکرامت جوان کند | چندان عجب نباشد اگر کار جان کند

جان برخی لب تو که آن روح معجز است   پیر شکسته را بحدیثی جوان کند
من جان کنم آن دو گونه که از رنگ دمبدم   با این حجاب خون بدل ارغوان کند
در عاشق تو گشت بصورت چو کهربا   خواهد که خنده بر اثر زعفران کند
از من حقیرتر نبود عاشقی تو را   با من مگر فرشته تو را مهربان کند
نه نه تو خود فرشتهٔ مهر و محبتی   لطف تو ناتوان تو را باتوان کند
ترکا اگر غلط نکنم چشم مست تو   اشکانی است و تکیه به تیر و کمان کند
لشگر کشد بکشور دلها و خیل و سیل   هر روز فتح تازهٔ آن قهرمان کند
دور از لب تو شکر شیرین نمیشود   بگشای لب مباد که خسرو زیان کند
با صد شرف نیابت بالا و روی تو   سرو سهی نماید و روح روان کند
یک کاروان دل است بدنبال محملت   بیدل مگر تخلف از آن کاروان کند
وآنکو پرستش گل رویت نمیکند   دوران بهار دولت او را خزان کند
تو با وفا و هر که نماید بمن جفا   پشم است و پشم کی عمل پرنیان کند
دانای آشکار و نهان حی و حاکم است   گر آشکار دیده و جولی نهان کند
فرزانه صدر اعظم و من در پناه او   با من کسی خلاف مروت چسان کند
زاد اجل امجد افخم که از کرم   منسوخ نام حاتم آخر زمان کند

شه صدر است و صادر اول وجود او   تفسیر این کریمه مگر نکته دان کند
او را گزیده شاه و نکو برگزیده شاه   این شرح را حکیم خردگو بیان کند
شه پیکر مقدس و او دست دستگیر   ای دست دستگیر شهت شه نشان کند
ای خواجه مؤید اشرف که علم و عقل   در حضرت تو چون سخن از امتحان کند
من حبیبم و لطف عمیم تو آن دو را   شامل شود نصیبه دهد کامران کند
از دولت تو چرخ برین نطع خوان ماست   گو آنکه نیست چاکر تو فکر نان کند
معیار با عیار بزرگی توئی چه باک   خود را دمی بعشوه گلی گر کلان کند
دانی که کرم جنگل مازندران ما   شامی بتابشی عمل روشنان کند
اما ستارهٔ تو که سلطان انجم است   آن قلب را بصبح صفا امتحان کند
زر را چه قدر و رتبه توئی کاردان ملک   زر را اگر درست کند کاروان کند
نور اعی الانامی و پروردگار ما   پیغمبر معظم خود را شبان کند
تو اختیار دولت و از روی راستی   دولت بمیل هرچه تو گوئی همان کند
گو با فلان امیر چنین رو چنین مرو   گو با فلان وزیر چنان کن چنان کند
فیض تو شد مربی فضل و هنر بلی   ابر بهار تربیت بوستان کند
از جمله هست و نیست چه بهتر ز لطف تو   تا مرد هوشمند تمنای آن کند

با قرب کردگار چه ناچیز بنده‌ایست — آنکس که التفات بباغ جنان کند

کلک تو کار تیغ کند زآن بود که ملک — خط تو را بسپهر و حرز امان کند

هرکس که سربلند ز سرخط داد تست — بالد بخویش و یاد انوشیروان کند

فکر تو و خیال تو و مدح و ذکر تو — کاه مرا بلند تر از کهکشان کند

با چون توئی درست نباشد که چون منی — اندیشه از مکاره دور زمان کند

تا شمس مرزبان و زمین همچو مشتری — با تیر و زهره خدمت آن مرزبان کند

هرکس که هست بنده و گودرز و گیو و تهم — با طوع و میل سجده بآن آستان کند

کرسی نشین فضل فروغی چو قاصر است

مدح تو را ملایک عرش آشیان کند

در یکی از سالها که جشن عید مولود شاهنشاه شهید سعید نوّر الله مرقده را حضرت اقدس ارفع والا کامران میرزای نایب السلطنه وزیر جنگ دولت علیه دامت شوکته گرفته بودند در تهنیت این جشن و عید همایون گفته است

آسمان هم امشب از انجم چراغانی کند — بهر جشن خسروانی ساز مهمانی کند

هر کجا مه طلعتی از باده یاقوت رنگ — چهره امشب فی المثل چون لعل رمانی کند

زاهد امشب آشکارا میکند بی ترس و بیم — آنچه هر شب رند دُردآشام پنهانی کند

میفروش امشب از آن صاف صفابخش عشق — مشکل دُردی‌کشان را حل بآسانی کند

محتسب را هم نشاید با وجود دشمنی — مطرب ما نیز اگر امشب خوش‌الحانی کند

شیخ را چندان نباشد اعتراض امشب اگر — ساقی اندر ساغر ما راح ریحانی کند

مختصر امشب خورد می آن نگار می‌پرست — در غرور حسن با ما آنچه میدانی کند

طرّه پرحلقه اش ز آنرو که بگشاید گره — جمع را امشب هواخواه پریشانی کند

خلخی روی است و امشب از غرور حسن نیز — یا د ترکستان نماید دعوی خانی کند

که بقصد جان عاشق غمزه را رخصت دهد — گه برای گوی دل آن زلف چوگانی کند

از فروغ و از تمایل طلعت و بالای او — کار ماه آسمان و سرو بستانی کند

عید مولود شهنشاه است و هنگام نشاط — نیکبخت آنکس که امشب عیش سلطانی کند

جشن میلاد همایونی و روز خرمی — هر که امشب کم زند از باده نادانی کند

نا یدم امشب عجب گر هیچ خاک میکده — کار آب کوثر و سنگ بدخشانی کند

گوهرافشانی بباید کرد در جشن ملک — وآنکه کرد این کار عقل اورا ثناخوانی کند

جز شهنشهزاده اعظم وزیر جنگ کیست — آنکه در جشن شهنشه گوهرافشانی کند

افتخار ملک و ملت حضرت والاگهر — آنکه رایش ملک و ملت را نگهبانی کند

شاه بر تخت جهانبانی نماید چون جلوس — جای او در پهلوی تخت جهانبانی کند
زاده خسرو وزیر اسعد شاه است از آن — در لباس آصفی اینک سلیمانی کند
گه بکار حکمرانی گه مهام لشگری — لحظه نبود که او میل تن آسانی کند
حضرت را دانش نماید هر چه اندر کار ملک — جمله از فر شه و تأیید یزدانی کند
تا میان روشنان گردد بسی عالی مقام — بر درش خورشید استدعای دربانی کند
جشن شاهنشاه را گیرد با آیینی بدیع — بذل نعمت جودها بر قاصی و دانی کند
لاجرم جود ملک در گلشن آمال او — در زمستان نیز کار ابر نیسانی کند
مملکت از فر او بادا همواره مفتخر — تا ادیب نکته‌دان فخر از سخندانی کند
چون فروغی مادح خاقان و خاقان‌زاده است — مدح او را تالی اوصاف خاقانی کند

در مولود شاهنشاه شهید ناصرالدین شاه نوّر الله مضجعه

عید مولود ملک را از تو من بهتر گرفتم — یعنی از دیشب ببانگ چنگ و نی ساغر گرفتم
ای ندیم خاص با فرهنگ من دیشب دو نوبی — تا به مینا جشن شه را از تو من بهتر گرفتم
پای کوبیدم نه در خلوت میان بزم شاهی — دست اندازی نمودم طره دلبر گرفتم
تا درین دوران نباشد ناتمامی خرمی را — گشتم از نو دور مجلس دوره را از سر گرفتم
با همان یاری که دانی با هزاران شادمانی — باده خوردم رقص کردم بال دادم پر گرفتم

مصرعی را

مصرعی را بوسه انعام من فرمود لعلش — مصرع دیگر چو خواندم بوسه دیگر گرفتم
او بهر دستی که دادی کام جان شیرین نمودی — من بهر شعری که خواندم خرده بر شکر گرفتم
محفل آرا گشت ساقی وقت صحبت نیز باقی — منهم از روی درایت پرده آندم بر گرفتم
مدح شه خواندم روانها گوش شد بهر شنیدن — نوش جان را باز از آن لعل روان پرور گرفتم
قصه از میلاد خسرو ناصرالدین شاه کردم — بزم را از پای تا سر در دُر و گوهر گرفتم
شهریار عادل صاحبقران لازال ملکه — آنکه در میلاد او جشن همایون فر گرفتم

ای ندیم مجلس افروز فروغی راستی را
عید مولود ملک را از تو من بهتر گرفتم

مسمط

در مدح شاهنشاه شهید ناصرالدین شاه طاب ثراه

در لار چو افراشته شد رایت شاهی — پر گشت در و دشت ز مردان سپاهی
بر ماه شد آوازه اجلال ز ماهی — در مقدم جنت اثر ظل الهی

شد ناحیه لار به از جنت موعود

در خدمت آن صدر فلک رفعت اعظم — جمعی ز بزرگان و امیران معظم
از بهر زمین بوس در خسرو عالم — کردند درین مرز همه پشت ادب خم

ساجد

ساجد همه درگاه شه ایشان را مسجود

چون چند گهی لار تفاخر بجهان کرد — از لار شهنشاه جهان عطف عنان کرد
خیلی چو یکی سیل ز کهسار روان کرد — آنگاه بنور آمد و در نور مکان کرد

شد نور علی نور در این مرحله مشهود

از نور چو گردید روان موکب منصور — شد بر اثر موکب منصور روان نور
آمد بجور آنکه با حشمت موفور — با فر ملوکانه و با خاطر مسرور

با رأفت و با رحمت و با همت و با جود

آن مرز غلامان ملک را چو مقر شد — هنگام شکار ملک شیر شکر شد
شست ملک و تیر قضا گشت و قدر شد — آن روز مرالی هدف تیر ظفر شد

جان برخی شست ملک و ساعد مسعود

زاینجا چو گذشتی همه سیر است و تماشاست — زاینجا هله بگذر که تماشا همه آنجاست
ای آنکه تو را چشم خرد روشن و بیناست — باز آنگه تماشای ملاقات دو دریاست

دریا که نه دارد حد و دریاچه محدود

دریای عطا شاه جهان ناصر دین است — دریای گهر بخش که با تاج و نگین است
بر جای کف اندر کف او در ثمین است — ای بحر خزر بحر عطا با تو قرین است

بحری که بود حاصلش آماده و موجود

ای بحر خزر بحر دل شاه چو دیدی — از غیرت و از رشک چرا نعره کشیدی
بر خویش بپیچیدی و هر سو بدویدی — خوش باش که از آنچه بدو باز رسیدی

ای زمزم اقبال شدی کعبهٔ مقصود

ای بحر خزر از کرم پایهٔ یزدان — هم از عدن افزونی و هم بیش ز عمان
با حشمت بسیاری و با فر فراوان — از مقدم مسعود شهنشاه جهانبان

شد خاتمه و عاقبت کار تو محمود

ای بحر خزر بر در دارای جهاندار — از روی ادب طول سخن نیست سزاوار
در بود سزاوار ادیب از در اشعار — میریخت بپای ملک عادل مختار

بر جای تو اصناف لآلی همه منضود

ای بحر خزر در دهن هر که زبان است — از بهر دعای ملک ملک ستان است
پس گوی گرت هیچ بگفتار توان است — این ظل خدا تا اثر از خلق و جهان است

بر فرق همه خلق جهان باشد ممدود

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

شدم باز باده خوار شدم باز می پرست — در ارکان توبه ام پدیدار شد شکست

چنین گرم بر متاب گریبان من بدست — که هستم نه آنچنان زخم غدیرست
که بتوانما شدن کی زود هوشیار

مرا رحمتی کن که پس از اینهمه عذاب — گمان است یا که وهم خیال است یا که خواب
هم ایدون که گشت وقت فرح بخش و مستطاب — بجان تو بایدم بکلی شدن خراب
زدن تن زکار عقل گرفتن ترک کار

خوش آید مرا کنون بمشکو نشستنا — ز پابندهای غم بدستان گسستنا
نخستین بروی غیر در حجره بستنا — پس سورت خمار بتندی شکستنا
همه روزه بود نا فره شاد و شادخوار

فراز سریر سور فروزم ز عیش چهر — شود بزم عشرتم ز مه طلعتان سپهر
کنم چهر تابناک فروزنده تر ز مهر — شوم کینه کش ز غم بود آندمم ز دهر
بت ساده در یمین بط باده در یسار

تقاضای من همه درین روز خرمی است — بهر خرمی که هست مرا رای همدمی است
وزینهاست ناگزیر کرا طبع آدمی است — گهی خوب و سرخوش است گهی خسته و غمی است
وگر هم بود گناه تو میکن فرو گذار

ایا ساقی جوان بده بادهٔ کهن — بکن تازه روی جان درین کهنه دیر تن

ازآن

ازآن روح انبساط به پیما بر طل من — بگستر بساط نو که دیری است تا که من
نیم در طریق بسط گرانان و ره سپار

مضیق جهات کرد بمن را چاره تنگ — ز بیچارگی زدم سپر آرزو بسنگ
مگو بیجهت چرا زنی کم ز نام و ننگ — ازآن سوی ره دراز وزین سوی پای لنگ
نه در زیر من شتر نه در دست من مهار

هوا تو پس درون خرد خسته و زبون — نه آن را دل شکیب نه این را سر سکون
نه آرایش برون نه آسایش درون — گدازم ز رنج چند بسازم بدرد چون
مگر سوی بیخودی نمایم ز خود فرار

چو داروی بیخودی ندیدم بغیر می — بکوشم بکار می بنوشم مدام وی
ز خود دوار هم مگر بنوری رسم زنی — سپارم سبیل رشد گذارم طریق غی
ازین جنبشم مگر زمانی بود قرار

خیالات دمبدم مرا کرد چون خیال — نزار و دوتا و زرد شدم همچنان هلال
بدو اختر مرا محاق است یا وبال — باندیشه ها نما ز اندیشهٔ وصال
نیایم بدیده ها ازاین روی آشکار

ادیب این شرار عشق بود گرچه جانگسر — بهر جسم بر زند نماند از او اثر

درآید

درآید نفسش بدل برون آید از جگر   بخاری در آن بین که این آتشین گهر

بمعنی مرا هست نور بصورت تو راست نار

زخم غدیر گوی ره اول سینه رو   از آن جاده که بود تو را ره برون مشو

بعید غدیر ده همه رخت جان گرو   که اوراست فر و برز که اوراست تاب و ضو

زشمعی که نور شمس از و گشته مستعار

روان سپهر بذل محیط جهان جود   فنا را از و بقا عدم را از و وجود

نگهبان حصن غیب کلید در شهود   بهین کاشف رموز مهین ناقد نقود

سر سروران دهر خداوند ذوالفقار

علی شاه اولیا علی صدر اصفیا   علی معدن کرم علی منبع عطا

سراپای او فروغ سزاوار او ثنا   سنا برق معرفت صفا بخش اصفیا

ممجد وجود او بتمجید کردگار

سموات آنجهان که جان است نام او   سموات این جهان بود مستهام او

بود هر یکی از آن قباب خیام او   زهی اعتلای او خهی احتشام او

که هر حشمت و علا از و گشته شرمسار

به پشت براق عشق چو عزم سفر نمود   زوالامقام عقل بهمت گذر نمود

بمعراج قرب دوست مقام و مقر نمود   چو از جیب هجر وصل سپر خود بدر نمود

بگل رنگ گشت جفت بگل جزو گشت یار

لقایش لقای حق عطایش عطای حق   همه مدعای او بود مدعای حق

بپرداخته تمام دل از ماسوای حق   بود حق برای او چنان کو برای حق

چو تار از برای پود چو پود از برای تار

دلیران جنگجو گرفتار بند او   هژبران معرکه اسیر کمند او

ز صد باد بگذرد بیک تک سمند او   چو آتش فشان شود دو پیکر پرند او

چه خاشاک خاک طبع چه شمشیر آبدار

همان جانفزا بهشت که خوانی تواش نجف   پر از گنج راز شد ز گویای من عرف

چو گردید فرش خاک مشرف باین شرف   ز کروبیان عرش در آن بر کشیده صف

گروه از پی گروه قطار از پی قطار

از آن آستان متاب بهر حال و کار سر   بر آن در چو حلقه باش مکن رو بهیچ در

بجز از جناب او ز هر چیز در گذر   بحصن ولای او ز هر جا پناه بر

که این حصن محتشم حصین است و استوار

مرا در روان نهند اگر جمله طبعها   و گر جمله فضلها شود خاص مر مرا

گویم بجنفر تش سپس تا ابد ثنا　　　　بیارم بمدحتش گهرهای با بها

بود بحر طبع باز سیه رُوی و وام دار

چو از بحر طبع من روان گشت این شطا　　　　بطومار کلک من نبشت این مسمطا

وزآن پس بمدح شاه نمودش مخططا　　　　بدیوان فضل زد دبیر فلک خطا

کزین چامه خود نماند در آن نامه اعتبار

الا تا نشاط عید ز خاطر برد حزن　　　　روانها ازین او شود تازه در بدن

هر آنکو محب اوست بتأیید ذوالمنن　　　　همه روز او چو عید بود دلکش و حسن

زید نیز تازه رُوی در این عید نامدار

ایضاً مسمط

المنة لله که سختی بسر آمد　　　　بگذشت زمستان و بهار دگر آمد

از بهر چمن باد صبا مژده در آمد　　　　دامان دمن چون دل من پر گهر آمد

از شاخ و شجر برگ و شکوفه بدر آمد　　　　چون دانه فیروزه و چون قطعه الماس

صحرا چو عدن گشت و از و عقد در رست　　　　هامون چو فلک گشت و از و شمس و قمر رست

از دوحه بی بار و دیگر باره ثمر رست　　　　بر جای گل از گلبن نو غنبر تر رست

سبزه ز سر رشته و لاله ز کمر رست　　　　با طلعت پاکیزه و با طیبت انفاس

گردید تر

گردید تر از اشک مطر رُوی صحاری　　　　شد سیل ز بسیاری طل سایل و جاری

رخساره خود شست بصد آب برای　　　　بر خاک ز افلاک فرو ریخت درای

تا گشت تهی راویه ابر بهاری　　　　پر گشت سر شاخ ز درر شد به و طاس

گردد که و صافی گل بلبل قایل　　　　چون شاعر فاضل که دهد شرح فضایل

در عشق کند و ببدم انشا دو رسایل　　　　گوید که بگل ختم بود حسن شمایل

بر گفته او تا بنویسند دلایل　　　　اوراق درختان همه گردند چو قرطاس

این چتر مرصع که زند گل بسر کت　　　　در سایه آن شاه وشی راست یقین رتبت

مخموری نرگس خبرت هست که از چیست　　　　کاسی است شقایق که پر از باده صهباست

زانروی درین ناحیه کس نیست که او نیست　　　　مخمور از آن باده و سرگرم ازین کاس

چون روز شود گرم ز خور پیکر عالم　　　　ریزد ز ورق جای عرق قطره شبنم

بر ورد بیفزاید و از برد شود کم　　　　از تابش و از پرورش نیر اعظم

گردند جمادات همه تازه و خرم　　　　باشند نباتات همه نامی و حساس

گردد ز طراوت چو ارم راغ و بساتین　　　　در باغ نمودار شود آذر برزین

چون چرخ برین خاک بود مطلع پروین　　　　با باد دهد هر کوی رود بوی ریاحین

در آب فتد عکس گل و سنبل و نسرین　　　　بی صنعت صورتگر و بی زحمت عکاس

برغنچه

بر غنچه نسیم از چه جهت تند وزیدست　　پیراهن او را ز برای چه دریدست
زین واقعه بر مرغ سحرخوان چه رسیدست　　این غائله هایله را هر که شنیدست
از خانه سر اسیمه بگلزار دویدست　　در باغ همه روزه از این بود اجلاس

باقی مفقود شده است

ایضاً مسمط در مدح حضرت اقدس ارفع والا السلطان مسعود میرزای ظل السلطان حکمران اصفهان و بسیاری از ایالات دیگر ایران دامت شوکته

وضع زمانه امسال مبنی بختیاریست　　هر چه آن شود پدیدار برهان کامگاریست
یکرو ز آب باران مانند سیل جاریست　　یکرو ز تابش مهر آرایش بر ایست
امسال ای حریفان خوشتر بود زمستان

شد مخزن طبیعت از گوهر ثمین پر　　وز سعی ابر گردید دشت و دمن پر از دُر
فیاض صنع فرمود تأیید چار عنصر　　ادراک پیش بینان زانرو کند تصور
کامسال خوشتر آید عیش بهار و بستان

جای گیاه امسال روید زمرد تر　　بر شاخ خشک بندد برگ شکوفه زیور

بوی بنفشه سازد آفاق را معطر　　فردوس عدن گردد در دیده ها مصور
چون جای بهمن و دی گیرد ایار و نیسان

پنجاه روز دیگر باد بهار آید　　در هامون شقایق مشک و عبیر ساید
و آن شاخ حامله باز غلمان و حور زاید　　هر روز نامیه نیز مشاطگی نماید
دیبا و حله پوشد بر پیکر گلستان

از سبزه گسترانند چون فرش در چمنها　　مرغان کنند هر صبح در باغ انجمنها
خیل چکاوکان نیز مانند چنگ زنها　　بر شاخ ارغوانها بر برگ یاسمنها
گردند گاه و بیگاه سرا زنده و نواخوان

لیلی وشان نمایند از شهر رو بهامون　　بینند چون بهامون شیدا شوند و مجنون
سرها مدام پر شور دلها تمام مفتون　　هم سرو ناز باشد چون طبع بنده موزون
هم غنچه گل سرخ چون لعل یار خندان

عالم شود چو مشکین از نفخه ریاحین　　کمتر رواج باشد بازار نافه چین
گردد شمیم سنبل درهم ببوی نسرین　　آنگه نسیم آید از ساحت بساتین
پیوسته غالیه بیز همواره عنبر افشان

وقت شکفتن گل هنگام صبح صادق　　بال طرب گشاید آن عندلیب عاشق

ابیات عشقبازی خواند بسان وامق   اشعار او مناسب الحان او موافق

خواند ترانه ها خوشتر بیش از هزاردستان

هر گوشه نغمه سنجی در حالت ترنم   هم آب را تموج هم باد را تبسم

هم لاله را تلألؤ هم غنچه را تبسم   گلزار همچو گردون از هار همچو انجم

روح شکوفه تازه برگ درخت ریان

تا با فروغ باشند در موقع تماشا   دوشیزگان گلشن نوبادگان صحرا

در آفتاب نیکو ظاهر شوند و پیدا   هر صبحدم برآید خورشید عالم آرا

گیتی فروز و روشن چون رای ظل سلطان

تمثال عقل و دانش سرمشق بینش و حزم   مخصوص حضرت او فر و فزونی و عزم

فایز بحکمت و علم دانا بوقعه رزم   در کارهای ملکی چون عزم او شود جزم

در چشم پاکش آید مشکل بشکل آسان

از درج پادشاهی است فرزانه گوهر او   ملک کرامت و فضل یکسر مسخر او

دیهیم لطف خسرو آرایش سر او   مانند سعد اکبر مسعود اختر او

از اوج مجد و اقبال تابنده است و رخشان

کردار او ستوده گفتار او مبرهن   در کار حکمرانی چون عالمان ذوفن

از بهر

از بهر داد خواهان انصاف او معین   گردد چو کاخ و ایوان از مقدمش مزین

گوئی نشسته کسری بر صدر کاخ و ایوان

از خیل سرفرازان آنها که کاردانند   از همه دیار خود را در ساحتش کشانند

خاصان او بعامه راحت همی رسانند   صاحبدلان این عصر نبود عجب که خوانند

روشن ضمیر او را چشم و چراغ ایران

باشد ز نیروی او بازوی ملک محکم   ران سمند اقبال از داغ او موسم

بر ریش دردمندان لطفش بجای مرهم   هر جا که روی آرد آن موکب معظم

با صدق دل فشانند در مقدمش سر و جان

هر روز بهره یابند از جود او فقیران   اجری دهد نوالش دایم بگوشه گیران

بر صدر و در حضور بسیاری از دبیران   بر درگهش ستاده با جمعی از امیران

چشم همه بخدمت گوش همه بفرمان

پیوسته عرضه دارد بر رای کشور آرا   آبادی ممالک آسایش رعایا

کارش همه منظم ملکش همه مصفا   گردد اصطناعش در هر زمان و هر جا

غرس نهال رأفت بسط بساط احسان

تا نوبهار آرد هر ساله شادمانی   بخشد بباغ و بستان تجدید زندگانی

نوروز

نوروز فرخ آید یابد جهان جوانی　　برگ سماع سازد بلبل ز نغمه خوانی

چون طرهٔ نکویان بویا شود ضمیران

سرسبز باد و خرم آن شاخ سایه افکن　　آن سایهٔ شهنشاه آن آفتاب روشن

دولت از او مشید ملکت از او مزین　　در ظل او ممالک چون در بهار گلشن

در جام وی نماید می کار آب حیوان

مداح شه فروغی با مشکبار خامه　　در مدح او سراید صد جانفزا چکامه

بر دعوی جلالش برهان کند اقامه　　از نام اسعد او نامی نموده نامه

از نعت حضرت او تذهیب کرده دیوان

ترکیب بند

در مدح شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه انار الله برهانه

این ترکیب بند را ذکاء الملک بدستور العمل خود شاهنشاه سعید شهید گفته میگوید

صنما دانی کز دولت ماه بهمن　　چه رسید است در این مه ز بد و نیک بمن

نیک و بد دیده ام این ماه اگر گوش دهی　　لختی از نیک و بد خویش کنم با تو سخن

چونکه

چونکه نوبت زن دی نوبت دم سردی زد　　ترکتاز آمد از لشکر وی بر گلشن

ابر زد خیمه و چون دست گهرپاش ملک　　ریخت الماس ببازار و گهر در برزن

شد زمین بچهٔ سیماب و هوا حقهٔ سیم　　سیم و سیماب که مثلش نبود در معدن

راستی گفتی چون زرگری دست سحاب　　خورده سیم همی بیزد با پرویزن

کوهی از برف پدید آمد صد چون البرز　　وندران البرز از قله نهان تا دامن

آب شد خاک و روان گشت ولی آب روان　　منجمد گشت و بسختی گذراند از آهن

مرد و زن گشته چو ماهی و زمین چون دریا　　لیک آن دریا پر طوفان از موج فتن

دفع سرمای چنین را که نیاید در گفت　　آتشی کو که نمایند خلایق روشن

من بیچاره در آن محشر عظمی حیران　　خشک گردیده در آن دریا آبم بدهن

حجره ام را که ز بس تنگی در صفهٔ آن　　نتوانند دو گنجشک نمایند وطن

صحن آن همچو رخ دشمن شه جمله سیاه　　سقف آن همچو سر زلف بتان جمله شکن

وقتی اندر وی بگذشت مرا آب ز سر　　روزی اندر وی شد دور مرا تاب از تن

من در این حجره و چون دیدهٔ من حجره پر آب

منتظر تا که شود بر سر من سقف خراب

دهشتم بیشتر از عاشق در دوری یار　　حسرتم بیشتر از حسرت صد بوتیمار

مرگ را

مرگ را دیدم هر آنی صد بار بچشم — نه مرا روی شکیب و نه مرا راه فرار
نه یکی مونس جان تا شودم قوت دل — نه یکی جرعهٔ می تا بودم دفع خمار
ستم قاتل شده در ساغر من شهد طرب — روز روشن شده در دیدهٔ من چون شب تار
نه رهی تا که از آن راه کشم رخت بدر — نه پلی تا که کنم از سر آن آب گذار
گفتم از چاره چرا باید مأیوس شدن — دست و پائی بزنم بلکه شود چارهٔ کار
فکر بسیارم هر چند بجائی نرسید — دل درمانده بدریا زدم آخر ناچار
زآن خطر رسته بشاگردک خود پیوستم — که با پسنادی من داشت سراپا اقرار
گفتم ای نور بصر حالت من می بینی — چاره کن که دگر نیست مرا صبر و قرار
گفت یکخانه در این کوچه بود رشک بهشت — واندرو حوری آرایش صد باغ و بهار
مژده دارد برگشته ترا از طالع تو — طرهٔ اش نیز چو کلک تو بود عنبر بار
دشمن مردم بمغز و لی عاشق دوست — چون گل سرخ بود طالب دیدار هزار
میتوان شاد شد از صحبت آن مه امشب — گر بود خالی سر منزل او از اغیار

من و شاگرد در آن ساعت همراه شدیم
بی تأمل بدر خانهٔ آن ماه شدیم

حلقه بر در زد شاگردک من چشم براه — تا کی از مشرق اقبال برآید آن ماه

ساعتی چون بگذشت از پس در گفت یکی — کیست کو بنده درا نیمه در این بیگاه
گشت معلوم که این حرف ز شیرین سخنی است — که شکرها بود از شهد لبش در افواه
پیش بردم سر و آنسان که نگردد آگه — کردم از روزن در جانب دهلیز نگاه
لعبتی دیدم در جلوه گری چون طاوس — دست صد چون من از دامن وصلش کوتاه
بر رخش زلف سیه گشته پریشان چون من — روز جمعی ز پریشانی آن زلف سیاه
بهر چاه زنخش کرده رسن از گیسو — لیک بس یوسف دل زآن رسن افتاده بچاه
چشم و ابرو و برخش گر نگری پنداری — مستی از عربده شمشیر کشیده است بماه
قد موزونش پیراسته چون دستهٔ گل — صف مژگانش آراسته چون لشکر شاه
نگه نرگس او غیرت صد مینا می — جنبش ابروی او آفت صد فوج سپاه
بسته بر ماه دو یاقوت که از خوش آبی — یکی عشوه ستانند خراج از بر ماه

الغرض سلسله دیدم و دیوانه شدم
بیخود افتادم و خاک در آن خانه شدم

آفرین باز بشاگردک هشیار که زود — کرد با آن صنم پرده نشین گفت و شنود
گفت مهمان عزیزیم بیا دیر مباش — بگشا در برخ ما و پذیرا شو زود
شمع کن روشن و زآن آتش بید و بیار — که برآرد ز نهاد مه وی در دم دود

صندل و عود بمجمر فکن و نقل بنه | بفزا هرچه توانی تو بمجلس افزود
ساقیان گو بگسارند بهر دستی می | مطربان گو بنوازند بسر مستی رود
گو کباب و فزه و شام نماید حاضر | خادم حجره که گردیم از و ما خشنود
مکن اندیشه گزین کار زیان خواهی دید | کس ز مهمانی ما هیچ نبیند جز سود
اینچه گفت ولی آن صنم سنگین دل | اعتنائی که ببایست نمودن ننمود
گرد ابرام مگر نرم شود آن دل سخت | او ز ابرام برنجید و بسختی فزود
پر مزن لاف کز اینگونه سخنهای گزاف | با چو من ماهی همسر نزند چرخ کبود
کیستی خود تو و آن همره تو کیست که من | در نخواهم برخ مردم اوباش گشود
گفت من بندهٔ شاگردم و این همرهٔ من | اوستادی است که او را خرد پاک ستود
هیچ با چشم حقارت منگر اندر وی | برتر از شعری شعری است که این مرد سرود

اینکه بینی تو ز اسرار هنر آگاه است
شاعر خاص ملک مادح شاهنشاه است

آن بت غنچه دهن این سخن از وی چو شنید | چون گل از شادی بشگفت و سراسیمه دوید
کرد در باز و باعزاز فراوان فرمود | عذر مسکین بپذیرید و قدم رنجه کنید
هرچه خواهید میسر بود از شمع و شراب | هرچه گوئید مهیا بود از نقل و نبید

زودتر

زودتر پای گذارید که پهن است بساط | بیشتر سعی نمائید که مجری است امید
بهر هر کار که گوئید مرا هست توان | بهر هر قفل که خواهید مرا هست کلید
هم در این خانه ز اقسام طیور است کباب | هم در این حجره ز انواع شراب است نبید
هست صد شیشه می کهنه مرا سربسته | هر یکی قطره از آن غیرت ماه و خورشید
گرمتر از دل من کرسی و آن نغز لحاف | همچو ساق من و چون روی شما نرم و سفید
من و هر کس که در این خانه بود خاص شماست | هرچه گوئید همان باشد بی گفت و شنید
تا در آئیم در آن خانه بسی کرد اصرار | تا نرنجیم از آن ماه بسی داد نوید
من و شاگرد که شرمنده از آن ماه شدیم | کار اصرار ز و ملق چو بدینجای کشید
پای در حجره نهادیم بصد نخوت و ناز | مدت طیش شد و نوبت اقبال رسید
محفلی دیدم چون چرخ برین پر انجم | شمعها روشن چون مشتری و چون ناهید
زیر کرسی بنشستم من اما در صدر | وز درخت طربم در مه دی لاله دمید
هم سرم گرم شد از باده هم از آتش تن | من که از سرما سرتا قدمم میلرزید

زیر آن کرسی من عرش برین را دیدم
روی کرسی قدح ماه معین را دیدم

آن پری پیکر پر کرد یکی جام شراب | صاف چون طبع رهی خوشبو چون آب [illegible]

نزد من

نزد من آمد و زانو زد و از روی ادب   داد با دست ارادت بمن آن جام شراب

جام جم در کف مفلس نشنیدی دیدم   من بکف جام جمی پر ز چه از باده ناب

گرچه آن جام بدست آمد در عهد مشیب   خوردم و گرد ز خاصیت آن عود شباب

چون بنوشیدم نوشین لب خود پیش آورد   که ازین حقه ترا پسته دهم یا عناب

بی تأمل لب جان پرور او بوسیدم   تلخی باده شد آمیخته با شهد مذاب

جام می اصل خرابی است ولیکن بدو کون   گشتم آباد از آن جام من خانه خراب

نیز خود جامی از آن جوهر جان نوش نمود   از شقایق بسمین برگ بیفکند نقاب

گشت کم شرم و حجاب وی و دانی که بطبع   باده چون آید البسته رود شرم و حجاب

امر بنمود که یکدسته بسوزند بخور   حکم فرمود که یک فرقه بیارند کباب

گلرخان باده بنوشند و بیایند برقص   مطربان نغمه سرایند و بسازند رباب

آنچه من دیدم بی پرده در آن بیداری   جز ثناخوان شهنشاه نه بیند در خواب

من و آن سرو چون نرگس او مست شدیم
مست سهل است که یکمرتبه از دست شدیم

ساقیان باده پی دفع خمار آوردند   مطربان بهر طرب بربط و تار آوردند

بزم را زینت فردوس برین بخشیدند   حوریان لولو و مرجان بنثار آوردند

تا نه بینی

تا نه بینی نکنی فهم که آن ماه رخان   روز روشن بچه فن در شب تار آوردند

عنبرین طره غزالان ختن گاه کباب   کله آهوی مشکین تتار آوردند

کبک رفتار جوانان رهی وقت شراب   باز بریان شده تیهوی شکار آوردند

فرقه با دام و شکر بنهادند   زمره مجمره عود قمار آوردند

دسته دیگر چون عنب و پستان بتان   بهر دلجوئی ما سیب و انار آوردند

گلرخان چون زپی رقص ز جا برجستند   همه را باز ز نو بر سر کار آوردند

بزم کردند پر از سنبل و گل از رخ و زلف   قصه کوتاه در این فصل بهار آوردند

صد تن استاده همه منتظر خدمت من   و آنچه آن ماه بفرمود بیار آوردند

من طرب کردم و آن قوم ادب بنمودند   من یکی گفتم و آن جمع هزار آوردند

سر آنجمله بنازم که ز گرداب بلا   کشتی عشرت ما را بکنار آوردند

باز برخاست ز جا ساقی و ساغر در دست
داد جامی و از آن بار دگر گشتم مست

جام چون دور زد و یک دو سه پیمانه زدیم   شاد گشتیم و سر زلف طرب شانه زدیم

آتش خرمن عشرت چه بود هشیاری   چونکه خاموش شد آن نعره مستانه زدیم

باده افکند چو سرپوش حیا از سر گل   بوسه ها بر لب جان پرور جانانه زدیم

که بافسون

که بافسون سخن رام نمودیم بتی
که مثلهای نکو از سر افسانه زدیم

همچو چشم بت من چون همگی مست شدند
باز حرفی من و شاگردک فرزانه زدیم

من بدو گفتم ای اصل خرد ما و تو بس
پنجه فردی با عاقل و دیوانه زدیم

سالها رفت که ما بر در جانانه شدیم
باده ها بود که ما بر سر خمخانه زدیم

شادی امشب با مثل دگر شبها نیست
بسته بود این در اگرچه در هر خانه زدیم

گفت شاگردک هشیار بمن کای استاد
ما بشنود که دم از نام ملوکانه زدیم

بود از دولت نام شه بخشنده که ما
جوهر دانش با گوهر یکدانه زدیم

اثر نام شهنشاه بود کامشب ما
در گلستان ارم گام ز ویرانه زدیم

شمع ما نام ملک بود که در شعله شوق
گام امشب ز سر ذوق چو پروانه زدیم

سجده بردم من از این گفته بنام شه راد
بعد از آن سجده یکی ساغر شکرانه زدیم

زانچه آگه نبود هیچکس آگاه شدیم
شاکر نام همایون شهنشاه شدیم

پادشاهی که هنر معتکف کشور اوست
شهریاری که ظفر ملتزم لشکر اوست

گر شهان را شرف از گوهر معدن باشد
این خدیوی است که اورا شرف از گوهر اوست

نه بود سایه حق سایه او بر سر خلق
فرخ آن خلق که این سایه حق بر سر اوست

گوهر افشاند اگر کلک ملک نیست عجب
آن سر انگشت مبارک که یم پهناور اوست

بر فلک گر نگری جنبش رایات ظفر
مرد از راه که رایات ظفر آور اوست

جوهر تیغ شهنشه بود آیات هنر
تیغ آن است که آیات هنر جوهر اوست

بخطا تیر ملک چون ز کمان گشت جدا
هست مرغی که جهان جمله بزیر پر اوست

سر شیر علم شاه بنازم که ظفر
همسفر در همه جا با دم چون اژدر اوست

هر که گردید سرافراز بسرهنگی شاه
بخدا بخت جوان در همه جا یاور اوست

سر متابی تو ز فرمان شهنشه که سپهر
با کمال عظمت بنده فرمانبر اوست

هر که از لجه غم رست و بساحل پیوست
جود شه کشتی و حلم ملکی لنگر اوست

ملک در زیر نگین است و ملک بر سر تخت
گردش دور فلک گرد سر و افسر اوست

پادشه عادل و افراد رعیت دلشاد
لشکر آراسته چون کشور و کشور آباد

آنچه از دانش این شاه معظم کندا
مثل او را ملکی از ملکان کم کندا

گاه از بهر سیاحت به اروپا رودا
آسیا را گهی از عدل منظم کندا

ظلم ضیغم شود از روزی انصاف ملک
بهر آسایش با بچه ضیغم کندا

رخنه پیدا نکند ملک وگر فرض کنی
چونکه تدبیر کند رایش محکم کندا

هرچه جیش است بیک حمله هزیمت دهدا ‌ ‌ ‌ هرچه ملک است بیک وقعه مسلّم کندا
هرچه را گوید فی الفور مصوّر شودا ‌ ‌ ‌ هرچه را خواهد در حال مجسّم کندا
خاطر اقدس او چونکه کند عزم شکار ‌ ‌ ‌ خویش را شیر فلک کلب معلّم کندا
پایهٔ تخت کی و جم گذرد از گردون ‌ ‌ ‌ جای چون بر زبر تخت کی و جم کندا
زود باشد که محیط دل پرگوهر شاه ‌ ‌ ‌ ملک او را بعضا مرکز عالم کندا
هست در موکب او خاصیت باد بهار ‌ ‌ ‌ که جهان را بدمی روضهٔ خرّم کندا
ملک سر راست نماید ز تفاخر چو فلک ‌ ‌ ‌ پشت را از پی تعظیم ملک خم کندا
فی المثل خسرو پرویز اگر زنده شود ‌ ‌ ‌ بندگی بر در این خسرو اعظم کندا
چرخ گر سینهٔ درویش نماید مجروح ‌ ‌ ‌ از غبار در شه آید و مرهم کندا

ظلم در دورهٔ او گشته ز عالم سفری
عدل او شامل از آب ارس تا بهری

یا رب این شمع که افروخته روشن باد ‌ ‌ ‌ روشن از پرتو او بام و در و برزن باد
لشکر از تربیتش بیشتر از انجم شد ‌ ‌ ‌ کشور از معدلتش تازه‌تر از گلشن باد
دوستان را ز عطا حاصل یم داد ولی ‌ ‌ ‌ باز دستش بسخا دشمن صد معدن باد
پایهٔ ایمنی خلق بود حضرت او ‌ ‌ ‌ خاطر خلق از او تا بابد ایمن باد

جوشن حفظ تو چون حافظ فرخ تن اوست ‌ ‌ ‌ سالیان این تن فرخنده در آن جوشن باد
تیغ آن دست مقدس چو ز خارا بگذشت ‌ ‌ ‌ تیر آن شست مبارک همه شیر افکن باد
همچو خورشید فروزان چو کند جا بسریر ‌ ‌ ‌ خیل انجم عددش حلقه به پیرامن باد
مخزنش پر بود از لؤلؤ شهوار ولی ‌ ‌ ‌ برتر از هر گهری گوهر این مخزن باد
هست اندیشهٔ او در همه کاری متقن ‌ ‌ ‌ هر بنائی که کند نیز چنین متقن باد
هر که آرد بجهان غیر دعایش بزبان ‌ ‌ ‌ تا ابد منطق بی معنی او الکن باد
چون مزین بود از مدحت او شعر ادب ‌ ‌ ‌ نزد ارباب خرد دلکش و مستحسن باد
خلق عالم بدعایش همگی مشغول اند ‌ ‌ ‌ لیک مداحی او منصب خاص من باد

دایما مدح ملک ناصر دین گویم من
گر بود در مه خرداد و اگر در بهمن

قطعه

در تاریخ ارتحال حکیم عصر و عارف زمان شیخ کامل و استاد معظم مرحوم حاج ملا هادی سبزواری نور الله مرقده که سال عمر آن بزرگوار در آن نیز معلوم میشود

مرغ لاهوت آشیان ناسوت را بدرود گفت ‌ ‌ ‌ پیر کامل کرد مأوی بر فراز چرخ پیر
در سرای قرب حق باری تعالی بار یافت ‌ ‌ ‌ عارف ربانی آن صاحبدل روشن ضمیر

مخزن الاسرار حکمت حاج ملا هادی آنکه هست / در سپهر علم و عرفان بود چون مهر منیر

فیض مطلق نور فایض آنکه از وی گشته اند / از مجرد تا مفارق مستفیض و مستنیر

سال میلادش غریب و مدت عمرش حکیم / شد ز غربت سوی قربت آن حکیم گوشه گیر

بقعهٔ با بیت آن شیخ اجل را تا بود / سالکان راه حق را هم مطاف و هم مسیر

راد امجد شخص اول آسمان مکرمت / افتخار ملک و ملت ناقد فرد کبیر

میرزا یوسف وزیر اعظم ایران که هست / در جلالت بیهمال و در بزرگی بی نظیر

کهف اهل علم و دانش خواجهٔ درویش دوست / دستگیر مستمندان کار آگاه خبیر

با خبر از قدر حاجی رحمة الله علیه / نیز در کاری که باید بود دانا و بصیر

بر فراز تربت او طیب الله ثراه / بقعهٔ چون روضهٔ جنت فرح بخش و نضیر

بقعهٔ چون همت والای خود عالی اساس / صحن آن نزهت فزا و ساحت آن دلپذیر

در هزار و سیصد این فرخ بنا شد ساخته / تا که زایر را بود جای و مجاور را مجیر

قطعه در تاریخ بنای باغ و عمارت عشرت آباد

چو باغ عشرت آباد ملک را / بفال نیک بنهادند بنیاد

ادیب از بهر تاریخش همی گفت / ملک را جای باد عشرت آباد

قطعه در تاریخ درخت نشاندن شاه شهید ناصر الدین شاه انار الله برهانه در عمارت و قصر عشرت آباد

و باید دانست که این بنا را تقریباً یکسال قبل از تاریخ ذیل شاهنشاه مغفور در بیرون دروازهٔ شمیران شهر طهران بنیاد نهاد و قطعهٔ درخت نشانی که در ذیل نگاشته میشود بامر شاهنشاه شهید نور الله مضجعه بر دیوار قصر عشرت آباد کتیبه شده

در بحر حال میگوید

با دست خویش خسرو در قصر عشرت آباد / فرمود از عنایت رای درختکاری

ای باغبان فردوس، نام خوشش تو رضوان / کوثر بیار کاینک شد وقت آبیاری

اصلش بود عنایت فرعش بود کرامت / شاخی که شه نشاند با دست شهریاری

تا بر فلک کشد سر این شاخ عدل اعمال / یکچند زودتر باش ای ابر نوبهاری

شاخ ملک نشان را صد بار به توان گفت / از دوحهٔ بهشتی از سرو جویباری

از این شجر ثمرها بینند اهل عالم / برتر ز بختیاری بهتر ز کامگاری

زودا که عشرت آباد همچون سپهر گردد / هم مشرق کواکب هم مطلع دراری

بر جای میوه خورشید آرند این درختان / از فر شهریاری از فرط بختیاری

تا اصلهٔ کرامت بار آورد فتوت / دست ملک نشاند شاخ بزرگواری

اصل است ذات اقدس فرع‌اند جمله عالم　　از اصل فرع را باد پیوسته استواری

در باغ عشرت آباد از یمن دست خسرو　　بادا شکفته دایم گلهای تاجداری

شعر ادیب باشد در مدح شاه شاهان　　چون آفتاب روشن مانند آب جاری

شاخ نشاط کی گشت تاریخ عرس خسرو

کیخسروا نشاندی شاخ امیدواری

قطعهٔ ذیل را در روزی که انجمن شعرا در منزل ذکاء الملک منعقد بوده بخواهش جمع بدیهه گفته میگوید

روز یکشنبه پنجم میزان　　که بود ابتدای فصل خزان

از کرامات خاصگان جهان　　کلبهٔ ما بود بهارستان

گلشن است آن سرا که بی کلفت　　شعرا انجمن کنند در آن

شعرا از بهار دلکش تر　　شعرها خوشتر از گل و ریحان

فکرها آتش فروزنده　　طبعها نیز همچو آب روان

ادبا چون شوند یکجا جمع　　تهنیت گو بآن خجسته مکان

کلبهٔ ما اگرچه دهقانی است　　روز یکشنبه کلبهٔ دهقان

میتواند

میتواند ز روی جرأت گفت　　من در اینجا و قیصر در شمران

بنده از گفت خویشتن خجلم　　اینچنین شعر را تو معر بخوان

گفته ام امتثال را که خوش است

در همه جا اطاعت فرمان

پوشیده نباشد که ذکاء الملک طبعاً از قدح و هجا ابا و امتناع دارد و فقط در عنفوان شباب یک قطعهٔ دو بیتی در هجو شخصی گفته که بدروغ در مجالس میگفته است فلان را معزول و مرا بجای او منصوب کرده اند خلاصه میگوید

از نصب خویش و رفع رهی شادمان مباش　　کین خرمی و شادی از جاهلیت است

مفعول مطلقی تو که منصوب گشته

رفع کمینه مخلص بر فاعلیت است

این قطعه نقد حال یکی از اطباست

پزشکی بگوهر فرومایه‌ئی　　که از فر و غی همیگفت بد

یکی گفتش اینکار چون میکنی　　چرا خانهٔ روشنی میکنی

ندانی که آن هوشمند گزین　　بلند آسمانی است اندر زمین

بر دیشکر پیش کلکش مناز　　باندیشه وی خرد را نیاز

ندانست

ندانست گوینده کان موش کور / برنج است از دست تابنده هور

برد تیره دل بر فروزنده رشک / که از دیدنش ریزد از دیده اشک

بپاسخ پزشک بد اندیش گفت / سخن از سخندان نشاید نهفت

مرا نیست با او بسر مهر و کین / چکارم بود با سپهر برین

من از بهر آوازه و نام خویش / زدم همچو گژدم به سجاده نیش

خردمند را گو مرنج از رهی / ز خربنده دانا نخواهد شهی

شکم خواره‌ام من برای شکم

ز کم بیش میگویم از بیش کم

چهار غزل ذیل نیز شرح حالی است از روزگار پرطالی

آن خر پس سگ کیست که از خانه درآید / یا پاچه ما گیرد و دنبال نماید

من بندی آنم که همه روزه نماید / کاری که ز دیوانه مصروع نشاید

از عقرب و از او همه را بیم بود لیک / این توپ و تشرشان کسی را نفزاید

قانون وی این است که دزدی ننگ نبود / تا هر چه بهر جای به بیند برباید

روزی که ندارد دگر هیچ دسترسی او / این دست ز افسوس بدان دست بساید

درداد و دریغا که وزیرش نکند شاه / تا او همه درهای تعدی بگشاید

خرزنگ

خرزنگ کنانند درین شهر و از ایشان / هر روز یکی هست که او را بستاید

او نیز کند با دو زند تیشه بیداد / بر آینه ما که از آن زنگ زداید

در عهد تمدن نه که در دوره اجحاف / کی مادر ایام چنین فـ   نه بزاید

گوید قلم تیز مصنف همه روزه

جز نشر شرارت بجهان هیچ نباید

قهر کرد آن پی طاقت و ما در غم خویش / که درین واقعه حالی چه دگر آید پیش

قهر از مهتر ما کرد ولی صدمه آن / بهمه کس رسد البته بما از همه بیش

تربیت سرور ما راست مسلم کاورا / زور گفتن شده قانون و چو گردن کش

تا بترسند از او خلق و شود صاحب جاه / همچو عقرب همه را رنجه کند با سر نیش

چون خرد نیست که همسنگ بزرگان گردد / سنگ طبیعت بزند سنگ ستم بر درویش

دولت از کرده وی ماند مخلد رسوا / مرحبا چاکر کامل هنر خیر اندیش

شخص کافی که نداند بجز از شرب و لواط / تو با و عقل مپیوند بصمغ و بسریش

تا کی پرورش گرگ قوی باید کرد / رحمی ای قوم بمظلومی و مسکینی میش

باز گوئید که تا چند روا میدارید / که خردمند رود از پس و ابله از پیش

مرهم ریش بود لطف خداوند مرنج / گر ز گفتار مصنف همه دلها شده ریش

نه زکاشغر

نه زکاشغر حدیثم نه خبر ز تاشکندم
که درین دیار حالی چو اسیر در کمندم

من و رزم خیره خرسی که چو شد بمن برابر — همه پشمهای اورا ز بر اسپ خویش کندم
ز ترقیات کامل که کند فلان معظم — بری گان که تخلص نرسد بتن گزندم
ز حسد فلان کند پف بشنود چو این تحکا — پس از آن بیاو بنگر تو بجان دردمندم
بدو آن قاتر او چونکه نمیتواند — بمن ضعیف تازد که فقیر و مستمندم
شده پای بند جهلش بهزار میخ بسته — که نداد گوش هرگز ز غرور خود به پندم
ز من او رضا نگردد که من از قضا چو مردم — نه مواظب تملق نه رفیق ریشخندم
روم از چنین دیاری رفقا اگر زنندم — برم از چنین سفیهی عقلا اگر کشندم
تو اگر باصل مطلب برسی یقین بدانی — که بود بعقل راهی ز مطالب چرندم

به تتبع مصنف که بری بود ز دانش
ز تیاتر شعبده دان سخنان دلپسندم

رفتی بفرنگستان در مدرسها ماندی — ای کاش نمیرفتی وین درس نمیخواندی
ناخوانده ز دفترها جز قصهٔ ظلم و جور — ای جهل مرکب چون از علم سخن راندی
زان خلق تشر آسا وان خوی ددان فرسا — در مملکت ما نیست یکدل که نرنجاندی

چون

چون آتش و چون طوفان غیظ تو نشد ساکت — تا خیمه نیفکندی تا خانه نسوزاندی
هر شر که توانستی قصداً تو بپا کردی — هر فتنه که میخوابید عمداً تو نخواباندی
شد حاصل آن اضرار آزار دل احبا — هر تخم که پاشیدی هر بذر که افشاندی
تکیه بود دستش بر باد آن را که تو بجائی — باشد ثمرش بیداد شاخی که تو بنشاندی
از دست تو گریانم هر شب مثل چون ابر — وا اینطرفه که یک روزم چون باغ نخنداندی
ای از همه وحشی تر روح و جسد بربر — تو نفس تمدن را یک مرتبه میراندی

گر نام مصنف را پرسند ندانستی
اطفال دبستان را دیگر بچه ترساندی

پوشیده نباشد که میرزا محمد حسینخان ذکاء الملک در سن بیست سالگی و رونق عهد شباب در ادبیات یعنی نظم و نثر فارسی یدی طولی داشت و تقریباً در بیست و پنج سالگی از شیراز خلد طراز عزیمت هندوستان کرده لکن طوفان دریا بعد از تحمل زحمت و ضرر زیاد او را از خیال سفر هند منصرف نموده از بندر لنگه بجهرم و فسا و اصطهبانات و نیریز و سیرجان رفت و از آنجا بکرمان و درین وقت مرحوم جنت مکان محمد اسمعیل خان وکیل الملک از امرای بزرگ ایران در کرمان حکومت میکرد و کفایت و کاردانی و احاطه آن مرد قدردان بدرجه که نکته

از نکات

از نکات مردم داری و دقیقهٔ از دقایق بزرگواری از قلم معالی شیم او نمی‌افتاد ذکاء الملک که در آن زمان میرزا محمد حسین ادیب معروف بود منظور نظر عنایت وکیل الملک طاب ثراه شده مدت پانزده ماه در ظل رعایت و ملاطفت حکمران معظم در آن شهر شهیر بفراغت و خوشی گذرانده و سه چهار هزار بیت شعر که اکثر آن را در مدح خود وکیل الملک سروده بنظم آورد ولی عالم بی‌پروائی و بی‌اعتنائی جوانی بجمع و نگهداری آن لآلی گرانبها نپرداخته تمام را از دست داد چنانکه چندین هزار بیت بدیع دیگر را نیز با رسایل و مسطورات فائقه بسیار ضایع و متفرق گذاشت باری اتفاقا درین یک دو سال اخیر قلیلی از آن قصاید و فرائد در مجموعه دیده شده باستنساخ آن پرداخته و آن معدود را بعنوان (قصاید قدیم) بترتیب حروف تهجی درین سفینه درج کردیم که نمونه و یادگاری از عنفوان جوانی ذکاء الملک باشد وهی هذه

قصاید قدیم

در مدح مرحوم محمد اسمعیل خان وکیل الملک طاب ثراه

ای از کرمت پایه پدیدار نعم را … وز جود تو قدری نه مقادیر همم را
سایند همه اهل کرم دست تغابن … چون بار دهی بهر عطا خیل و حشم را

تاگشت

تاگشت مقر خدمت خطهٔ کرمان … بیغاره زند ساحت فردوس ارم را
تعظیم تو لازم شده بر قاصی و دانی … زانگونه لزومی که بود طوف حرم را
در مجد و معالی چو تو دیگر نتوان یافت … کین رتبه محال است صنادید امم را
تا زد بهین شخص جلیل تو وزارت … خود معترف آمد چه کنم عدل و حکم را
ای مالک سیف و قلم از دست جوادت … امروز شرفهاست عیان سیف و قلم را
فرق است میان تو و ارباب کفایت … فرقی که بود شیر علم را و اجم را
در ملک وکیلی تو و از سعی جمیلت … تفضیل هویداست کنون ملک عجم را
از ابر بهاری بساتین و براری … آن نیست که از مهر شریف تو رقم را
در حیرتم که ز مخدوم چگویم … چون پایه ز افلاک گذشته است خدم را
ای صاحب کافی که بدل کرده کف تو … با ذل و هوان عزت دینار و درم را
دیگر نستایم بها گوهر و در را … دیگر نستایم بسخا معدن و یم را
بی رنج و عنا گنج غنا گشته میسر … تا گشته کف راد تو آماده کرم را
دیدیم در اخبار و ندیدیم که بوده است … مانند تو دستور مهین کسری و جم را
نام تو رسیده است باقصای ممالک … زان نیست بجز نام و نشان ظلم و ستم را
انصاف توان کرد درین شهر که امروز … از روی رضا گرگ برد بار غنم را

درکشف

در کشف حقایق تو همسانی که بتخمین — راضی نشود خامهٔ تو جذر اصم را
آنجا که سپهر اپردهٔ جاه تو عجب نیست — گر پست کند رفعت این سبز خیم را
موجود نشد حاسد و خصم تو که گویم — پیمود ز اندیشهٔ تو راه عدم را
ای میر قدر قدر که بر بدر جلالت — منشور نوشته است قضا کشف ظلم را
افسانهٔ من گوش کن از شیمهٔ نیکو — دانی که بستودند مهان حسن شیم را
دوشینه چو در مملکت روم شه زنگ — زد خیمه و افراشت پی جلوه علم را
آن یار که جان زار بُد از رفتن او باز — باز آمد و افکند برخ زلف بخم را
لعلش بصفا خجلت بیجادهٔ رنگین — وین طرفه نه گر شرم ز بیجاده بقم را
بس لؤلؤ خوشاب عیان کرد ز یاقوت — بگشود چو از بهر سخن غنچهٔ فم را
ننشسته مرا گفت که عاطل چو نشینی — برخیز و بگو تهنیتی بخت دژم را
گر حادثهٔ دهر حرون کرد ز بونت — غم نیست چو معلوم بود چاره سقم را
آخر نه درین شهر امیری است که از وی — بنیاد بر آب است کنون محنت و غم را
رفعت طلبی ملتزم خدمت او باش — تریاق نه جز خدمت او زهر نقم را
اینک پی تلثیم جناب تو نهادم — بیرون بد و صد شوق ز کاشانه قدم را
هر کس بدری روی کند بر حسب فهم — آری بپرستند صمد را و صنم را

گردست

گردست فلک ریخته در ساغر من سم — جدوای تو جدوار بود سورت سم را
بس چامه سرودند بمدح تو و دانم — نقاد بود رای تو هر زائد و کم را
دلبند و بدیع است بنعت تو بیانم — ویژه که منوط است قوانین حکم را
رحمت بکف راد تو از خالق رحمت — تا امر ز یزدان نرسد قطع رحم را
تو خاص سپاسی و ثنائی و مدیحی — مخصوص بود دشمن بدفعل تو ذم را
بخت بد یاری که در او نام نیارند — هرگز بزبان بهر مثل رنج هرم را
پیوسته روان تو در آسایش و راحت — کاعدای تو یارند تعب را و الم را

این شعر بود پیروی آنکه بفرمود
ای قاعده تازه ز دست تو کرم را

ایضاً

سردار خور چو کرد برون سر ز مکمنا — از سر فکند ترک فلک تیره گرزنا
در چنگ از خطوط شعاعی گرفته رمح — آمد بسان قارن بیرون ز مکمنا
سرکردگان انجم از بیم رمح او — بیژن صفت نهان شده در چاه بیژنا
قومی ز هر کناره مهیای انهزام — گوئی قدم نهاد بمیدان تهمتنا
گرد سپهر جوشن سیمین ز بر بکند — یعنی بسود نیست در این رزم جوشنا

بالای

بالای خزادکن پوشید چرخ پیر / زرین قمیص دگرد نهان خزادکنا
آری جوان و پیر بگاه سرور و عیش / زرین کنند جامه و پوشند بر تنا
شد خالی از بنفشه سمن زار آسمان / جای بنفشه گشت پدیدار روینا
بگرفت پرده مهر ز کار جهانیان / یکباره گشت راز دل دهر روشنا
چون چهر شهریار جهان جرم آفتاب / چون ابلقی بزیرش گردون توسنا
بودم بشکر مقدم خورشاد مان که گشت / کاشانه ام بنزهت آزرم گلشنا
از شرق خانه گشت پدیدار اختری / چون اختری سعادت او را معینا
ماهی چگونه ماهی آشوب نخشبا / شوخی چگونه شوخی آزرم ارمنا
گیسو چگونه گیسو از نافه چنبرا / عارض چگونه عارض از لاله خرمنا
برنده ابروانش چون سیف قاطعا / تابنده چهرگانش چون نور ذوالمنا
چشمش نعوذ بالله جادوی ساحرا / زلفش تبارک الله هندوی رهزنا
در لاله بهشتش یک باغ سنبلا / در سنبل جنانش یک راغ سوسنا
هر جا که تار مویش مشکو معنبرا / هر جا که شمع رویش محفل فرتینا
مهر منیر و بدر لسرائش شیمتا / سرو روان و باده گسارش دیدنا
آیات دلبری ازوی مدللا / آثار دلستانی ازوی مبینا

زیبا تذروه روضه خلدشش پدیدنا / فرخنده بازو ساعد شاهش نشیمنا
سیمین تن و پستان و رخ وار غوان جدا / شیرین لب و شکردهن و یاسمین تنا
یک نقطه بر بیاض رخش خال عنبرین / آن نقطه که هست مدادش ز لادنا
الا بدین لب شیرین دلکشش / هرگز کسی نبات نبیند بمعدنا
گفتی ز رخش تجلی یزدان بود که کرد / روشن فضا و صحن و در و بام و برزنا
من چون کلیم رفته از آن ماجرا ز هوش / کز چیست گشته کلبه من بزم ایمنا
او از نشاط باده دمادم سخن سرای / من مانده از تحیر با نطق الکنا
پس رو بمن نمود و از آن لعل شکرین / صد تنگ بیش قند و شکر ریخت من منا
گفتا ز جای خیز و بتمهید ساز عیش / نقل و شراب آور و طنبور و ارغنا
امروز غیر شادی ژاژ است هر سخن / امروز غیر عشرت لاغ است هر فنا
امروز شد مباح بر ابنای روزگار / چون خون خصم خسرو و خون دل دنا
امروز قطره قطره نیاید بکار آر / آن ساغری که گیرد از باده یک منا
امروز تا فزاید نور چراغ عیش / از باده رحیقش افزای روغنا
امروز از توجه و الطاف شهریار / برگشت همچو قره من بخت دشمنا
گفتم بگو که مایه این خرمی ز چیست / گفتا سرایمت هله برو جه ابینا

اول بیار باده باهنگ چنگ و نی — وانگه بدار گوش تو بر گفته منا
برخاستم ز جای و فشردم بجام — ز آن خوشگوار می که بود در ستم اغنا
وآوردمش ببزم کی نغمه مطربی — هزمر نوا ز نغمه سپهرا ارغنون زنا
از یک طرف نهادم جوز معتدا — از یک طرف نهادم مرغ مسمنا
چون دور باده شرم نمود از میانه دور — برجست و زد برقص ببالای دامنا
زد پای بر زمین و ز تارک کله فکند — صبح دگر نمود از آن گوش و گردنا
فصلی بشادمانی و عشرت چو در گذشت — بگشود آن شکر که بدر بود مخزنا
گفتا بدار پاس که افزود قدر ملک — و ایدون مزید گشت ابر وجه احسنا
یعنی رسید خلعت سرداری امیر — از پای تخت خسرو با حکم متقنا
فرمانروای خطه کرمان وکیل ملک — فخر زمان که درگه او هست مامنا
وانگه بدان کرشمه که دل میبرد ز کف — سوگند را گرفت بجد دامن منا
یعنی کنون بتهنیت میر محتشم — برگوی چکامه بشادی معنونا

زین گفته زین نهادم بر اشهب خیال
من گرم نظم چامه و او گرم احسنا

کای چاکر ز دولت گردون مینا — تشریف شهریارت فرخنده برتنا

سرداریت بفر شهنشه مسلما — سالاریت بحکم همایون مبرهنا
نایب مناب شخص تو گر نفس آصفا — قایم مقام دست تو گر ابر بهمنا
هر جا شعاع رای تو کشور بزیورا — هر جا صریر کلک تو دشمن بشیونا
بر ملک از ضمیر تو تابد همی فروغ — چون نور خور که تابد هر دم ز روزنا
آن نرمئی که هست بگفتار دلکشت — سختی بردن نماید از طبع آهنا
گوئی که چیست گوی فلک در شکنج تو — گوئی اسیر آمده در چنگ محجنا
چون برگ بید تن همه لرزان ز بیم تو — گردان آهنین جگر خنجر آژنا
ظن تو با یقین کسان سنجد ار کسی — بر آن یقین بداند رجحان آن ظنا
خصم تو را نیارد کس کرد پرورش — بیهوده آب کس نه بساید بهاونا
مردی بنفس نی تجمّل که کم زنی — از زر ناب سازد دیّث آورنجنا
در ساحتی که نام پرندت رسیده است — از رنگ خون کنند حریر ملوّنا
مام امارت ارچه کثیر الولد بود — از زادن شبیه تو باشد سترونا
گیرم سپهر با تو بخصمی کند مصاف — با توپ قلعه کوب چه سازد فلاخنا
از باغ خلد می نیاید کسی که او — یک لحظه در جوار تو کرده است مسکنا
وآن را که هست سایه الطاف تو بسر — از حادثات دهر حرون است ایمنا

شکر ایادی تو که بی حد و انتهاست — واجب شده است بر همه کس خاصه بر منا

چون مرغ همت تو زند بال و پر بهم — انجم بجنبش آید یک مشت ارزنا

در چاکری گزیده دربار خسروی — زیرا که باز داند اهرون ز اهرنا

زین جامه کز عمائل آن نفس ناطقه — تا روز حشر بر لب دارد همی لنا

گردد پدید گوهر مرد سخن سرای — کاو را باوج مجد و معالی است مسکنا

آرد هزار شذره فزونتر ز بحر طبع — سازد بمدح مهتر اعیان مدونا

اشعار کس نیارد کردن بنام خویش — خون هزار دیوان گیرد بگردنا

تا بر سمن هزال نیارد سبق گرفت — چونانکه بر ادیب بد اندیش کودنا

خصم ترا هزال فزون گیرد آنچنانک

آید برون چو رشته ز سوراخ سوزنا

ایضاً

مستنیر از درگه فخر کبار است آفتاب — زآن ضیابخشای هر شهر و دیار است آفتاب

آسمان حشمت وکیل الملک کاندر حضرتش — بهر کسب منزلت خدمتگذار است آفتاب

آنکه همچون آفتاب اندر افاضت شهره است — گرچه دانم بی نیاز از اشتهار است آفتاب

آنکه اندر خوان احسانش ز فرط مکرمت — با همه اجرام علوی ذله خوار است آفتاب

از حوادث ملک تا ماند مصون از حکم او — دیده بانی را برین نیلی حصار است آفتاب

بس گهر بخشید و زر بخشید دست او کنون — در نظرها کم ز زر کم عیار است آفتاب

تا مگر گردد قبای خشمش را آستر — دایما در فکر نسج پود و تار است آفتاب

ای مهین خدمتگذار شهریار از مهر تو — شهربند آسمان را شهریار است آفتاب

بر زبانم رفت دی یک شمه ز استغنای تو — شد مبرهن که سراپا افتقار است آفتاب

آستانت در بلندی شرم چارم طارم است — و اندر آن از بندگان جان نثار است آفتاب

خلق را اینک مربی در حقیقت کلک تست — زین سبب جاری کنون از این شعار است آفتاب

لوحش الله زآن ضمیر بی نظیر دلپذیر — کز سنا و نور از وی شرمسار است آفتاب

عکس رخسار وشاقان وشق پوشت چو دید — دید کاین دم کم ز اجرام صغار است آفتاب

تا نگردد جز بکام دوستانت تا ابد — روز و شب در خرمن گردون شرار است آفتاب

در میان خادمانت یک پیاده بیش نیست — گرچه بر خنگ فلک ایدون سوار است آفتاب

اختران چاکران و آسمانت محمل است — در شکاری بایدت اینک شکار است آفتاب

تا بصد فرسنگ گردد دور غم زان نور تکه — بر بسیمین ساغرت زرین عیار است آفتاب

با وجودت مرز کرمان را بجز حاجت نماند — وین هویدا همچنان کاندر نهار است آفتاب

گر ندیدی دیده ایام آن بذل یمین — کی گمان کردی که اینسان بایسار است آفتاب

چون زهره‌سان عقده تا در کار بدخواهت زند — با کواکب روز و شب در افتکار است آفتاب
تا بزیر ران تو بر سر نهد تاج شرف — بارگی چرخ است و زین زرنگار است آفتاب
از صنادید جهان کردم روایت عقل گفت — از سها کم گو که بس با اقتدار است آفتاب
خدمتت را آسمان زین پیش گر کردی سراغ — پاتخش دادند کاندر لاله‌زار است آفتاب
شکر یزدان را که اینک در مقر مکرمت — بهر نشر بر و احسان برقرار است آفتاب
حضرتت چون آفتاب است و ادیب مدح‌گو — گرچه مستغنی و فارغ زین نثار است آفتاب
مدح‌گویان صلت‌جو دیگرند و من دگر — بار نبود گر بصورت هیچوار است آفتاب

ناگزیر از انقیادست با دگر دون گردون
تا فلک در گردش و گردون مدار است آفتاب

ایضاً

در زیر ران کشید چو آن شهسوار اسب — چون ابلق سپهر شد اندر مدار اسب
چون نوبهار کرد بصحرا همی گذر — در زیر ران کشیده اگر نوبهار اسب
از شیر او کنام کان سر گرفته بود — از تخمهٔ شمال و صبا یادگار اسب
با توسنی که داشت مر او را اول بود — چونان بزیر مردک چابک سوار اسب
شادان شد از سواری آن یار و هر زمان — از سنگ خاره جست بسان شرار اسب

از چابکی

از چابکی که داشت بهنگام تاختن — بر آسمان رساند ز غبرا غبار اسب
گه بر فراز کردمکان گاه در نشیب — چون زلفکان آن بت سیمین‌عذار اسب
بر کبک خوشخرام خرامش حرام گشت — آورد چون بجولان در کوهسار اسب
بر سهل و وعر ارض از آن سم آهنین — شکل هلال کرد همی آشکار اسب
یکدم گذر نمود ز هامون و بادیه — از باد پویه داشت مگر مستعار اسب
بر طرف جویبار چو باشد مقام سرو — آن سرو را اندر طرف جویبار اسب
من نیز در قفایش تازان بصد شتاب — چون فارسی که راند روز شکار اسب
گفتم بتا بهار را آخر یکی بپای — اینسان کسی نراند روز فرار اسب
چونین اگر بخواهی کردن سبک عنان — نتوان رسید در تو مگر با هزار اسب
تا در رکابت آیم نجمی سبک بران — لنگ است مر مرا خنگ و تو را راهوار اسب
گفتا نگفتمت بنصیحت هزار بار — لخت و ثقیل و کاهل ناید بکار اسب
یکباره چون ز دست بدادی عنان کار — باشد تو را همیشه نوان و نزار اسب
گر با تو رفت باید تا جایگاه عیش — خواهد فکند ما را اندر خمار اسب
دانی که روز گشت و تفرج فزون بود — اندر بها و قدر ز زر عیار اسب
ور زآنکه کس بخواهد کردن سفر نخست — بهتر بسیج اوست یکی رهسپار اسب

ور زآنکه

ور زانکه کارزاری در پیش آیدا — آید بسی بکار در آن کارزار اسب
ور زانکه روزی افتی در وادی مخوف — زآنجا دمی چو باد نماید گذار اسب
ور گشت گشت و باغ فتد باز اتفاق — رانی باتفاق رفیق و نگار اسب
ور انتظار یار سفر کرده کشی — فارغ توان نمودت از انتظار اسب
ور آیدت پیاده به بر یار غمگسار — بخشی چو جان تو پیشکشی را بیار اسب
زین جمله در گذر که یکی نغز نکته ایست — زآن نکته کرده خلق بجان اختیار اسب
امروز فال مجد بنام کسی است کو — راند ز پیش موکب میر کبار اسب
سردار مهتران معظم وکیل ملک — آنکو بزیر رانش کند افتخار اسب
میری که چون سواره شتابد بمرغزا — بینی فزون ز مرغان در مرغزار اسب
رای رکوب چون بنماید باحتشام — ارض و سما شوند چمان بی فسار اسب
آن سوی این بپوید کایدون رکاب گیر — این سوی آن گراید کاید ربدار اسب
او را مسخر است بتأیید کردگار — راند بروز واقعه در هر دیار اسب
چون چاکران حضرت او بی سخن نتاخت — خود را کسی بمیدان بااقتدار اسب
خنگ سپهر رشک شود پای تا بسر — گوید بخادم در خود چون بیار اسب
در زیر پایش آرد و رامی کند باو — آری پسند باشد با این دثار اسب

جز حضرتش

جز حضرتش بدشت و براری نراند کس — هر دم بپاس چاکری شهریار اسب
او از صفای باطن خود گشته کامگار — وز وی شده است مفتخر و کامگار اسب
وی را فزوده مردمی و مجد و عتبها — افزوده دیگران را گر اعتبار اسب
هر ساله قاصدین در خویش را دهد — هم بیحساب جایزه هم بیشمار اسب
مقبول خاص و عام شود در بهار قدر — گردد اگر بحضرت او واگذار اسب
میراخورا بزرگا در حلبهٔ سباق — سابق نرانده بر تو یکی نامدار اسب
نشنیده سروری چو تو در احتشام دهر — نادیده فارسی چو تو در روزگار اسب
مرکب بامتنان بود از راکبی چو تو — دانی تو خویشتن که بود هوشیار اسب
بخت سعید راه شناس در تو شد — آنسان که ره شناسد اندر بهار اسب
از بس بنام ایزد از بهر نظم ملک — گردش کنی بهر مه ماند فکار اسب
شاید چو هست پای تو در حلقهٔ رکاب — گویم نظام ملک کند پایدار اسب
چونان شد استوار درین چامه این ردیف — کایدون توان سرود که شد استوار اسب
جز من کسی نیارد گفتن پس از کمال — پنجاه بیت و رام کند ز نغیتر ار اسب
تا آرد از کرم بکسان افتخار مرد — تا یابد از هنر بجهان اشتهار اسب
باشد فراز سند عزت ترا مکان — در زیر رانت از مدد کردگار اسب

این بیت

این بیت از کمال بدیع آمدم بگوش   آنجا که در ردیف نمود اقتصار آب

صدرا باین قصیده که هست امتحان هنر

گرتا بروز حشر کند افتخار اَست

ایضاً

آنکه او اندر گهر برتر ز روشن گوهر است   گوهرش کون و مکان را در حقیقت زیور است
کیست آن عالی گهر کاندر ضمیر روشنش   صد هزاران گوهر رخشنده افزون مضمر است
لوحش الله آن فروزان گوهر اهل دل است   کز سنا از بیضهٔ بیضا بسی روشن‌تر است
نفس پاک مرد حق اسرار جان را مکمن است   قلب صاف اهل دل انوار حق را مظهر است
خاک آن رند جهانسوزم که در ملک جهان   رسته از قید علایق فارغ از شور و شر است
با مرقع خرقهٔ پشمینه اندر ملک فقر   هست سلطانی که صد چون خسرو او را چاکر است
عالم اسرار را فرخنده جانش مرکز است   گنبد دوار را شایسته ذاتش محور است
جوهر عرفان در او چونانکه دل در سینه است   معنی انسان در او آنسان که جان در پیکر است
در جهاد اکبر نفس است با فتح و ظفر   آری از قول پیمبر این جهاد اکبر است
مهبط انوار ربانی است قلب عارفان   در صفا زآن خجلت آئینهٔ اسکندر است
حبذا قومی که اندر محفل دیدار قرب   از شراب وصلشان رخساره هر دم احمر است

مست از صهبای وحدت سرخوش از سغراق شوق   کاین موله میخوران را این می و آن ساغر است
در بیابان فنا با پای مردی ره سپار   شغلشان ایثار جان و فعلشان ترک سر است
بزمشان بزم محبت ذکرشان ذکر حبیب   و آن بپا پی نالهاشان نغمهٔ رامشگر است
واقف طور تجلی لیک با نیل مرام   آری آری این طلب را نیل مطلب در خور است
فارغ از اغیار و با یار ند دایم گرد و ورد   دلربا جانانشان همواره چون جان در بر است

بر زبانم نام جانان رفت و شد شیدا جان

مطلع نو بایدم کاید و ن بیانم دیگر است

ایکه از رنگین رخت بر مهر خاور تسخر است   شمع رخسار تو را پروانه مهر خاور است
با سنور غره ات نفرین بماه نخشب است   با معنبر طره ات آتش بجان عنبر است
غنچهٔ لب تا گشودی ای بت شیرین کلام   هر کجا ره مینهم حرف از کساد شکر است
شد بر عنائی سپر در نزد مردم تا که گفت   قد موزون تو را نسبت بسرو کشمر است
جوهر فردی که زآن خیل حکیمان را بحث   مختفی رمزی از آن نوشین لب جان پرور است
ای رخت چون مجمر آتش فروزان هر نفس   از غم خالت دلم چون عود اندر مجمر است
در میان آب و آتش زیست نتوان کرد و من   در فراقت دیده ام پرآب و دل پرآذر است
شد عیان راز نهانم تا بکی باشی نهان   خود کدا این جرم از من رفت کاینم کیفر است

ترک کن رسم جدائی بر فدائی رحمت آر — رحم کردن بر غریبان سنت پیغمبر است
کوشش در آئین یاری سست عهدی را بهل — سست عهدی شیوهٔ گردون ناداں پرور است

بازم از نو مطلعی آمد بخاطر گوش دار
کاین حدیثم در نظر از عقد گوهر خوشتر است

چرخ لعاب است و اُو را مهره خیل اختر است — هر که ورزد مهر اُو چون مُهره اندر ششدر است
سنت مهر و وفا از وی طلب کردن خطاست — زانکه شهدش جان گزا زهر است و گنجش اژدر است
اینکه می‌بینی به نیرنگ و فسون دل میبرد — پیره زالی زشت رُو پنهان بزیبا چادر است
بر حطام ناتمام اُو چسان دل مینهد — هر که را جان خسرومند و دل دانشور است
کی شود سیراب عطشان ای برادر از سراب — ره بمقصد کی برد آنکو غرابش رهبر است
بر حیات عاریت عاقل نیارد اعتماد — تا چسان پاید چراغی کو براه صرصر است
ای شده ایمن ز طوفان غم و موج بلا — مسکنت در کشتی بی بادبان و لنگر است
طایر قدسی تورا باشد مکان در لامکان — مالک الملکی سرت شایان تاج و افسر است
بال رفعت باز کن آخر یکی پرواز کن — بین چسان یکسر تو را ملک جهان زیر پر است
بر سر عالم ز همت هم قدم زن هم قلم — راست گویم نیست عیسی آنکه در بند خر است
تند میرانی فرس آخر بکش لختی عنان — زانکه ره پر سنگ و مرکب لنگ و ضیق معبر است

اینک

اینک از مدح جهان گردیت سرکن سخن — آنکه نامش زینت دیوان و زیب دفتر است
شخص ثروت صاحب کافی وکیل الملک راد — آنکه رایش در ضیا آزرم مهر انور است

آنکه اندر مدحتش زین چامهٔ شیوای نغز
بر جریر و اعشیم تسخر براز حد در است

ایکه شخصت در ترفع از تعقل برتر است — بر درت چرخ معمر چاکر فرمانبر است
نفس تو در منزلت عز و علا را منبع است — ذات تو از مرتبت مجد و سنا را مصدر است
ملجا ارباب عرفان مرجع اصحاب فضل — دین و دُوَل را در حضرتت هر دم فزون قدر و فر است
خامه ات مرغی است کز منقار ریزد مشک ناب — گرچه از رشکش همی خون در دل مشک تر است
حاش لله خود چه مدح است اینکه گویم شخص تو — از عمید الدین اسعد در درایت برتر است
این کفایت در نظام الملک طوسی کس ندید — گرچه دوران تا ابد اُو را بجان مدحتگر است
هر کجا آصف استی همسر بوزرجمهر — ور تو همسر تو ده اغبر بچرخ اخضر است
بسکه کوشش بهر آبادی نمودی روز و شب — جغد مسکین را کنون مسکن بآبادی در است
در مداین در ممالک در مزارع در قری — بر ز عدت آثار خیرت آشکار و مضمر است
شاه دوران را نباشد چون تو کس خدمتگذار — زانکه اکنون خلوتت زینت و زیب آیت است
زاد ها الله کز وفور عدل و فرط انتصاف — با بهشت عدن اینک مرز کرمان همسر است

آری

آری آری گر دو صد ره هر دم فزون فر و بها — هر که را همچون تو صاحب اختیاری بر سر است

از صریر کلک گوهر ریز عنبر بیز تو — پر خروش و ناله هر دم جان چنگ و مزمر است

از شوائب گر دو صافی انتظامات ملک را — زان وکیل الملک خواندت آنکه کیهان داور است

داغ گلزار جنان گردیده ابدون لاله زار — زانکه خدام ترا مسکن بهر زنش اندر است

در وفا تر تا حدیث از خیری و اسپرغم است — بر زبانها تا سخن از سوری و سیسنبر است

بوستان دهر را از حضرتت بادا فروغ

آن فروغی که چمن را از ارغوان و نستر است

ایضاً

برقامت جلال تو ای میر کامکار — فرخنده باد طلعت میمون شهریار

آن خلعتی که از پی نسج بطانه اش — از اطلس سپهر گرفتند پود و تار

آن قامتی که بهر سجود جناب او — خم گشت پشت چرخ معمر هزار بار

آن خلعتی که سندس و استبرق بهشت — دارد بجان ز خجلت هر تار آن شرار

آن قامتی که خدمت دارای دهر را — از جمله کارهای جهان کرده اختیار

آن خلعتی که دیبهٔ چینی ازین سپس — نساج چین بسوزد از شرم آن بنار

آن قامتی که نیست بجز راستی و صدق — او را بچاکری شهنشاه هیچ کار

آن خلعتی

آن خلعتی که میر جهان رتبه را از وست — بر جمله مهتران فلک قدر افتخار

آن قامتی که گلشن فخر و جلال را — سروی است کاورد همه انصاف و عدل بار

آن خلعتی که گشت دو صد ره فزون از و — خدمتگذار رشته ز تنظیم و اقتدار

باری ز چاکران معظم گزیده است — او را خدایگان سلاطین روزگار

زان رو بلطف خاص شداده است اختصاص — زآنرو بجود عامش کرده است کامکار

وین خود بپاس خدمت و اخلاص خاص اوست — کافزایدش بهاره شهنشاه اعتبار

آری چگونه جامهٔ تن پوش خویش را — بی خدمتی بزرگ بکس داده شهریار

یا چون وکیل ملکت محروسه کرده است — بیهوده حضرتی را دارای جم وقار

ای برتر از مدایح این مدحت تو بس — کز لطف شهریاری با فر و جاه یار

تشریف خاص خسرو بر شخص اشرفت — زیبنده باد و رغم بداندیش نابکار

تکرار یافت قافیه عذرم پذیر و بین — در نکته های رنگین فی لفظ مستعار

تا در قرون بعد بانصاف اهل فضل — مدحت همی کنند ازین شعر آبدار

گویند هر زمان که فلانی فشانده است — در مدح فخر اهل هنر سیم در نثار

قدرت همی فزاید از لطف پادشه

دهرت همی ستاید از فضل کردگار

ایضاً

ایضاً

رسید دوش بریدی ز پیشگاه امیر / بیک قبیله بشیر و بیک قبیله نذیر
بدشمنان خدیو ستوده کار نذیر / بدوستان امیر بزرگوار بشیر
کنون ز مقدم میمون آن برید بود / یکی برنج رفیق و یکی بسور سمیر
غرض سرود که آید بگاه بام بشهر / بفرخی و بهی موکب امیر کبیر
ز چاکران ارادت شعار میر سه تن / همه مخالط هم همچنانکه شکر و شیر
نشسته یکجا بر دین صفت ولیک ز شوق / فراز رشتهٔ پروینشان رسیده صفیر
یکی از آن سه رهی بود کز سرور و نشاط / فشاند خوی ز جبین هر زمان چو ابر مطیر
بعیش تازه همی ساغر مدام بدست / بنظم چامه همی ابلق خیال بزیر
همان دو یار موافق مرا ز روی وفاق / بفکر بکر معین و بطبع پاک مجیر
یکی سرودی کین نغز نکته ایست بگوی / یکی ستودی کین طرفه ساغریست بگیر
درین مکالمه بودیم کز برون سرای / صفیری آمد و شد پر بها سرای ضمیر
شدیم بر در و دیدیم بهر استقبال / نشسته ماهی بر توسنی ستاره مسیر
سلیح در بر و بر پشت خویش بسته مجن / چو جرم مهر فروزان و رای بدر منیر
بجز دو گیسو افکنده بر بدوش کمند / بجز دو ابرو بربسته بر میان شمشیر

بزیر

بزیر جوشنش اندر هزار حقهٔ بلور / بزیر مغفرمش اندر هزار تودهٔ عبیر
ز حلقه های زره جسم نازپرور او / همی نمایان چونانکه در حدید حریر
سرودمش کجا وین سلاح از پی چیست / ندیده ام چو تو من دلبری شجاع و دلیر
هوای گشت تو را در دل است یا پیکار / خیال دشت تو را در سر است یا نخچیر
جواب داد که دانی که بامداد آید / سپهر حشمت و دولت خدایگان خبیر
پذیره گشته ام اینک برای استقبال / تو نیز همره من آی و پند من بپذیر
من و تو امشب رانیم در رهها و تلال / بصیدگاه پلنگان شویم و بیشهٔ شیر
بجای آهو شیری دو صید کرده و من / کنم بگردن شیران ز زلف خود زنجیر
مگر بجای جنیبت علی الصباح کشیم / ز پیش موکب سالار بی ندید و نظیر
گزیده چاکر دربار شه وکیل الملک / که شهریار جهان راست جان نثار و نصیر
سخن نگوید الا برای شاه جهان / نظر ندارد الا بلطف حی قدیر
گویا که بتقدیر قاهر است که هست / رضای صرف ز تسلیم نفس با تقدیر
بر او احسان ببیند بندگان خدای / چه طاوعان مطیع و چه عاصیان شریر
دگر بگیرد بر سرکشان از آن باشد / که حکمران را از دفع فتنه نیست گزیر
بد سگال نکوئی اگر بباید کرد / چرا خدای جهان آفریده است سعیر

حقیر

حقیر می‌شمارد در رضای ایزد پاک · که مهتران جهانش بدیده گشته حقیر
چو شاه سایهٔ یزدان بود ز خدمت او · دمی تهاون ننموده است یا تقصیر
باستعانت بیچونش اعتماد بود · نه بر مظاهرت و یاری مشار و مشیر
جواد و باذل چونانکه حضرتش باشد · بدون منت و اذی ثروت غنی و فقیر
ز هر دیار نمایند رو بحضرت او · برند بهره ز احسانش نی قلیل کثیر
ز روی صدق برو روز و شب کنند دعا · بموی شیخ کبیر و بلابه طفل صغیر
ز جود میکند ارباع مکرمت آباد · ز فضل میکند آیات موهبت تغییر
خدایگانا ای آنکه رای صائب تو · بمهر و ماه دهد روز و شب همی تشویر
دو چیز مایهٔ تخویف دشمن است امروز · ز مرکب تو صهیل و ز خامهٔ تو صریر
عیار صدق تو در حضرت خدیو جهان · چنان بود که بزرگان برند زو تعبیر
تو خود بدیهی مدح تو کس نیارد گفت · که بی نیاز ز مدح است مهر عالم گیر
اگرچه طایفه را عقیده است که شعر · دروغ باید و اغراق تا کند توقیر
مرا براستی افزون بود عقیده که هست · میان باطل و حق نزد عقل بس توفیر
تو را که شیمت مستحسن است لاتحصی · چه لازم است دگر قول زور با تزویر
ولیک بنده نیارد تو را بمدح و ثنا · بقصر قیصر نتوان شدن بقد قصیر

دعا

دعا باید گفتن تو را بجای ثنا · که صائب آمد در کیش عقل این تدبیر
همیشه باد زمام انام در کف تو · همیشه کشور دلها تو بجد کنی تسخیر
همیشه یار تو باد ابطیب عیش ندیم · همیشه خصم تو باد ابدام طیش اسیر

درین قصیده ز مجهول قافیه غم نیست
که میرود در رَوِ اغماض نکته‌گیر بصیر

ایضاً

ای ز روی چون نگارت باغ جنت شرمسار · وی ز موی تابدارت مشک تبت یادگار
نرخ شکر را شکسته زان دو لعل شهدریز · طیب عنبر را ببرده زان دو زلف مشکبار
رهزن دینی از آن طرار جعد پرشکن · آفت عقلی از آن سحار چشم پرخمار
هر که شد همسایه‌ات همسایه باشد با بهشت · هر که شد همخانه‌ات همخانه باشد با بهار
سروی و هرگز ندیدم سرو باشد جنگجوی · ماهی و هرگز ندیدم ماه باشد میگسار
میگساری زان تو را باشد رخان تابناک · جنگجویی زان تو را باشد کمند تابدار
باغ رویت را ز چشم عاشقان همواره آب · کاخ کویت را ز آه بیدلان پیوسته نار
تا ببوسم نرگست چون نرگسم تن مستمند · تا نه بینم لاله‌ات چون لاله ام دل داغدار
نه تو را چون خاک با این عاجز مسکین نشست · نه مرا چون باد بر آن طرهٔ مشکین گذار

توهی

تو همی خواهی ز من گیری کنار اندر شهر — من همی خواهم تورا گیرم به بر اندر کنار
من همی گریم تورا بینم چو لعل نوشخند — تو همی خندی مرا بینی چو چشم اشکبار
در کنار جویبار ار سرو را باشد وطن — هست بی سرو قدت اینک کنارم جویبار
ای بت پیمانه زن ای دلبر پیمان شکن — ای نگار خانه کن ای رشک صد خلخ نگار
خانه زندان گشت یارا خیز و ترک خانه کن — زین برن آماده کن آن طرفه خنگ راهوار
نه تورا چون من پریشانی بباشد پای بست — تا نیاری بود اندر موکب فخر کبار
نه چو من بی مرکب و ساز سفر ماندی ملول — هم بسیج راه داری هم جیاد رهسپار
بوسه خواهی بر رکاب میر اعظم زد اگر — ای گل بخار باید رفتنت تا لاله زار
زانکه از فر قدوم افتخار ملک و دین — لاله زار اینک بباغ خلد دارد افتخار
لاله زارا تا وکیل الملک را گشتی مقر — بر سپهر اخضرت افزود فر و اعتبار
لاله زارا تا شدی خدام اورا جایگه — آسمان خواهد تورا گردد بجان خدمتگذار
لاله زارا غیرت ام القرائی تا گرفت — در تو بحر مکرمت سالار با حشمت قرار
لاله زارا خجلت دار السلامی تا کشید — رخت اندر ساحت فرخنده میر کامکار
آنکه اندر روزگار احتساب و عدل او — کرده ترک خصمی و ناسازگاری روزگار
آنکه در دوران نظم و انتصافش آورند — بذله بر دوران آصف مردم آموزگار

شخص

شخص دولت را کند کلک نزار او سمین — خصم ملت را کند جسم سمین او نزار
هر کجا اشراق اشفاقش کجا مهر منیر — هر کجا انوار احسانش کجا فر بهار
بحر را دیدم ز فقر و مسکنت دارد خروش — گفتم ای آبستن صد گنج در شاهوار
از چه گشتی مبتلای این بلا با مویه گفت — از عطا و بخشش خدمتگذار شهریار
آری آری تا بباشد خستگان را دستگیر — نیست دیاری بغیر از حضرتش در این دیار
از صفای باطن و صدق عقیدت دائما — بندگان را مستغاث و پادشه را جان نثار
آسمان حشمت امیرا ایکه امر نافذت — صبح صادق را کشد بیرون بقهر از شام تار
تا سم خنگ تو باشد خصم باشد پایمال — تا نی کلک تو باشد ملک باشد پایدار
مختفی اندر سحاب دست تو باشد دو چیز — هم مطر هم صاعقه وین هر دو را دارد بکار
هر کجا بیند ولی را ابلغی بارد مطر — هر کجا بیند عدو را خرمنی ریزد شرار
بهترین نعمت ز یزدان بر خلایق شخص تست — وین چنین نعمت بجد خواهند خلق از کردگار
تا بیاسایند در ظلت گروه اندر گروه — تا بیارامند از برکت قطار اندر قطار
یک تن پاکی و یک کشور ز رایت منتظم — یک دل رادی و یک عالم بخوانت ذله خوار
صاحب عباد را در آستان بودی اگر — شاعران نکته سنج بذله گوی بردبار
اینک اندر خدمتت دانشوران با ادب — هر یکی با شعرهای دلپذیر آبدار

هم حکیمان

هم حکیمان ادیب و هم ادیبان حکیم   با قریض آن فرقه جفت و با عروض این زمره یار
گرچه دانم بنده مجبور را آن پایه نیست   تا ازین بستان توانم اجتنای آن ثمار
لیک بر بیچارگان صاحبدلان آرند رحم   تا نماند بینوا و تا نباشد دل فکار
گر سعایت میکند از خبث حاسد گو بکن   ور شرارت آورد از غمز دشمن گو بیار
هم خدا آگاه و هم ناقد امیر محتشم   حلم او نار دخانهای سپر ایر آشکار
تا بود رفع نقیضین از در معنی محال   چون وجود و چون عدم وین رسم باشد استوار

با وجود میر خصمش باد یارب در عدم
استجب یارب ذا وارحم بنا انّا صغار

ایضاً

بار ادر آستانه خسرو چو نیست بار   باید نمود سجده بتمثال شهریار
آری بدیل ذات همایون اقدس است   تمثال بیمثال شهنشاه کامگار
زان چرخ کرده در بر او پشت منحنی   زان مهر کرده از در او نور مستعار
تمثال ایزد است تو گوئی که تا کنون   تمثال نافریده ورا آفریدگار
آثار تاجداری و آیات خسروی   زو گشته آشکارا چون مهر در نهار
دی کاسمان بحرمت تمثال پادشه   تعظیم را فکند ز سر تاج زرنگار

آمد بحجره

آمد بحجره ماهم با جعد پر شکن   آمد بکلبه یارم با چشم پر خمار
ماهی بچهر رنگین آشوب کاشغر   ترکی بلعل نوشین آزرم قندهار
جادوی دلفریبش سحار اهرمن   ابروی جان شکارش برنده ذوالفقار
خط گرد چهرگانش چون هاله بر قمر   خد زیر زلفگانش چون لاله در بهار
مولای ارغوانش آن روی دلنشین   مخدوم ضیمرانش آن موی مشکبار
در طره سیاهش آن غمزه گفتمی   سلطان روم آمده در ملک زنگبار
باری رسید از ره و از موی عنبرین   بنمود حجره طعنه زن ساحت تتار
شادی نمود و وجد نمود و طرب نمود   چندانکه گشت رسم تحیت فرو گذار
پس رو ببین نمود و بتضمین همی سرود   کاقبال را بوعده وفا کرد روزگار
یعنی رسید مسرعی از پای تخت کی   با وی شبیه صورت مسعود شهریار
شاهنشه زمانه خداوند بر و جود   دارای راد ناصر دین شاه کامگار
آن خسرو سترگ که باشد رفیع قدر   فغفور پرده دارش و قیصر رکابدار
خود گر فلک بخدمت او گشته مفتخر   خود گر ملک بنعمت او گشته ذله خوار
ظل خدا و همچو خدا بی نظیر و مثل   فخر نیا و همچو نیا بی شبیه و یار
ابر مطیر از کف او گشته منفعل   شمس منیر از رخ او گشته شرمسار

رمزی از آن قریحه و عالم ضیاء نور　　حرفی از آن بهجه و آفاق لاله زار

کلک نزار اوست که دولت کند سمین　　گرز سمین اوست که دشمن کند نزار

هر سو که تف خشمش فریاد الحذر　　هر جا که برق تیغش غوغای الفرار

سوی محیط گر ز سر لطف بگذرد　　لؤلؤ برافکند عوض موج بر کنار

تمثال بیمثال و را گر نظر کند　　خورشید با فروغ شود محو ذره وار

تعظیم شاهزاده کیومرث را فزود　　تمثال خور مثال شهنشاه باوقار

آن راد شاهزاده که ندو ندید او　　نادیده دیدهٔ فلک و چشم روزگار

تنها نه شاهزاده که میر مهین کند　　بر این خجسته صورت فرخنده افتخار

میر سپهر رتبه که در ملک پادشه　　باشد بهین وکیل و مهین مصلحت گذار

آن کز خلوص خدمت او را خدیو راد　　از اولیای دولت خود کرده اختیار

تا شهریار را نبود در جهان گزیر　　از چاکران مخلص و خاصان جان نثار

باشد همواره دولت شاهنشه عجم　　از چاکران خاص فلک رتبه پایدار

تمثال اقدسش را شاهان محترم

آرند سجده دایم در لیل و در نهار

ایضاً

ساغر

ساغر ز دست آن بت دلبر همی زنم　　امشب بطیب خاطر ساغر همی زنم

شیرین نماید امشب در کام من شراب　　زآن بوسه ها که بر لب دلبر همی زنم

امشب که زلف مشک فشان را گره زدست　　با خط و خال او ره عنبر همی زنم

بی زر نمیرسد اگرش دست کس بسیم　　این سکه را من امشب بر زر همی زنم

بالا بلند من که ز شمشاد قد اوست　　گر پشت پا بسرو و صنوبر همی زنم

از تاب و تار طرهٔ مشکین آن نگار　　آتش بجان نافهٔ اذفر همی زنم

زآن شیوه ها که وام نمودم ز چشم او　　چشمک بآسمان و باختر همی زنم

آن درج و حقه که تو دانی مرا چو گشت　　خود در المخزن در و گوهر همی زنم

از بهر اوست آه که از دل همیکشم　　از دست اوست دست که بر سر همی زنم

از معجزات عشق یکی آن بود که من　　با بال بسته در طلبش پر همی زنم

با گونه های او که بود شرم ارغوان　　بیغاره ها بلالهٔ احمر همی زنم

آخر شود گشاده که سی سال بر درش　　مانند حلقه گشته ام و در همی زنم

شیرین حدیث او چو نیوشم بگوش جان　　بی اختیار طعنه بشکر همی زنم

چهرش چو مهر و مینو از تابش و فروغ　　وز لعل او مثال بکوثر همی زنم

زآن طلعت خجسته حکایت همیکنم　　پهلو بآفتاب منور همی زنم

گوئی

گوئی تبارک الله زآن صورت بدیع … من فال نام میر مظفر همی زنم

با قدرت و مساعات و التفات وی … قطبین را بمرکز و محور همی زنم

باقی مفقود شده است

در مدح حضرت اقدس ارفع والا شجاع السلطنه ملک منصور میرزا دامت شوکته

این قصیده جدید است از قدیم نیست چون در محل خود فراموش شده بود ملحق بقصاید قدیم کردیم و در اینجا درج نمودیم تا از میان نرود میگوید

زهی جشن عظیم و سور معظم … خجسته عیش دولتیار اعظم

شهنشه زاده باد انش و داد … شجاع السلطنه راد معظم

ملک منصور بنصر من الله … یگانه عالم و یکتای اعلم

همال بهمن و همسنگ بهرام … شهان و شهریاران مقدم

زهی جشن سعید بهجت افزای … نشاط کیقباد و شادی جم

قران علم و عفت بخت و اقبال … جمال حال فرخ فال عالم

طبایع دلنوازی را مهیا … عناصر سازگاری را مصمم

شجاع السلطنه چون در حرم خواست … حریم عشق را با عقل محرم

انیس الدوله را املاک معالی … بیمن فر عالی شد مسلم

نخست از آسمان تأیید یزدان … نمود اسباب وصلت را فراهم

پس حکم شه انجم خدم کرد … بهم پیوند مهر و ماه محکم

روان شد در زمان از ری بشیراز … مبارک موکبی والا و افخم

حدیث جشن شیرازم خوش آید … کنون چون نغمه های مثلث و بم

تعالی الله از آن جشن نو آئین … گرامی روز فیروز مکرم

ندیده مثل این جشن معلی … ز چشم ما که چشم آسمان هم

ز دیگر جشنها افزون شد این جشن … مرتب در همه حال و منظم

بسعی و اهتمام میر کافی … مهین عبد الله آن سردار اکرم

نظیر چرخ هشتم قصر عالی … بسان باغ مینو کاخ خرم

همه آواز عشرت ساز صحبت … مصور اندر آن بزم و مجسم

سرا گنجینه و محفل همه گنج … ز در و گوهر و دینار و درهم

طراز حله ها الماس رخشان … شعار خواجگان دیبای معلم

در آن محفل امیران و بزرگان … بانواع نعم جمله متنعم

نموده سربلندی نیز چون سرو — کله‌داران و سپهبدهای معظم
شهنشه‌زاده کامل خرد را — ثناگستر ز افصح تا با بکم
بلی جای ثنا و تهنیت بود — مقام مدح حالی بیش نه کم
شجاع السلطنه ممدوح و شیراز — سرای منقبت گویان اقدم
بیاد آن بزرگان سخندان — رهی این چامه را شد نیز ملهم
اگر عرض زبردستی نمایم — چو یاران زیر آن فرخنده پرچم
همیشه تا سرور افزا بود سور — از آن در دور باشد محنت و غم
شجاع السلطنه همواره شادان — بشادابی چو ریحان و سپرغم
شجاع السلطنه بخت جوان است — انیس الدوله با آن بخت همدم
شجاع السلطنه نقد کمال است — انیس الدوله با آن نقد توأم
شجاع السلطنه در آل یافث — چو پیغمبر میان آل آدم
بدانش مظهر ادریس و لقمان — به بخشش همسر قاآن و حاتم
ذکاء الملک در مدح و ثنایش — چو حسان در ثنا و مدح خاتم
هواخواهان آن درگاه را نیز — بساغر باده عشرت دمادم
مبارکباد تشریف شهنشاه — بر آن بالای والای مفخم

ایضاً

ایضاً

ترکا ز تیر چند سرائی و از کمان — بشنو یکی روایتی از فتح ترکمان
در عشر دویم رجب از بخت شهریار — خم گشت پشت خصم بد اندیش چون کمان
نی نی ز خصم نماند است تا تو را — ز و قصه سر کنم که چنین گشت یا چنان
رهط یموت و گکلان چون قوم عاد بود — در توپ آتشین اثر صرصر وزان
یعنی بتن نداشت کسی ز آن قضیه سر — یعنی بدر نبرد تنی ز آن بلیه جان
از لطمه سپنابک گردان و پردلان — شد خاک آن اراضی بر فرق آسمان
شد از دو سو غریو بچرخ رفیع و کرد — خرق صماخ سامعه چرخ را گران
هرای توپ با غو شیپور زین طرف — ور جانب مخالف فریاد الامان
آری بفر خسرو اسپهبد مهین — هر سو که رو نهد بظفر هست همعنان
شمشیر او بود علم پور آبتین — با فتح و نصرت است از آن روی توأمان
ور اینچنین نباشد آن مهتر سترگ — اسپهبدش نخواند شاهنشه جهان
باری اگر نماید یک رکضت دگر — آن فرقه را نماید یکباره بی نشان
سیمرغ و کیمیاست بنقد آن مثل و لیک — ز آن پس مثل زنند ز گکلان و ترکمان
از آن حصون که بود مدار پس بنام نیست — خشتی که خسته بند سپهر بروی آن

کنند

کندند و کوفتند و شکستند و سوختند　　زآن خیل حصن و مأمن و غلات و خانمان

هم چند تن سپهران و بزرگان قوم را　　کردند دستگیر و به بستند بازوان

کآرند با غنایم و سپه در دم ورود　　در پای تخت سایهٔ حق خسرو زمان

ترکا کنون باید شکرانه را شویم　　یار نشاط و از غم و اندوه برکران

محفل دهیم زینت و سازیم ارغنون　　مجلس کنیم زیور و آریم ارغوان

رامشگران و نغمه سرایان بذله گوی　　مه پیکران و مهر جبینان نکته دان

نقل و شراب از کف ترکان ماهروی　　قند و گلاب از لب یاران مهربان

بوسیم لعل دلبر و نوشیم جام می　　بوئیم عطر صندل و سائیم مشک و بان

زآن می که هست سرخ تر از خون خصم شاه　　غم را چو خصم شاه نمائیم تن نوان

زآن می که از شمیمش تا آخرین نفس　　باشد مشام جانها پر بوی ضیمران

زآن می که گر بباغ رسد نفحهٔ از آن　　از شاخ خشک لاله دمد موسم خزان

زآن می که بر سراب گرش قطره چکد　　ارض سراب گردد آزرم گلستان

لعلی که آشکار کند خلق را گهر　　کس دیده لعل گوهر مردم کند عیان

راحی که غیر روح نباشد ورا رسوب　　ناری که غیر نور نباشد ورا دخان

سیال جوهری که جمودت برد ز طبع　　تابنده گوهری که زیادت دهد بکان

رطبی که خلق را همه دامان بدوست تر　　تلخی که قوم را همه شیرین از او دهان

در لطف با روان ملک بوده همقدم　　در ضوء با ذکاء فلک گشته همعنان

در ساغر بلورین چونان در آینه　　افتاده عکس سرخی رخسار دلستان

تهذیب نفس بهجت جان جالی بصر　　تفریح روح سلوت دل قوت روان

جان فطن بلای فتن فتنهٔ بلید　　شخص ادب دوای کرب داروی هوان

خلاق فهم خالق هش خلقت خرد　　مبین عقل کاشف ستر معنی روان

اصل وداد و دفع عناد و دل دلیر　　روح کرام و راح عظام و تن توان

باری ازین شراب بباید کشید و برد　　لکنت برای مدحت شاهنشه از لسان

دارای راد ناصر دین قبلهٔ ملوک　　کاو را ملوک بود خاک آستان

آن خسرو سترگ که از ارتفاع قدر　　شاهان در آستانهٔ او گشته پاسبان

عدلش چنان که ظلم کند از جهان گریز　　بذلش چنانکه آز شود در عدم نهان

کیوان بپاس سدّه‌اش آنا با عنا　　گردون مقیم درگهش آنا بامتنان

با خدمتش ملایک از رشک خون جگر　　با موکبش کواکب از شرم خوی فشان

هر سو که بگذرد همه زیر نگین اوست　　گر صقع باختر بود از مرز خاوران

ملت بود مشید و دولت بود قوی　　از توپ قلعه کوبش و از تیغ جان ستان

هر روز ده دست رادش بر رحمت مطال　　صد گنج شایگان بفشاند برایگان

بینند چون بپیکر او خلق بنگرند　　یک آسمان فرشته رحمت برپنیان

گردون بجان دشمن او آن کند که کرد　　خارا با نگینه و مهتاب باکتان

با روی زعفرانی خصمش بود ملول　　با آنکه بهجت آرد بالطبع زعفران

خود ترکان که باشد گر قسلع و قمع او　　عشرت کنند مردم و گردند شادمان

با روم او لسینه گر این ماجرا رود　　آیند با تذلل او را بر آستان

تا هیچ جز سعادت نبود ورا اثر　　گر مشتری بزهره زهرا کند قران

آسایش جهان را باشند مقترن

بخت جوان و کوکبه خسرو جوان

مسمط یا مخمس

با چشم روزگار نبیند تو را بدیل　　ز خوبان بر دبا نباشد کست عدیل

رخت شرم باغ خلد لبت رشک سلسبیل　　از آن ابروی وسیم از آن جادوی کحیل

گردهی تو را اسیر فریفتی تو را قتیل

چو در بزم بینمت بکف ساغر شراب　　چو آن لاله گون شفق که بینی بر آفتاب

پس آنگه

پس آنگه ز روی خشم نمائی بمن عتاب　　چو سیماب در برم فتد دل باضطراب

شود ضجرتم فزون شود حسرتم طویل

ز بیمار چشم تو که بس کرده مشغله　　جهانی فتاده اند در آشوب و ولوله

نه آسان فروزد اکس اینگونه مشغله　　نه بازیچه دانیا چنین شور و غلغله

ولی والیان عقل چه گویند با علیل

گشائی چو زلف خویش شود بی بها عبیر　　باندام نازکت نماید خشن حریر

امیران با شکوه بزنجیر تو اسیر　　باقلیم نیکوئی جمالت بود سفیر

بسر حد جادوی دلالت بود دلیل

زهی روی دلنشین خهی موی دلشکر　　یکی دسته سمن یکی نافه تتر

بدین حسن و دلبری بدین لطف و زیب و فر　　بیوسف ز روی مهر نکردی دگر نظر

بیعقوب ناتوان تو بودی اگر سبیل

دهی تا بکی مرا بمژگان جنگجو　　که صف بهر کشتنم ببندد بهار داو

بمن حمله آورد دمادم زچار سو　　زند آتشم بدل برد آب من ز رو

دهد خاک من بباد کند خون من سبیل

چو اشک از نظر مرا چه اندازی ای صنم　　که از چشمه سار چشم کنم آشکاریم

دهی تا بکیم

دمی تا کیم عذاب کنی تا کیم ستم | ز اندوه پی زپی زجید داد مدام
دل پرز خون من که بخون گشت مستحیل

تو در محفل طرب با اغیار گشته یار | زیاری رقیب را برخویش داده بار
من مفلس غریب من بی کس فگار | استاده برون بدین جثه نزار
چو بیرون دایره یکی خط مستطیل

الا شکوه تا بکی زمحبوب مهوشم | که آخر شود ملول زگفتار ناخوشم
چو لطف است جور او چرا روی درکشم | چو نمرود افکند اگر اندر آتشم
چو پور خلیل سپر | نهم در بر خلیل

بلی گر ستم کند بر این زار مستهام | نرنجم از او بطبع که آن شوخ خوش کلام
از آن لعل شکرین ثنا آورد مدام | بر آن حضرتی که هست جنابش ز احتشام
باهل هستم همام | بملک ملک وکیل

سحاب گهر نوال ملیک ملک خصال | جهان فر و بحر دل فلک قدر و خور مثال
بادراک جاه او ز افزونی جلال | بود هوش تندرو بود عقل بیعقال
یکی پای بست و مات | یکی مانده و کلیل

گرفته است صیت او چو خور سر بسر جهان | اگر مرز باختر اگر حد خاوران

بیالد باد

بیالد باد و زمین بنازد باد و زمان | بجز شخص راد او که باشد زسروران
صعالیک را پناه | صعالیک را کفیل

کجا از کرامتش سراید کسی کلام | کریمان با اسم ردیف اند بالتمام
هم او مجد انام هم او مفخر کرام | صفات حمیده اش نخواهد شدن تمام
اگر تا بروز حشر | شمارم ازین قبیل

بگاه سخا و بذل بود معن زائده | برد معن زائده ز احسانش فائده
عطای عام و دی بصل هست و مائده | ببخشش بود جهان یکی حرف زائده
حماک الله ای جواد | جزاک الله ای نبیل

مها در علا و مجد توئی برتر از جهان | جهان جهان برت سرافکنده و جهان
کدر این علو قدر کر این سموشان | برای غلامیت بصد شکر و امتنان
کشیده است آسمان | برخسار خویش نیل

چو قدر رفیع تو کجا چرخ با علاست | چو رای رزین تو کجا مهر با ضیاست
تو را قدر و رتبت است برا ز عقل و فهم ماست | بو نسبت صدور بزد خرد خطاست
علی را نکرده است | کسی همسر عقیل

چو ملکت بخسبد شود ملک منتظم | زبیم پرند تو رود فتنه در عدم

بتو سرفراز

بتو سرفراز سیف بتو مفتخر قلم — تو را عون کردگار معین است دمبدم
از آن پردلان تو را — ذلولند یا ذلیل
بمدحت که طبع را بدان هست افتخار — مراین چامه باشد ابه از در شاهوار
نخواهد شنید تا دگر گوش روزگار — چنین شایبت دلپذیر چنین شعر آبدار
بلی این مبرهن است — چه حاجت بقال و قیل
نه اخاذ شاعرم که خواهم ز تو درم — برای درم همی ثنای تو آورم
مرا لطف از درم به ای میر محترم — کز آن هست افتخار بسی صرفه ها برم
چه بخشی درم مها — که دانم نه بخیل
الا تا ز ابر و دین شود زمردین بساط — باطفال بوستان چو زنگار گون قماط
چو گل در بهار باد تو را فسحت و انبساط — خلیل تو را مدام بگیتی بود نشاط
عدوی تو را دوام — بگردون رسد عویل

در ماده تاریخ برای کاروانسرای بیرون شهر کرمان واقع در دروازه دولت آن شهر

بعهد دولت خاقان بی مثال و همال — بدور حشمت قاآن بی شبیه و عدیل

خدایگان سلاطین که خسروان سترک — پی قبول وی آرند بر درش تقبیل
خدیو عصر ابوالنصر ناصر الدین شاه — پناه دهر جهان شهریار شاه جلیل
بسعی خان معظم که در شوارع خیر — کند قوافل هردم ببذل خویش گسیل
گزیده مؤتمن پادشه وکیل الملک — امیر باذل کافی محمد اسمعیل
گرفته زیور اتمام این خجسته سرای — که باد چشم بد از دیدنش ضریر و کلیل
برای آنکه براحت رسد از و مجتاز — چه در زمان ورود و چه در اوان رحیل
گشوده صدره زر میر بی نظیر و نمود — با جر ساختنش بذلها بدون وصیل
ولیک مقصد میر این بود که جاویدان — بدهر ماند نام از جهان خدیو نبیل
چو این سرای نکو دید سال تاریخش — ادیب کرد سؤآلی ز عابرین سبیل
یکی نهاد قدم از درون برون و سرود
بنای خیر پدید آمد از سرای وکیل

قطعه

همه خز پوشان سنجاب تو را پوشیدند — بجز این بنده که در بندگیت میکوشم
جرم این است که خز پوش نیم لیک شما
این چنین فرض نمائید که من خز پوشم

غزلیات

بسمه تبارک و تعالی

هست پاینده نیست غیر خدا   مالک الملک و خالق الاشیا
آفریننده روان و خرد   دانش آموز جاهل و دانا
ذاتش از حیز شناخت برون   گر بپائین روی وگر بالا
صفتش نیز عین ذات بود   صرف وحدت یگانه یکتا
جای تشبیه و قدرت تنزیه   نیست سبحان ربی الاعلی
در دل آب جوشش رحمت او   قطره‌ها را نمود گوهر زا
بر سر خاک دست قدرت وی   کوهها را بداشت پابرجا
بر زمین خلق و در سپهر انجم   در گهش را بجان و دل جویا
طالبانند مانده در حیرت   سالکانند خسته در بیدا
از جمالش موقنان هایم   با وصالش مقربان شیدا

دیده در روی خسرو انگو دید است   شب تاریک چشم نابینا
هر چه فرمود و هر چه فرماید   نیست کس را مجال چون و چرا
نایل از جود او وضیع و شریف   ظاهر از نور او زمین و سما
هم تو زو دور و هم بدو نزدیک   هم تو خاموش زو و هم گویا
طاعت او کلید معرفت است   معرفت مایهٔ حیاتست و بقا

ای فروغی خدای عز و جل
بی نیاز است از سپاس و ثنا

نظر بروی تو صاحب‌نظر نمود مرا   نگاه چشم تو اهل بصر نمود مرا
خبر ز حسن تو شودی نکرد و فایده   جز اینقدر که ز خود بیخبر نمود مرا
دلیل عشق بکوی تو گر هم چون دید   ره مسافرت بحر و بر نمود مرا
باین خیال که از هر دری تو را طلبم   خیال خام طمع در بدر نمود مرا
لبت بخون جگر پرورید و بود بلی   عبث نبود که خون در جگر نمود مرا
مرید درج دهان توام که معجز او   بهیچ مالک گنج گهر نمود مرا
بوصف لعل تو درهای قیمتی دارم   بیا که مایهٔ تو معتبر نمود مرا
ره وفای تو را تا بسر بپیمودم   چو آفتاب فلک تاج سر نمود مرا

چه شکرهاست مرا از تجلی رخ تو　　　که بی نیاز ز شمس و قمر نمود مرا
ز زخم تیر تو شرحی نوشت سینه که باز　　　نیازمند بزخم دگر نمود مرا
بسی بمعرکهٔ عشق آمدند ولی　　　بهر که تیغ کشیدی سپر نمود مرا
در قفس بگشا از پریدنم بگذر　　　که دست عشق تو بی بال و پر نمود مرا
ز مدح خسرو منصور شعر شیرینم　　　گرفت زیب و رقیب شکر نمود مرا
سر ملوک ابو النصر ناصر الدین شاه　　　که خاص راوی نقل ظفر نمود مرا

غرض نبود فروغی اگر غلامی شه
زمانه بهر چه کامل هنر نمود مرا

زنخ بعینه چون شب یلدا بود ترا　　　چون روشنی بدیدهٔ من جا بود ترا
زین دست و ساعدی که تو داری مسلم است　　　کاندر فریب دل ید بیضا بود ترا
صحرا از ازدحام خلایق شود چو شهر　　　روزی که عزم رفتن صحرا بود ترا
گلزار گشته دامنم از اشک لاله گون　　　باز آ اگر خیال تماشا بود ترا
زینسان که گوشوار تو آید بچشم من　　　گوئی بگوش عقد ثریا بود ترا
تا باشد از حریر همی نرم تر تنت　　　کی اعتنا بجامهٔ دیبا بود ترا
با عاشقان خویش دو روئی که نسبتی　　　از آب و رنگ با گل رعنا بود ترا

نادان دلی بود که تو آن را نبرده‌ئی　　　خصمی مگر بمردم دانا بود ترا
ابرو کمان و زلف زره قد میان تیر　　　اسباب جنگ جمله مهیا بود ترا
با آفتاب دعوی خویشی اگر کنی　　　اقوی دلیل طلعت زیبا بود ترا
امروز قصد کشتن ما گر نکرده‌ئی　　　آن آستین برای چه بالا بود ترا

از بار هجر پشت فروغی دوتا مکن
اندیشه گر ز خالق یکتا بود ترا

آگهی ای ساقی از هر بیش و کم دادی مرا　　　تا ز روی حکمت امشب جام جم دادی مرا
تا نباشد مدتی چشمم براه آفتاب　　　ساغری رخشنده پیش از صبحدم دادی مرا
خطی از ریحان بنام من نوشتی بر عذار　　　حکم انها نمودم تا رقم دادی مرا
در طمع افتاده هر جا بود چون من مفلسی　　　بوسهٔ تا از تقاضای کرم دادی مرا
گشت نامی نام من چون در دهانت او فتاد　　　جود فرمودی و جودی در عدم دادی مرا
چون مرا دیدی که میدارم بجان پاس نمک　　　بهر هر حرفی ملیح خود قسم دادی مرا
تا نمودی سالکم در وادی عشق و جنون　　　بی نهایت سیرها در هر قدم دادی مرا
دور از اسلام و از این مملکت در چین زلف　　　چند گاهی آشنائی با صنم دادی مرا
رشتهٔ دادی بدستم ز آن کمند عنبرین　　　در دیار عدل اسباب ستم دادی مرا

ایمنم کردی بجان اندر حریم کوی خویش　　دولت بخشی صید حرم دادی مرا

طوقهای بندگی در گردنم انداختی　　حلقه ها از گیسوان خم بخم دادی مرا

هم جحیم هجر دیدم هم نعیم وصل تو　　نوش راحت از پس نیش الم دادی مرا

دادی از بهر مدیح شه بدست من قلم　　خوب کردی بهتر از هر کس قلم دادی مرا

برتر از آسمان هشتم اینک مگر　　جا بدرگاه شهنشاه عجم دادی مرا

ناصرالدین شاه غازی آنکه از الطاف او　　احتشام صد امیر محتشم دادی مرا

صبحدم دیدم فروغی را که میگفت ای فلک
شرمساری از عطای دمبدم دادی مرا

چون برخلاف معمول حکمی بود قضا را　　ممکن بود که گیرد زلف تو دست ما را

غیر از غم تو ره نیست کس را بخاطر من　　بیگانگان نگیرند دنبال آشنا را

تا قامت رسایت برپا نمود فتنه　　سرو بلند بالا گم کرده دست و پا را

پیوند ما بریدی پیمان ما شکستی　　روزی که پر نمودی پیمانهٔ وفا را

از سرگذشت هجران گر مجملی نوشتم　　تحریر بر نتابد تفصیل ماجرا را

من از دعا نمودم سنگین دل تو را نرم　　زآن روی بنده گشتم از صدق دل دعا را

چشمان دل سیاهت نگذاشت جانب کفر　　با آنکه برد از دست ایمان پارسا را

برگ و نوای عشرت کمتر نصیبه اوست　　تا برگ خرمی داد لعل تو بینوا را

یکبار کام دل را از آن دهن گرفتم　　یک رو ز صرف کردم سرمایهٔ بقا را

میخواستم ز مستی چندی کنم کناره　　چشمت نمینماید ما را معاف یارا

کونین را نداده بر باد بی نیازی　　مشکل که نقد حالی حاصل شود گدا را

ابروی تو چو شمشیر باشد کشیده اما　　ایزد بدست شه داد تیغ جهان گشا را

خورشید شهریاران جم رتبه ناصرالدین　　کز خیل چاکرانش اسکندر است دارا

از آه و نالهٔ بی تو ما را بتنگ آورد
بهر دل فروغی فکری بکن خدا را

رخش که ماه دهد خط بندگی او را　　بر آفتاب کشیده است تیغ ابرو را

همین بود که قصوری در آن مصور نیست　　تفاوتی که بود با بهشت آن رو را

بگرد او نرسد زهره گرچه آموزد　　هزار شیوهٔ مطبوع روی نیکو را

نعوذ بالله اگر روی خیره برتابد　　بدان مثابه که تابیده است گیسو را

دراز تر ز امل گشت و باز پندارند　　که همچو عمر من اندازه ایست آن مو را

برای او گذرم از هزار جان عزیز　　بشرط آنکه کند رنجه دست و بازو را

ممیزان جهان در میان آن لب و چشم　　نداده اند ز معجز تمیز جادو را

بطره بردن دل میدهد همی تعلیم — چنانکه تربیت باز صید تیهو را
ز چشم پرفن او یافت اختصاص آن لعب — اگر ز نافه بود اختصاص آهو را
دلش که میشکند سنگ را اگر دانی او — گر بحشر نماید سپهبک ترازو را
ندیده خال سیاهش کسان که میگویند — مجال رخنه در اسلام نیست هندو را
دهان او چو فروغی برو ز جایزه یافت — ز دست خسرو منصور عقد لؤلؤ را

فروغ مملکت و ملک ناصر الدین شاه
که مهر بنده بود در رای روشن او را

ابروی او نمود مرخص نگاه را — باید گشود روزه که دیدیم ماه را
از زیر تار زلف گر آن رخ شود پدید — بینی سفید روزی شام سیاه را
اندر میان لعل و زنخدان او چو من — بسیار کس ز راه ندانسته چاه را
خوبان شهر را ز چنان روی چاره نیست — از پادشاه چاره نباشد سپاه را
فردوس را اگر کنند برابر بروی او — با گل اگر کنند برابر گیاه را
از من بجرم مهر جدائی نمود و رفت — زین بیشتر عقاب نباشد گناه را
تأثیر میکند بدلش سینه ناله ام — در سنگ خاره گر اثری هست آه را
آخر کمر نبست که عمرم تمام شد — کرد اندوست نخوت آن کلاه را

آن نور

آن نور دیده پای نهد گر بخاک راه — چون سرمه من بچشم کشم خاک راه را
عشاق را بباد دهد سر بدست خویش — آنسان که کس بباد دهد برگ کاه را
افتاده تا براه خرابات چشم او — بر روی شیخ بسته در خانقاه را
آن ابرو و میان همه کس را نمیرسد — محبوب مهد این کمان و کمر دست شاه را
ظل خدای ناصر دین خسرو عجم — کز رخ فروغ بخش بود مهر و ماه را

شده وز عید روزه فروغی ز تهنیت
غافل مباش خدمت آن بارگاه را

نمود طلعت و وامق نمود عذرا را — همانکه مشق جنون داد عشق او ما را
بدور عارض آن نوبهار شهر آشوب — گرفته مردم دیوانه راه صحرا را
بعمد خورد اگر تو تم آن لبان باری — بسهو حمل توان کرد کار عمدا را
هزار عذر موجه بغیر زیبائی — برای جور و جفا هست روی زیبا را
ازین ثبات قدم راست میتوان شد — غلامی قد او سرو پای برجا را
ستم است که چون شعر من برد وارد — رواج آن لب شیرین کساد حلوا را
خطش که روشنی چشم آب حیوان است — جماد صرف قلم میدهد شکیبا را
سفید روی سیه جامه کی نمود بر — طراز حسن سیه کرده روی دیبا را

زبرگ

ز برگ لاله توانم قبای اطلس دوخت — که در رسائی اگر آن بلند بالا را

بر آن کسان که نهفتند مهر او در دل — چه لازم است که پنهان کنند پیدا را

منجمان که رصد میکنند می بینند — بروی او مه و در چشم من ثریا را

شب فراق چگویم که از هجوم خیال — چه از دحام و چه جمعیتی است تنها را

مگر بنظم شهنشاه چشم او افتد — وگرنه ترک بجان شایق است یغما را

نظام عالم تأیید ناصرالدین شاه — که بند خشمت او بسته دست اعدا را

برغم غیر فروغی سواد طرهٔ او
سفید کرد بچشم شبان یلدا را

باده در جام طرب یار ندیم است مرا — امشب از محتسب شهر چه بیم است مرا

در شب عید همایون شهنشه چه عجب — بزمی از غیرت فردوس نعیم است مرا

شحنهٔ خام طمع گر بکمین است چه غم — شاهدی پخته تر از فکر حکیم است مرا

آفتاب است عیان در دل شب زانکه بدست — ساغری چون کف موسای کلیم است مرا

عید را با می و معشوق مبارک کردن — همه دانند که این رسم قدیم است مرا

عید را هست شمیمی خوش و من نیز خوشم — تا دماغی تر از آن طره شمیم است مرا

گلرخان خاصه شب عید همه یار منند — با بتان الفت ریحان و نسیم است مرا

عیدرا

عید را وجهی اگر باید و نقدی شاید — گوهر شعر بجای زر و سیم است مرا

عیدیم شعر و می غالیه بو میگیرم — واندرین داد و ستد سود عظیم است مرا

مادح عید شهنشاهم و با اینهمه فضل — برخلاف دگران قلب سلیم است مرا

چون فروغی خبرم هست ز اوصاف ملک — آگهی نیز از آن خلق کریم است مرا

هست از دولت مولود شهنشه کامشب
باده در جام طرب یار ندیم است مرا

آن لعل که گوهری است نایاب — مشکل که رسد بدست اصحاب

پیداست که هیچ آفریده — دیدار ترا ندیده در خواب

عشق تو نخواند نامهٔ عقل — دروازه نبست راه سیلاب

سنجاب برم چه میفرستی — اکنون که ببرده‌ای ز تن تاب

این پوست و استخوان نیرزد — چندانکه بپوشیش بسنجاب

ای در بر عارض تو خورشید — چون در بر آفتاب مهتاب

دانی که بطاق ابروی تست — تعظیم که میکنم به محراب

آب دهن تو سلسبیل است — کز وی شده باغ خلد سیراب

هجر تو نصیب دشمنان باد — وصل تو نشاط بخش احباب

از گرمی

ازگرمی اشک من حذر کن — کآتش نرسد بپای این آب
خال تو سیاه دانهٔ گل — زلف تو بنفشه لعل عناب
لطفی کن و درد ما دوا کن — اکنون که فراهم است اسباب
بگذشته گذشته چون فروغی
نقدی که بود بدست دریاب

چون برفتن مینماید او شتاب — مینمایم یاد از عهد شباب
هوش من حیران آن چشمی که هست — گه خمار از ناز و گه مست از شراب
گر نباشد از گل رخسار او — از کجا در چشم من باشد گلاب
راه کوی او نداند هر کسی — ورنه سرگردان نمیبود آفتاب
چارهٔ هجرش بجان دادن نشد — خانهٔ بیچارگی گردد خراب
تا مرا در آتش حرمان نشاند — شد دل دشمن بحال من کباب
خون من پامال کرده و آنگهی — مینماید دست سیمین را خضاب
روی همچون آتشش آماده کرد — در بهشت عدن اسباب عذاب
ما و او هستیم هر شب تا بصبح — ما جدا بیدار و او تنها بخواب
پردهٔ صبر و تحمل میدرد — مینهد چون بر رخ زیبا نقاب

دررهش

در رهش چشم سفیدم هر که دید — گفت گردد دجله جاری در سراب
با وجود لعل آتشبارهٔ اش — تشنگان را نیست بر لب ذکر آب
پیش رویش غنچه گر بینی بود — رفته گل در پردهٔ شرم و حجاب
از غزلهای ذکاء الملک مَن
آنچه دیدم بود فشرد انتخاب

جبین لامع او گر ستارهٔ سحر است — فروغ آن ز چه راجع بخانهٔ قمر است
نظر بنرگس او میتوان نمود ولی — باحتیاط که آن تیر غمزه کارگر است
بغیر از آنکه کند کار را بعاشق تنگ — دهان چون شکرش را حکایت دگر است
بچین طرهٔ او گر سفر کند دل من — بیا که هر چه تماشا بود درین سفر است
گر از شکستگی زلف او خبر آرند — دلم قرینه برای درستی خبر است
ز دور کرد نظر چون بمن منجم شهر — گمان نمود که خورشید را بمن نظر است
اگر ز جنس بشر باشد آن فرشته‌خصال — فرشته هم متعجب ز خلقت بشر است
شب جدائی او چون کمند گیسوی او — ز عمرهای طبیعی بسی درازتر است
بسر نبرده در آن کوی ساعتی چون من — هوای گلشن فردوس هر که را بسر است
کسی که حرف شکر از لبش شود شیرین — که گفته است لبش را حلاوت شکر است

کند بخاتم

کند بخاتم جم همسری دهانش نه سر مگر برنگ نگین خدیو دادگر است
شکوه مملکت و ملک ناصرالدین شاه که در مقدمهٔ لشکرش بزرگ ظفر است
اگر ز شعر فروغی تعلقی آرد
به پیشگاه ملکت حق بجانب گهر است

مگو نشسته فلان تا بچند در رهِ ماست که گر غبار شوم از رهت نخواهم خاست
بمیل خاطر ما گر روی و گر نروی رضایت تو مقدم بمیل خاطر ماست
هر آنچه بر سر من میرود ز دست من است بیا که از تو نباشد شکایتی که مراست
کسی بعکس جمال تو دیده باز کند که همچو آینه او را دلی قرین صفاست
تو را قبای نکوئی بلند باد که من ز دست شوق تو پیراهنم همیشه قباست
کسی که با تو پریشانیی چو من دارد میان جمع نشسته است و در اینجا تنهاست
میان آتش عشق تو در گلستانم از آن حدیث خلیلم درست آید و راست
رضا بنقطهٔ موهوم آن دهن شده ام کجاست آنکه چو من در جهان بهیچ رضاست
مریض عشق مداوا نمیرد از طبیب برای چیست مداوا که درد دوست دواست
بیار ساقی و با من مگو که چند خوری ز آب سیر نگشتن دلیل استسقاست
نموده از همه عالم مرا بخود مشغول کسی که در همه عالم بحسن بی‌همتاست

در آستانه

در آستان قناعت کدام درویش است که با نصیبهٔ امروز در غم فرداست
من از ادیب ندیدم گداتری در شهر
گرفته ملک جهان را بشعر و باز گداست

راحت بود تحمل رنج از برای دوست رنج است راحت همه عالم ورای دوست
از نیک و بد مگوی که بیرون ز نیک و بد ما راست مطلبی و بود آن رضای دوست
دل مینهم ز روی ارادت بدست یار سر مینهم ز راه مودت بپای دوست
تن را بهل که چاره ندارد ز نیستی جانم که هست مایهٔ هستی فدای دوست
فرخ سعادتی است که باشی غلام یار شاهانه دولتی است که باشی گدای دوست
باور نمیکنم که کند عاشق التفات خورشید را اگر بنشانی بجای دوست
نیکو بود اگرچه ز دشمن بود وفا اما هزار بار از آن به جفای دوست
با آن قیامتی که بپا کرد قامتش چه ماجرای محشر و چه ماجرای دوست
زاهد بهشت جوید و ما راه آن دیار او را جنون بسر زد و ما را هوای دوست
زایر ز کعبه آمد و مجتاز از حجاز دل شد مجاور حرم کبریای دوست
ای همنفس ز صحبت من درگذر که من بیگانه گشتم از همه و آشنای دوست
سی سال رنج برده فروغی که گشته است فایز بوصل یار و بفیض لقای دوست

غیر از تو

غیر از تو هر که هست از آن میتوان گذشت
هر کس گذشت از تو ندانم چسان گذشت

خاک توام چگونه تو بر خاک نگذری　　جان منی چگونه توانم ز جان گذشت
از ما بسان تیر گذشتی تو لاجرم　　پشتم کمان شد از غم و تیر از کمان گذشت
بگذر ز آشنائی مسکین که این غریب　　اندر هوای کوی تو از خانمان گذشت
مرغ دلم چه دید که با دام زلف تو　　انداخت طرح الفت و از آشیان گذشت
خوش بر سر زبان خلایق فتاده‌ایم　　ما را حدیث روی تو تا بر زبان گذشت
یوسف عزیز بود بمصر کسان ولی　　کار تو در دیار نکوئی از آن گذشت
آن کاخ کبریا که تو داری بپای آن　　وقتی رسید دل که ز کون و مکان گذشت
گشتی روان و گشت روان اشک چشم ما　　و آن کو بما گذشت ز آب روان گذشت
شد سرخ از خجالت روی تو ارغوان　　یارب درین قضیه چه بر ارغوان گذشت
ای روی دلفریب تو آرایش بهار　　چون گل بباغ آی که فصل خزان گذشت
دانی چها گذشت به بلبل ز هجر گل　　بر ما هم از فراق تو با تو همان گذشت
بگذر تو هم ز جور که در این خجسته عهد　　عدل ملک ز عدل انوشیروان گذشت
شمس الملوک ناصر دین آنکه فرق ملک　　در زیر پای او ز سر فرقدان گذشت

آن سرزمین

آن سرزمین که سایهٔ الطاف شاه دید　　شد مشرق سعادت و از آسمان گذشت
بگذشت از سپهر فروغی بفر و جاه
هر کس ببارگاه خدیو جهان گذشت

نشکسته نماند یک عهد بدورانت　　ای سخت کمان مردم از سستی پیمانت
کی دست نگارین را این قوت بازو بود　　کو زهره که دلداران آیند بمیدانت
ایوان تو شد روشن از عکس رخت گوئی　　خورشید نمودی نصب بر شمسهٔ ایوانت
پر از گل نسرین است پیراهن تو زآن تن　　این است که هرگز نیست پروای گلستانت
در مذهب مشتاقان چون قبلهٔ مکرم بود　　گر هیچ شباهت داشت مشرق بگریبانت
در کار دل و جان باز کردی چه که میگردند　　دلها همه مفتونت جانها همه قربانت
شد قوت قلب من ضرب المثل اصحاب　　تا بوی بهی بشنید از سیب زنخدانت
جان داده بسا کس را جاوید دهان تو　　ما دست ز جان شستیم بی چشمهٔ حیوانت
تا هست امید وصل وین نیم نفس باقی　　میسوزم و میسازم در آتش هجرانت
تو با من و من با تو چون لازم و ملزومیم　　تو کعبهٔ مقصودی من خار مغیلانت
یکباره درین عالم شد تنگ بمن عرصه　　البته بود امروز اندیشهٔ جولانت
ای خون ذکاءالملک برگردن روی تو　　پیداست از آن ابرو خونریزی پنهانت

جامه

جامهٔ عید بر جام و صراحی در دست

دوشش آمد برم آن غارت دل سرخوش و مست

گفتم ای پرده نشین بهر چه همچون نرگس — فاش و بی پرده گرفتی قدح باده بدست

گفت از بهر خدا حجت و عرفان بکنار — خیز و آماده کن اسباب طرب چه که مست

گفتم از توبهٔ من هیچ نمی آری یاد — گفت امشب همه کس چون من و تو توبه شکست

عید مولود ملک ناصر دین باز نمود — در میخانه که از بیخبری شحنه ببست

دور افتاد چو آن ساغر سیمین بشکفت — چون گل سرخ رخ آن صنم باده پرست

گشت شیرازهٔ دلها خم زلفش گرچه — لب پرخنده او رشتهٔ پروین بگسست

از پی رقص طرب فتنهٔ ایمان برخاست — گرچه هر فتنه درین عهد ابد مهد نشست

گرم شد چون دل من دایرهٔ رقص و سماع — شادی و عیش و تماشا چو بهم در پیوست

پیش من آمد و زانو زد و از روی ادب — گفت ای مادح مخصوص شه ای عاشق مست

عید مولود شهنشاه مبارک باشد — تو و هر که ثناگستر شاهنشاه است

دولت خسرو منصور بود پاینده — که علم گشته ببذل نعم از روز الست

ای فروغی لقب ای مرد سخندان ادب

گرد این طبع بلند تو بلندان را پست

اگرچشم

اگر چشم تو چون نرگس خمار است — گناه سبزه تقصیر بهار است

بدوران تو شهرآشوب دلبند — مرا با گردش صحرا چکار است

باین خوبی که می بینی گل سرخ — ز رویت تا قیامت شرمسار است

مران ما را که جمعیت نیارد — گلستانی که خالی از هزار است

دلم شاد است و چندان بوالعجب نیست — تویی تا در میان غم برکنار است

مرا آتش بجان گر دیده باشی — ز دست آن دو لعل آبدار است

تن پوسیده ام را محترم دار — که از عهد گذشته یادگار است

ترا ناز و غرور بی حساب است — مرا عجز و نیاز بی شمار است

چو من باشد اگر چشم تو بیمار — دوای او شراب خوشگوار است

رفیقان موافق چونکه جمعند — بیا ساقی چه جای انتظار است

هر آن کس را که باشد اختیاری — چو بیند جام می بی اختیار است

نگار مهربان ما درین عهد — بشهر مه جبینان شهریار است

فروغی چون حریفی کاردان است

ثنای اهل دل او را شعار است

مطلع ذیل را شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه نور الله مضجعه گفته بذکا

الملک

الملک دادند که تمام کند مشار الیه در حال باقی غزل را گفت

اما مطلع اعلیحضرت این است میفرماید

هرگز نبود آتش سوزنده چو رویت
هرگز نشود مشک برنگینی مویت

اما باقی غزل که ذکاء الملک گفته این است

میخواست برنگینی موی تو شود مشک
زد برق بر اندیشهٔ او آتش رویت

ای باغ گل و لاله خدا را چه زیانست
گر خاطر درویش شود شاد ببویت

آئی بنماز من و از چشم تو پیداست
کز خون دل خلق بود آب وضویت

خوش آنکه بیائی بسرم گرچه بلائی
تا جان بدهم در رهِ بالای نکویت

با آنهمه شیرینی گفتار که داری
البته در آتش نبود تندی خویت

بالای تو را جای بجز دیدهٔ من نیست
سروی و نه بینند مگر بر لب جویت

پای من اگر روزی ازین گِل بدر آید
خاکی بسر خویش کنم بر سر کویت

از ساغر می دست مکش تا بتوانی
دانی که دلش خون شده بر یاد گلویت

تو قبلهٔ خورشیدی از آنروی همیشه
روی دل خورشید ملوک است بسویت

دارای جهان ناصردین شاه که آرد
مشکی ز سر خامه برنگینی مویت

چوگان هنر مطلع شاه است فروغی
سرگشته از آن ساخته در شعر چو گویت

هرکه

هرکه در پای تو مشتاق سر افشانی نیست
گوسفندی است که شایستهٔ قربانی نیست

گر بجان است تو را حکم اشارت فرما
که مرا با تو بدین مایه گرانجانی نیست

دستم از دامن زلف تو مبادا کوتاه
گرچه زآن قسمت من غیر پریشانی نیست

از فزونی که تو را هست و کسی را نبود
اول آن است که در حسن تو را ثانی نیست

دولت روی زمین بار گران است بدل
هرکه را دولت دیدار تو ارزانی نیست

چه نماز است که شوئی همه دم دست بخون
کس چنین بیخبر از رسم مسلمانی نیست

تا مرا با تو سر و کار بود در عالم
هیچ اندیشه ام از بی سر و سامانی نیست

پیش ابروی تو میرم که از آن تیغ دو سر
حاصل بردن جان غیر پشیمانی نیست

جز بعشق تو کسی راه بجائی نبرد
عقل را چاره درین راه ز حیرانی نیست

غرق در خون دل از دیدهٔ من شد چه عجب
کشتیی نیست درین لجه که طوفانی نیست

چه شب است امشب و کو صبح و چه شد تابش مهر
روز محشر بخدا اینهمه طولانی نیست

غزلی تازه نیاورد فروغی گوئی
آگه از جشن ملوکانهٔ سلطانی نیست

عید قربان بملک ناصر دین فرخ باد
که چو او بر زبر تخت جهانبانی نیست

هر قربانی او جان همه را بر سر دست
هست در حضرت او حاجت قربانی نیست

کی نرم

کی نرم شود دلی که او راست
آن دل نه دل است سنگ خاراست

آراسته تر ندید از آن رو — رضوان که بهشت را بیاراست
مشهور بود بنا توانی — آن چشم سیه ولی تواناست
زآن زلف دوتا مرا بدل هست — حرفی که بعقل ناید آن راست
دستم بکجا رسد که کوتاه — از دامن آن بلند بالاست
گر پا ننهد بخانهٔ چشم — زآن است که کار دیده بیناست
داند که پذیرهٔ خرابی است — آن خانه که متصل بدریاست
این جوشش چرا نمی نشیند — آن فتنه مگر ز خواب برخاست
دست همه را ببست و نیکوست — خون همه را بخورد و زیباست
گوید دهنش بآنکه داند — خوش باش که جای بوسه اینجاست
چیزی بجهان که دیده باشد — پنهان تر از آن میان که پیداست
زآن سلسله موی نیست سودم — در هست همان جنون و سوداست

در شهر نماند گر فروغی
دیوانه همیشه سر بصحراست

نگهت

نکهت باد بهار چون دم تو جانفزاست — روز می صافی است ساقی مستان کجاست
روی شکوفه سفید عارض گل با صفاست — جای همه در چمن جای تو در چشم ماست
کم مزن از جام می زانکه بفصلی چنین — باده گساری صواب زهد فروشی خطاست
تا زگلستان کنند روی بدیدار تو — دیدهٔ حق بین کجاست چشم بصیرت کراست
چون نرسد در تو کس از پس سی سال رنج — مدعی وصل تو مدعی کیمیاست
در طلب وصل تو سعی همه باطل است — بنده چه خواهد نمود کار بدست خداست
مطلب ما بوسه ایست زآن لب شیرین ولی — این کرم و مردمی بسته بلطف شماست
مردم کوته نظر در کنف راحت اند — با قد و بالای تو اهل نظر را بلاست
پیش تو بی اختیار ما شده تسلیم لیک — این دل شوریده را با تو سر ماجراست
در عجب از نعمتیم کآن متعبد بچشم — دیده و لبت را و باز منکر آب بقاست
حاجت اغیار را از چه روا میکنی — غیر چو حاجت رواست حاجت ما نارواست
حالت عشاق را هیچ ندیدی اگر — پای همه در کمند دست همه بر دعاست
از پس ورد سحر شعر فروغی بخوان — خواندن شعری چنین از چه توئی خوشنماست

ای گل باغ ادب غنچهٔ بستان فضل
نکهت باد بهار چون دم تو جانفزاست

نخورده

نخورده هیچ شراب وز شور عشقم مست — شراب تلخ چه حاجت چو شور عشقم هست
قصور خلد نخواهم بجای حضرت دوست — بلند مرتبه را نیست کاخ همت پست
ازین مرض من و امید عافیت هیهات — کسی ببند محبت نیوفتاد که جست
بلای قامت و بالای سرو قدان است — بلیه که نشاید از آن بحیلت رست
من از دیار عزیزان کجا روم چکنم — که دست و پای مرا رشته ارادت بست
چگونه پای کشم از طریق مهر که من — بدوست دست وفا داده ام ز روز الست
دلم که با شکن زلف او علاقه گرفت — علاقه های دگر را باختیار گسست
بر آفتاب ستایش دگر نخواهم برد — که جلوه رخ او قدر آفتاب شکست
میان جمع که بود آنکه چون ز جا برخاست — هزار فتنه بپا کرد تا دوباره نشست
بیا بخدمت و غافل مشو ز رفتن عمر — که عمر رفته ز دست است تیر رفته ز شست
بقا چو میطلبی سوی بحر هستی پوی — فنای قطره محال است چون بیم پیوست
نواخت آن لب شیرین چو نی فروغی را — بلی بمرز ادب خاطری نشاید خست

هر کجا که رود زیر پا نخواهد رفت
کسی که دامن فضل و هنر گرفت بدست

سالی نیاز باید بردن بپاسبانت — شاید که راه بدهد روزی در آستانت

ای باغ

ای باغ لاله و گل بس دلکشی ولیکن — دارم هزار شکوه از دست باغبانت
چندین حدیث شیرین کز هر کسی شنیدم — شیرین نمینماید الا که از زبانت
بمایه خاتم لعل بر سایلان که بخشد — امروز این کرامت ختم است بر دهانت
با آنکه همچو خورشید در هر محل عیانی — چون نور دیده بینم از هر نظر نهانت
از فتنه های دیگر یکبار چشم پوشند — بینند اگر خلایق در آخر الزمانت
بر تو مرغ روحم پرواز مینماید — بالای سدره یعنی در زیر آشیانت
از تیر غمزه چشمت در خون کشد دلم را — بنگر چه میکشم من از سختی کمانت
بسیار مهربانت با غیر خویش دیدم — آیا بود که بینم با خویش مهربانت
گل گر عزیز باشد در چشم نازنینان — بالله عزیزتر نیست از خار گلستانت
افزون ز یکسر موی چیزی نگشت مفهوم — چندانکه موشکافی کردیم در میانت
ای رفته از بر ما تنها نموده ما را — شایسته نیست تنها جانها فدای جانت
خواند تو را فروغی بهتر ز جان شیرین — گوید ثنای خسرو تا لعل دلستانت

با ذل خدیو اعظم بی مثل ناصر الدین
گر یک عطا نماید محسود بحر و کانت

از آن دو لب که مرا بر سر زبان انداخت — چه گفت غنچه که گل خاک بر دهان انداخت

مثل زدند

سنبل زبند ز روی تو چون بلاله صبا — کلاه شادی او را بر آسمان انداخت
برای آنکه کند امتحان طبع دقیق — خرد ز موی تو یک حرف در میان انداخت
بنفشه را که از و داشته ترد ماغی روح — شمیم زلف تو از چشم باغبان انداخت
لب تو آب حیات است و هیچ باکی نیست — اگر خدنگ تو آتش مرا بجان انداخت
از آنکه کرد تنم را نشان ناوک غم — مسلم است که این تیر آن کمان انداخت
بنا امیدی از آن لعل بر یقین بودم — تبسم تو مرا باز در گمان انداخت
مرا دو چشم تو انداخت چون نظر بر من — کرامت است که بیمار پهلوان انداخت
قیاس حال مرا کرد در جدائی تو — کسی که دیده برین چشم خون فشان انداخت
بروزگار تو بیخانمان نبودم من — هوای کوی تو دورم ز خانمان انداخت
هر آنکه الفت دل دید با خیال تو گفت — میان این دو جدائی نمیتوان انداخت

کمان چرخ فروغی بشست او نازد
ز تیرهای پیاپی که بر نشان انداخت

از پی هدیهٔ جانان سر و جان اینهمه نیست — همچنین نقد دل و جنس روان اینهمه نیست
نزهت کوی تو برد از همه جا رونق و آب — لاجرم خرمی باغ جنان اینهمه نیست
تا کنم از سر اخلاص نثار قدمت — قیمت و منزلت جان و جهان اینهمه نیست

میستوان دورهٔ هجران تو طی کرد ولی — یاری و مردمی دور زمان اینهمه نیست
چشمهٔ چشم من است آنکه ز جیحون بگذشت — ورنه در روی زمین آب روان اینهمه نیست
کرده هنگامه بپا زلف تو با یکسر موی — تا بدانند که در بند گران اینهمه نیست
گشت پیدا ز دهان و لب تو گنج نهان — تا گویند که پیدا و نهان اینهمه نیست
پیش ابروی تو کی راست شود پشت کمان — با وجودی که دو تائی کمان اینهمه نیست
مال سهل است که گر پای تو آید بمیان — خون ما هم برود گر ز میان اینهمه نیست
وصف بالای تو راجع بعیان گشت اگر — علت آن است که تقریر و بیان اینهمه نیست
بندهٔ عشق تو فرماندهٔ اقلیم بقاست — رو که در خواجگی کون و مکان اینهمه نیست
همچو زلف تو دو تا کرد مرا بار فراق — زحمت بردن صد بار گران اینهمه نیست

از دهان تو فروغی نکند وصف بلی
زور بازوی سخن تیغ زبان اینهمه نیست

چشم تو روشن بود که سحر مبین آن است — سحر بد در لب تو معجزه این است
رو بتو و پشت بر تمامی عالم — سالک راه تو را طریقه چنین است
سایهٔ خورشید را به تیر زند چشم — تا متمتع از آن شعاع جبین است
در سر راهت هزار یوسف صدیق — جای زلیخا گرفته را نشین است

دیده بود معتقد بموی میانت — پای شهود است در میان و یقین است
چون تو بهفت آسمان ستاره ندیدم — هست از اینجا که کار من بزمین است
عمر عزیز منی و چونکه برفتی — گشت یقینم که روز بازپسین است
شکر که باز آمدی و کلبهٔ من باز — از قدمت غیرت بهشت برین است
گوشهٔ ابروی تو بچشم عزیزان — همچو مه عید با نشاط قرین است
قد بلندت بجلوه سرو روان است — آب دهانت بعینه ماء معین است
مطلب رویت خراب کردن روم است — صنعت زلفت بدست دادن چین است
دست درازی مکن بکشور ایران — زانکه شهنشاه را بزیر نگین است
ظلم بمن میکند فراق تو گوئی — بیخبر از عدل شاه ناصر دین است

مدح ملک میکنی مدام فروغی
ایدک الله تو را وظیفه همین است

در دیار دل من غیر تو دیاری نیست — جز خیال تو بهر حال مرا کاری نیست
بر دلم بار غمی هست گران سنگ چو کوه — وین گرانتر که مرا صاحب و غمخواری نیست
کارها کردم و با تجربه معلومم شد — که به از عشق و ارادت بجهان کاری نیست
چشم بیدار درین آخر شب بسیار است — باز تا صبح ولیکن دل بیداری نیست

مهر آن روی چو خورشید مرا افکنده است — بدیاری که در آن سایهٔ دیواری نیست
چشم بیمار تو را خیل پرستارانند — دل بیمار مرا این که پرستاری نیست
دیگران نیز گرفتار تو باشند ولی — بگرفتاری من هیچ گرفتاری نیست
از گل روی تو ای فتنهٔ دلهای خبیر — چه خبر بیخبری را که بپا خاری نیست
تاری از طره مرا ده که نباشد نشان — بت پرستی که میان بسته بزناری نیست
تا من از دست تو از شهر بصحرا رفتم — میتوان گفت که در شهر وفاداری نیست
گر من از بار فراق تو کنم شکوه مرنج — یعلم الله که سنگین‌تر ازین باری نیست
گفتی از جمله تو را راه بخود خواهم داد — بخدا در همه عالم به ازین کاری نیست

چون فروغی بمثل طرفه ادیبی نقاد
گر تو را هست و یقین است مرا باری نیست

چو دیدن تو به تسلیم کردن جانست — شب وصال تو چون روز عید قربانست
سفر براه تو از خود گذشتن است بلی — سفر همین نه بطی کردن بیابانست
چه غم که بار دل من کشید طرهٔ تو — که بار منت او هم بدوش ریحانست
بغیر وصل تو کان را خدا کند روزی — چه کارها که میسر بسعی انسانست
بچین زلف دلم را پذیره باش ولی — باحترام که این نورسیده مهمانست

ز وصف آن رخ چون لاله در بهار و خزان | برغم مدعیان دفترم گلستان است
کشیده تیغ دو ابرو و سپه تعدّ قتال | درین مصاف بجز من که مرد میدانست
بقحط سال وفا کیست تا کند امداد | بعاشقی که چو من مبتلای هجران است
گذشت دوره یاران و نوبت یاری | سرای مهر و محبت ببین چه ویرانست
ز اشک بنده کند گشت مردمان سیراب | گمان خلق که این مردمی ز بارانست
مرا چه شد که چنین تشنه می سپارم جان | دهان دوست اگر پر ز آب حیوانست
سیاه روزی ازین بیشتر که با همه فضل | بجای طره او کار من پریشانست
بهوش باش فروغی بدار پاس مقام | چه وقت شکوه ز دست خلاف دورانست
بخود مپیچ و دم از مشکلات رفته مزن | که خواجه بر سر مهر است و کار آسانست
اگر زمانه سیه کاسه است و چشم سفید | ملاذ و ملجاء ما کهف جود و احسانست
امیدگاه ادب حامی کمال و هنر | وزیر اعظم ایران امین سلطانست
خدایگان معظم که صدر مکرمتش | بسربلندی اکلیل فرق قاآن است
چو نیتش همه خیر است نشر منقبتش | وظیفه من و هر کس چو من سخندانست

اگر بملت مسکین یکی بسر دارد
هزار همچو منش مادح و ثناخوان است

عید

عید ولادت شه و کشور مزین است | صبح سعادت است و صبوحی معین است
عید ملک بهار فرح بخش و مملکت | از مقدم مبارک او رشک گلشن است
امروز ظل رحمت یزدان باختصاص | چون آفتاب بر سر ما سایه افکن است
امروز دست جود که دایم دراز باد | باز است و ساعد ملک آن را نشیمن است
امروز غرق زیور و زر کرده خویش را | سیمین بری که زینت بازار و برزن است
ماهی که دست کس نرسیدی بدامنش | امروز دست من همه او را بگردن است
بگشوده زلف و هر که بیاید ببزم ما | گوید مگر سراچه پر از مشک لادن است
گر در میان محفل و گر در کنار من | هر جا که هست لاله در آنجا بجز من است
گوید بجشن عید ملک می بود مباح | وجهی موجه است و بیانی مبین است
ساقی بیار می که بتضمین قول شیخ | امشب براستی شب ما روز روشن است
برگ نوا ز باده چون ارغوان بساز | اکنون که نغمه ساز طرب ارغنون زن است
انصاف را که روز چنین روز عشرت است | وقت سماع و رقص و گه باده خوردن است
من متقی ز باده و گل چهره مست می | چندانکه همچو لاله رعنا ملون است
نبود بغیر تهنیت شه حدیث او | آن گوهر نسفته مگر گفته من است
شاهی که عادل است و خردمند و کاردان | وز حادثات در کنفش ملک ایمن است

جم

جم اقتدار ناصر دین شاه تاجدار   کاو را کفی کریم تر از ابر بهمن است
دیروز شه بشوخی با من سخن نمود   امروز آن او لیک با بنده دشمن است

گفتم ادیب از چه فروغی شدی سرود
فرمان شاه امر خداوند ذوالمن است

کامجویان تو را کامروا نتوان کرد   با همین چاره ناکامی ما نتوان کرد
بهتر آن است که آزار ضعیفان نکنی   ور کنی با چو توئی چون و چرا نتوان کرد
ساعتی سجده با بروی تو گر دست دهد   شکر آن سجده بصد سال ادا نتوان کرد
هر که از دیدن روی تو دمی غافل شد   طاعتی فوت شد از وی که قضا نتوان کرد
هر چه در شست تو آن تیر صواب است ولی   با چنین دست و کمان فکر خطا نتوان کرد
با کمان ابروی تو پنجه بدل نتوان زد   جان خود را سپر تیر بلا نتوان کرد
گفتم از زلف چو زنجیر تو دل بستانم   درد اینجاست که دیوانه رها نتوان کرد
هست کوهی بدلم از غم هجران تو لیک   شکوه از بار تو و کار خدا نتوان کرد
درد اندوه تو را جز بصفا نتوان خورد   رد دشنام تو را جز بدعا نتوان کرد
عام را دولت وصل تو دریغ است ولی   هر کجا هر چه بود خاص گدا نتوان کرد
از تو مارا است تمنای قیامی لیکن   فتنه در مملکت شاه بپا نتوان کرد

ناصرالدین شه غازی که کفش را تشبیه   جز با بر کرم و بحر عطا نتوان کرد
نوش لب شوخ شکر لهجه من آنکه مرا   از خیالش بصد اندیشه جدا نتوان کرد

گفت این کیست ادیب است که از فرط طمع
دل او را بیکی بوسه رضا نتوان کرد

گر بنعیم جهان اهل جهان خرم اند   عاشق و معشوق نیز شاد بوصل هم اند
داروی احیای ما جز ز حبیبان مجوی   گرچه طبیبان شهر جمله مسیحا دم اند
زندگی عالم است بسته بیک موی شان   سلسله مویان مگر زندگی عالم اند
گر همه جا سر کشند سرو قدان نی عجب   با من و با زخم من ساخته چون مرهم اند
دایره شوق را نیست کم از وسعتی   بنده فزون است اگر بنده نوازان کم اند
بادیه گردان عشق تا نفس آخرین   مرحله پیمای درد بارکشان غم اند
در پی روشندلان باش که این طایفه   کار تو را کارساز راز تو را محرم اند
اینهمه در جام جم حاجت تاویل نیست   باده فروشان همه صاحب جام جم اند
مردم بی مهر را غیر بهایم مدان   گرچه بصورت همه در جسد آدم اند
راه کرامت سپار زانکه بفتوای عقل   از همه فرزانگان اهل کرم اکرم اند
همچو فروغی بجد راست شو و راست رو   باک مدار ار کسان طالب پیچ و خم اند

پیش ابروی تو شمشیر سپر اندازد　　جلوهٔ روی تو مه را ز نظر اندازد

بار هجر تو که بر دوش من انداخت قضا　　گر کشد کوه گران سنگ کمر اندازد

گر تو بی پرده برون آئی و گردون بیند　　پرده از شرم تو بر روی قمر اندازد

آفتاب لب بامی تو و از شهد حدیث　　هر دم از بام لبت طشت شکر اندازد

دختری چون تو اگر مادر گیتی زاید　　پسران را همه از چشم پدر اندازد

کی بروی تو توان دید که از بیم رقیب　　مرغ گر بگذرد از کوی تو پر اندازد

در دندان تو هنگام سخن گفتن تو　　گوهری را ز دهن حرف گهر اندازد

گر بیائی بچمن بهر نثار قدمت　　نرگس آید ز میان کیسهٔ زر اندازد

کی گذارد که شبی خواب کند دیدهٔ من　　آن هواها که خیال تو بسر اندازد

جز بجائی که تو باشی بخدا ممکن نیست　　کاروان دل ما بار سفر اندازد

کی دل از چاه زنخدان تو خواهد کندن　　آنکه یعقوب نبی را ز بصر اندازد

تا چو من بوالهوسی هست درین شهر رخت　　قرعهٔ عشق بنام که دگر اندازد

زلف تو چنگل باز است و بهر شکل که هست　　پنجه در پنجهٔ ارباب هنر اندازد

آن سیه چشم همانا غلط انداز بود

به فروغی نظر مهر اگر اندازد

بوفای

بوفای او منه دل که چو بید بر ندارد　　بخدا که روح آن مه ز وفا خبر ندارد

همه دیدهٔ امیدم بکسی بود که با من　　ز غرور خوبروئی ابدا نظر ندارد

بچمن مرو که اصلا چمن این سمن نیارد　　بفلک مبین که هرگز فلک این قمر ندارد

شد و بار خاطر من بتو مشتبه نباشد　　که چو کوه حمل آن کرد دگر کمر ندارد

گذر از آن نهال و ز ترنج غبغب او　　که درخت باغ جنت به از این ثمر ندارد

شده ذکر او مرا ورد و حجاب برنگیرد　　چکنم که با ریاضت نفسم اثر ندارد

ز دهان تنگ آن مه بحدیث ار رسم من　　دل تنگ من بعالم هوس دگر ندارد

بجز از شب فراقش که بروز حشر ماند　　نشنیده ام شبی را که ز پی سحر ندارد

همه شب بر آتش غم پر و بال من بسوزد　　نه که مرغ گشته بسمل غم بال و پر ندارد

دل هرزه گرد من شد پس از آنهمه سیاحت　　ز مجاوران کویش که سر سفر ندارد

ز کسی که نیست عاشق چه رسد ترا بخاطر　　بجز اینکه آن بهیمه شرف بشر ندارد

قلم فروغی آرد شکری چو جان شیرین

بنبات لعل جانان که نی این شکر ندارد

بهای دیدن روی تو دادن جان شد　　بیا که مشکل عشاق جمله آسان شد

بغنچه کرد دهان ترا کسی تشبیه　　شکفت غنچه ازین خرمی و خندان شد

اگر نه دست

اگر نه دست صبا برشکست زلف ترا — چه شد که خاطر جمعی چنین پریشان شد

چو گنج بود بویرانه جای من چندی — تو رو نمودی و ویرانه ام گلستان شد

بحیله هندوی زلفت دگر چه علم آموخت — که فتنهٔ دل کافر و مسلمان شد

بشام هجر که ناگاه صبح وصل دمید — تو آشکار شدی آفتاب پنهان شد

مگو بیوسف مصری چه نسبت است ترا — که روی خوب تو هر کس بدید حیران شد

مرا خیال تو یکدم بحال خود نگذاشت — تلافی شب وصل تو روز هجران شد

سرشک دیدهٔ من بسته شد چنان جای — که آب روی زمین را گرفت و طوفان شد

بگو طبیب ببالین من قدم ننهد — که دل بدرد تو فارغ ز فکر درمان شد

بیار باده که این آتش مکرّم را — ندید خضر که جویای آب حیوان شد

براه میکده میگفت رهروی آگاه — کسی که سالک این ره نشد پشیمان شد

شنید از لب شیرین دلستان سخنی
عجب نبود فروغی اگر سخندان شد

چگونه با تو گل سرخ روبرو گردد — جز اینکه در عقب هتک آبرو گردد

غزال چشم تو چون رو کند بسوی نگاه — کمند زلف تو اسباب کار او گردد

دل موله من در ره محبت تو — ز جان گذشت که فارغ ز گفتگو گردد

تو رو نمودی و شد چشم عاشقان روشن — چو بخت روی کند کارها نکو گردد

گمان برم دل گم کردهٔ چو من دارد — که چین زلف ترا شانه مو بمو گردد

پیاله را دل پرخون نمیشود خالی — بغیر از اینکه مشرّف بآن گلو گردد

ز نرگس تو حذر واجب است و از هر کس — که مست باشد و دنبال های و هو گردد

ز جنگجوئی آن چشم ناتوان چه عجب — بدست هر که دهی تیغ جنگجو گردد

درین خزان اگر از چهره پرده برفکنی — بهار آید و آفاق مشکبو گردد

بچشم من بنهی پا اگر بمیدانی — که سبزه ها همه خرّم ز آب جو گردد

ز حال من بود آگاه و از جدائی او — کسی که دور ز یاران نیکو گردد

بکش بدوش فروغی سبوی می ز آن پیش
که کاسهٔ سر ما و تو هم سبو گردد

شیرینی لب تو در انگبین نباشد — شکر چنانکه باشد هرگز چنین نباشد

صورت بدین صباحت اندر روم و چین نخیزد — طینت بدین لطافت از ماء و طین نباشد

آب دهان تو چیست روح روان عاشق — این چشمه تا روانست ماء معین نباشد

هر کس بکفر زلفت ایمان نیارد از صدق — در کیش عشقبازان او پاک دین نباشد

زمینیان که بی نظیری ای آسمان خوبی — یا هیچ نیست مثلت یا در زمین نباشد

در مهربانی تو ما را بجز گمان نیست — ای نور دیده اینجا جای یقین نباشد
گر بی سبب شکستی چون عهد خود دلم را — دلداری نکویان بهتر ازین نباشد
انصاف نیست ما را از خویشتن برانی — هر جا که خرمنی هست بی خوشه چین نباشد
مانند طرهٔ تو باشد گره سراپا — در کار ما گشایش گر زآن جبین نباشد
روزی کناد ایزد وصل تو را وگرنه — اجر عبادت ما خلد برین نباشد
زآندم که دور ماندم — زآن آستان فروغی
یکدم نشد که اشکم — در آستین نباشد

در آن وقت که شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه نور الله مضجعه تخلص فروغی بذکاء الملک مرحمت فرمودند غزل ذیل را بتشکر عنایت عرض کرده گوید

بوصل یار توانم شدن ازین پس شاد — که جود شاه جهان در بروی من بگشاد
که میبرد سوی آن ماه مهربان سجده — که از عنایت خسرو فلان بود دلشاد
بشادمانی الطاف شهریار اینک — بیار بادهٔ روشن هر آنچه بادا باد
گذشت مدت هجر و رسید نوبت وصل — ز بند غم دل مسکین بنده شد آزاد
نهاد سر ز ارادت بر آستانهٔ من — کسی که بر سر من پای پیش ازین بنهاد
برم ز ماه گذشت و سرم بعرش رسید — که شعر مسکین مقبول طبع شاه افتاد

فروغ یافت چو از مدح شاه گفتهٔ من — مرا خدیو معظم لقب فروغی داد
عواطف ملکی را چگونه شکر کنم — که خانمان خراب مرا نمود آباد
بخاکپای مبارک قسم که مادر دهر — مرا برای مدیح خدیو عادل زاد
خدایگان سلاطین خدیو ناصر دین — که هیچ او نبود خسروی بدانش و داد
فراز تخت کیانی جز این خجسته ملک — مباد و هیچ گزندی بحضرتش مرساد
بمدح شاه فروغی سپس همی باید
گشود منطق شیرین و داد معنی داد

بهار تازه چو لعل تو مشکبو آمد — مگر تو آئی ازین خوبتر که او آمد
چمن بهشت برین گشت و حوضها کوثر — بیا که منزل مستان کنار جو آمد
غبار دامن صحرا سحاب دید که باز — بدوش راویه از بهر شست و شو آمد
برای آنکه بدست تو بوسه خواهد زد — شکفت غنچه و گل نیز تازه رو آمد
ندیده روی تو را رونق و صفای بهار — بچشم مردم کوته نظر نکو آمد
تو هم بیا و برافکن نقاب تا گویند — بس ای بهار که آن یار نیکخو آمد
چه التفات کسان را بجان شیرین است — دهان چون شکرت تا لطیفه گو آمد
بعهد چشم تو مستی چنان رواج گرفت — که دوش شیخ گران بار از سبو آمد

ز دست خویش نهادی اگر صراحی را   که خون دیدهٔ او از ره گلو آمد
بهیچ حیله نشد قطع آب دیدهٔ من   مگر میان تو در دیده جای مو آمد
دهان بستهٔ ما قصهٔ تو باز نمود   کراست گوش که عاشق بگفتگو آمد

کسی که همچو فروغی سخن سرا گردید
گمان من که ز لعل تو کامجو آمد

ز هجوم عشقبازان بدر تو جا نباشد   ز برای هر که باشد ز برای ما نباشد
بزن و ببند و بشکن سر و دست و پای عاشق   که نباشد از تو جوری که بما روا نباشد
چو تو یار نازپرور نبود بهیچ کشور   چو منی نه بلکه بهتر بجهان کجا نباشد
من اگر رضا نباشم ز تو نیست زیانی   نکند خدا که از من دل تو رضا نباشد
ز تو بوسه گدائی بکنم اگرچه نقصان   نبود دیار و شهری که در آن گدا نباشد
نگه تو کند کناره ز من سیه ستاره   چکنم که آشنا را سر آشنا نباشد
کرمی اگر بخواهی بغریب باز دردی   که دل شکسته ام را هوس دوا نباشد
چه غم ار مرا ببستی تو به بند یا بخستی   ز کمند تو همان به که کسی رها نباشد
بوصال تو رسیدم شب دوش از قضا من   بلی اتفاق نیکو مگر از قضا نباشد
بره صواب رفتم که ز جان خود گذشتم   که ز وصل تو گذشتن بجز از خطا نباشد

من بینوای بیدل چکنم بخلق و آنگه   برقیب تو که او را خبر از خدا نباشد
ز شب جدائی تو نکنم جز این دعا من   که کسی ز یار جانی نفسی جدا نباشد
بخدا پناه بردم پس از آن باهل باطن   ز دل چو آهن تو که در آن وفا نباشد
بفروتنی و نرمی   همه روزه راه پیما
که من و تو را فروغی   سر ماجرا نباشد

بخاکپای تو افتادگان درویشند   که از نعیم جهان مطلقا نیندیشند
کشیده بار فراقت بپشت صبر و شکیب   ندیده مرهم وصل تو لاجرم ریشند
ز جان گذشته براه تو هر قدم که نهی   اگر شماره نمائی ز خاک ره بیشند
میان عاشق و معشوق گر قرابت نیست   لطیفه ایست که بی موجبی همه خویشند
علی الخصوص که مستغرق خیال تواند   بدان شمایل که یکباره غافل از خویشند
مرید صادق و در ربقهٔ ارادت تو   خبر ز نوش ندارند و فارغ از نیش اند
بمن اگرچه ز مهر تو ننگرند ولی   پس از نگاه تو ز هر کس بنگرم پیش اند
ترا چو بت بپرستند و بت پرست نیند   خداپرست و نکو اعتقاد و باکیش اند

براه عشق فروغی سران جان بازند
که فارغ از غم دنیا و رنج تشویش اند

هیچ از فرنگستان چون تو صنمی باشد — حاشا که در آن اقلیم دردی و غمی باشد
اندر همه خاک هند با آنکه شکر خیز است — چون شکر آن لب نیست در هست کی باشد
ای یار سفر کرده دور از در تو مارا — بیماری و بیداری کم از المی باشد
باز آید و بنماید رو تازه بهار ما را — آندم که تو باز آئی فرخنده دمی باشد
از معتقدان تو تا سر برهت بازند — در هر قدمی جانا ثابت قدمی باشد
در عشق تو پیمودم با پای ارادت من — راهی که بهر گامش پیچ و خمی باشد
هر کلم که فرمائی فرمای که تمکینم — کو زهره که عاشق را لا و نعمی باشد
مهر رخ خوب تست اندر دل مسکینم — گر ز آنکه وجودی را جا در عدمی باشد
با روی تو یا ایران از این دو برون نبود — در روی زمین گر هیچ باغ ارمی باشد
باغ ارم ما یافت از مقدم شه زینت — این زینت با حشمت پاینده همی باشد
خسرو ز فرنگستان باز آمد و کشور را — امروز بحمد الله جامی و جمی باشد
شاه است یم احسان ایران نم جود او — هر جا که نمی باشد از جود یمی باشد
پرورده شاهنشاه آورده این خاک است — هر جا که جوانمردی یا محتشمی باشد
ای دیده همه دنیا — بشنو ز فروغی حرف
سلطان بود ار بسیار — چون شاه نمی باشد

یادم ز نشاط دوش آمد — یکباره دلم بجوش آمد
بار غم او مرا دگر بار — چون کوه احد بدوش آمد
وصلش بفراق شد مبدل — نیشی ز قفای نوش آمد
درد دل خود بتنگ گفتم — از جا شد و در خروش آمد
آن عربده جوی چشم مستش — چون کشت مرا بهوش آمد
صد پرده درید عارض او — تا آن خط پرده پوش آمد
با وصف دهان او زبانم — از هر سخنی خموش آمد
از آن لب جانفزا شنیدم — حرفی که بکار گوش آمد
دل گرمی او بخویش دیدم — دیگ طمعم بجوش آمد
پیکی ز دیار او بر ما — صد بار به از سروش آمد
از دولت آن دهن فروغی
استاد گهر فروش آمد

بپای مردی اگر ترک سر توانی کرد — ز شهر بند طبیعت سفر توانی کرد
درنگ گر نتوانی فزون بحضرت او — غنیمت است ترا هر قدر توانی کرد
خیال جمله مراد است و میرسی بمراد — گر این خیال تو از سر بدر توانی کرد

بلوح سینه نوشتی خطی اگر ز وفا
بیاض چهره مذهب بزر توانی کرد

حجاب دیده بهر چون بود فروغ جمال
بچشم عقل در آن رخ نظر توانی کرد

اگر چو ابر بهاری شوی بچشم پر آب
زفیض خود همه راه بحره ور توانی کرد

زکوی او که بود قبلهٔ ارادت جان
چگونه روی بسمت دگر توانی کرد

اگر چه راه تمنای او خطرناک است
بپای همت ازین ره گذر توانی کرد

بسان شمع اگر تن بسوختن دادی
شبی بمحفل جانان سحر توانی کرد

بدیدهٔ خرد خویش کحل بینائی
بدستیاری اهل بصر توانی کرد

ترا که چشم نپوشی از تمتع خواب
خیال وصل نکویان مگر توانی کرد

زخاص و عام کسی را چه جای سرزنش است
اگر تو سیر بدل بخبر توانی کرد

اگر نظیر فروغی شوی بلطف کلام
سخن زطلعت دلدار سیر توانی کرد

نموده روی که مهر منیر می آید
گشوده زلف که بوی عبیر می آید

از آن دهان روان بخش بوسهٔ یا دشنام
بهر چه لطف کند دلپذیر می آید

بریخت خون خلایق لبش بعشوه ولی
هنوز از دهنش بوی شیر می آید

بهر کجا رود آن آهوی کمند انداز
چو بازگشت کند با اسیر می آید

بژدگانی وصلش برفت جان ومرا
چه شرمها که زروی بشیر می آید

زچین طرهٔ گر آید رخش برنگ حریر
غریب نیست که از چین حریر می آید

برای دیدهٔ معنی شد آفریده لبش
از آنکه تحفه بکار بصیر می آید

صحیفهٔ رخ او فی المثل چو آیهٔ نور
بچشم مردم روشن ضمیر می آید

شدم زحضرت او تا به بینوائی دور
مرا ز سینه چو نی صد نفیر می آید

برای هدیهٔ او نام جان مبر هرگز
که این متاع بچشم حقیر می آید

زوصف اوست که مردان باخرد را خوش
زنظم شاعر و نثر دبیر می آید

قدش که کرد کمان پشت دوستان از چه
بچشم دشمن شه همچو تیر می آید

باستان ملک میرود بنخوت و ناز
مبارک است که عید غدیر می آید

فروغ و حشمت این عید سربلند سعید
فزون زخسرو گردون سریر می آید

گزیدهٔ ملک العرش ناصر الدین شاه
که گاه جود چو ابر مطیر می آید

بشهر باز زصحرا فروغی آن صیاد
برای جان صغیر و کبیر می آید

وقتی مرحوم میرزا کاظم نوری الاصل اصفهانی المسکن که فی الحقیقه از جملهٔ شعرای عصر بود و باذکار الملک سابقه مودتی داشت قصیدهٔ غرّا در مدح مشارٌ

الحق گفته با آن مظهر الطاف و نمود دکار الملک در ازای آن ملاطفت علاوه برادای مراسم محبت این غزل را بنظم آورده برای مرحوم الفت فرستاد میگوید

آن رخ که با وجودش اسم از قمر نباشد — چون آفتاب باشد گر خوبتر نباشد
با وصف آدمیت دل برد از فرشته — دل از فرشته بردن کار بشر نباشد
شمشاد سایه پرور سرو بلند بالا — ماند بقامت او گر بی ثمر نباشد
در بوستان حسنش هر کس نظر نکرده — با دانشش حکیمان صاحب نظر نباشد
کامی ندیده زان لب باشد بسی شگفتی — گر قوت غالب خلق خون جگر نباشد
از شوق عارض او چون گریه سر نمایم — همسنگ آب چشمم لعل و گهر نباشد
تا با من است آن یار پروای کس ندارم — آن را که کیمیا هست گو سیم و زر نباشد
چون عشق و شور باشد البته نیست غبنی — گر هیچ آدمی را سمع و بصر نباشد
در عالم حقیقت صدق و صفا بکار است — تا این دو اصل باشد فضل و هنر نباشد
جاه و خطر چو خواهی راه فروتنی رو — در جهل و خودپسندی جاه و خطر نباشد
بس نکته های باریک گفتم برای یاران — اما چو نکته دان نیست آن را اثر نباشد
در هر دیار رفعت از علم و عقل باشد — دردا که رفعت ما زین رهگذر نباشد

شمع و شراب و شاهد بی دانشی و هوشی — یا هیچ و پوچ باشد یا معتبر نباشد
خوب است یار و همدم اما بشرط الفت — چه همدمی چه یاری الفت اگر نباشد
مقصود من ز الفت آن یار مهربان است — کاندر مجالس انس مثلش دگر نباشد
استاد نکته سنجان گوینده که او را — از غیر خیر اصحاب اصلا خبر نباشد
با شعرهای الفت جان راست اثر دگر — و آنجا که شعر وی هست جای شکر نباشد
او شعر تر سراید تا روح من فزاید — کی روح من فزاید گر شعر تر نباشد

تجدید من فروغی ناید بکار الفت
اما عطای مفلس جز اینقدر نباشد

ز دریچهٔ محبت سر اگر برون نماید — بتلافی گذشته همه کار من برآید
بفرشته نسبت او بکدام رو نمایم — نشنیده ام فرشته دل آدمی رباید
قدمش بچشم عارف دهد آن بصر که خواهد — سخنش بقلب عامی کند آن اثر که باید
بحضور او نمودم ز بهشت عدن غبطت — بغیاب او اگرچه ز من این سخن نشاید
سر خویش بر ندارم ز درش که بلکه روزی — کرو فا ببندد در مرحمت گشاید
ز شراب ناب وصلش نچشیده که دانی — بخ ما چه میفزود غم ما که میزداید
تن او بسر نسوده ز کجا توان نماند — لب او بجان نبسته ز کجا روان بپاید

سرِ سرمه داغ گردد که بچشم او ننشیند — دل غالیه بسوزد که بزلف او نشاید
نکند اگر چه رغبت بمن و بیاری من — چه کم از محبت من که مدام می‌فزاید
ندمید آفتابم شب و روز من یکی شد — دگر این سحر ندانم چه برای من برآید
نه که تو ادیب بودی — ادبت چه شد فروغی
پس ازین دگر نخواهم — بادب کسم ستاید
هست نوروز من آن روز که آن یار بیاید — پرده بردارد و چون عید بمن رو بنماید
آفتاب طربم سر زند از مشرق دولت — گر شبی با من مسکین ز در مهر در آید
دورهٔ ماه بخورشید مبدل شد از آن رو — اندرین دوره بغیر از طرب و عیش نشاید
عجبی نیست از آن دست که جانها بستاند — گنهی نیست بر آن زلف که دلها برباید
صیقلی عارض او راست که بی هیچ ریاضت — زنگ آئینهٔ دل را بنگاهی بزداید
با چنین صدق و ارادت که مرا باشد و داند — ز وفا کم ننمایم بجفا گر بفزاید
منظرم طلعت او باشد و منظور جمالش — هست از دولت او آنچه مرا شاید و باید
آستین گر بفشاند بمن از دوستی من — غیر بیچارگی و عجز چه از دست من آید
از کجا آمده آن شعلهٔ جواله خدا را — ما در دهر محال است چنین فتنه بزاید
تا شد آفاق از آن نافه‌گشا طرهٔ معنبر — هست بیفایده عطار اگر مشک بساید

باغ

باغ فردوس و گلستان ارم هست و چه حاصل — دل ما را که بجز گلشن وصلش نگشاید
دوش چون بود شب عید همی گفت فروغی
هست نوروز من آن روز که آن یار بیاید
رفت دلدار و بدل حسرت دیدار بماند — کار شد مشکل و اندیشه درین کار بماند
در رهش کوشش بسیار نمودیم ولی — طی نشد راه و بما کوشش بسیار بماند
بود اگر چند گهی بار فراقش بر دل — دل مسافر شد و بر دوش من آن بار بماند
اشک من بی سببی لعل صفت رنگین نیست — رنگ آن لعل درین چشم گهربار بماند
سحر آن چشم مبین آمد و از گردش او — چه اثرها که درین گنبد دوار بماند
خواست از خوردن خون نرگس او پرهیزد — شد قضا مانع پرهیزش و بیمار بماند
جلوه کرد و بتان را همه پندار از سر — رفت بیرون و پشیمانی پندار بماند
بچه تدبیر دگر روی رهائی بیند — هر که اندر خم آن زلف گرفتار بماند
مشک در دورهٔ آن طرهٔ عنبر نکهت — شد چنان خوار که در طبلهٔ عطار بماند
روز ما طالع از آن گوشهٔ ابرو گردید — رو سیاهی مه نو شب تار بماند
دل براهی نگرد تا رخ او چند گهی — خانه پرداخته در کوچه و بازار بماند
شد شب عید و همه خلق بشادی خفتند — دیدهٔ بنده که فروغی است که بیدار بماند

چه کسی

چه کسی بود که بی‌تو سر سیر باغ دارد
ز تو دور گل بروید بخدا دماغ دارد

بتو هر که سینه و دل ز شگفتگی زبانه — نه فراغت تفرج نه نشاط باغ دارد
شده خلوت خیالت چو طرب‌سرای عاشق — نه ز دشت شادمانی نه نظر براغ دارد
چو تو یار دوستانی چه گلی چه بوستانی — که حریف صحبت تو ز جهان فراغ دارد
همه درد و داغ باشد کم و بیش عشق آیا — ز کجا که مرد عاشق غم درد و داغ دارد
چه هراز تیره روزی که سرای خاطر من — بتصور رخ تو همه شب چراغ دارد
سر مقبلی بنازم که درین سرای مدبر — مدد از صراحی می شعف از ایاغ دارد
منشین درین خرابه بگذر ازین ولایت — که تذرو این گلستان پر و بال زاغ دارد

چه طلب کنی فروغی ز حظیره که خاکش
ز دو هشت پا بطوطی سپه از کلاغ دارد

باد مشکین نفس از بوی ریاحین آمد — مژده آمدن سنبل و نسرین آمد
بلبل از دیدن گل نغمه‌سرائی سر کرد — سر شوریده او باز ببالین آمد
تو همای نو گل عاشق اگر از در آئی — همه گویند که آن خسرو شیرین آمد
چین زلف تو عبیر آرد و این نیست عجب — هرچه زین جنس تو دیدی همه از چین آمد

ناز از راستی خویش همیکرد ولی — دید بالای تو را سرو و بتمکین آمد
نه همین تازه شد آئین جهان کز رخ تو — کار ما نیز درین فصل بآئین آمد
جعد سنبل بچمن دیدم و آن نکهت و تاب — ناگهم یاد از آن سنبل مشکین آمد
غمزه کافر تو چونکه بود رهزن دین — وای بر آنکه چو من معتقد دین آمد
اشک من گر در رهت را بفشانید بچشم — آن اگر از کف ما رفت عوض این آمد
وه که در چنگل زلف تو دل ساده من — چون کبوتر بچه در پنجه شاهین آمد
بسکه در عشق جگر خوردم و سختی دیدم — همه را رحم بحال من مسکین آمد
این چه رسم است درین شهر که بر جای حنا — خون من بسته بدان دست نگارین آمد
رفت و شد ریخته آن گوشش بجلوه درخت — آنچه در چشم من از صورت پروین آمد

شهره گشت فروغی ز چه رو غیرت مصر
گر آن شوخ ز کنعان و فلسطین آمد

تا ابر نوبهاری چون چشم من ببارد — یک گل همه گلستان چون روی او نیارد
گر باغبان ببیند آن ارغوان عارض — تخم محبتش را در باغ دل بکارد
ای یاسمین تازه قد تو شاخ طوبی — زین تازه‌تر ندانم طوبی دگر چه آرد
تو صورتی و معنی غیر از تو صورت دین — معنی چو نیست صورت این دلبری ندارد

از یک نگاه ما را خرسند میتوان کرد / چشمان دل سیاهت همت اگر گمارد
یارب برآید آن ماه از مشرق سعادت / تا چند مهر تابان منت بما گذارد
دلداده براهی جان میسپرد و میگفت / هرکس بدست خوبان دل داد جان سپارد
آتش بجان من زد این نی که مینوازد / یکباره بیخودم کرد این می که میگسارد
هرکس جدا ز ماهی شبها ستاره نشمرد / او کار عشقبازی بازیچه میشمارد
باید ز راه دیگر فکری بحال ما کرد / انگشت خوبرویان پشت دفا نخارد
شیرین سخن توان شد البته چون فروغی / هرکس ثنای خسرو بر لوح دل نگارد
بمثل ناصر الدین / آنکو مثال او را
چون آفتاب روشن / گردون بسر گذارد

براو یار دهم جان و این نباشد جود / اگرچه جود شمارند دادن موجود
مکان نبود بمن عرصه تنگ از آن رفتم / بظل عشق که در لامکان بود ممدود
نماز بنده بشد در سر هوی اما / تو خاکبوس در دوست کم مدان ز سجود
بسی خوش است ولی کی رسد بدولت وصل / نعیم گلشن فردوس و جنت موعود
بخلوتی بنشین و ز زرق و ریا برخیز / که غیر ازین نبود معنی قیام و قعود
چو هست زمزمهٔ عاشقی و ذوق سماع / چه حاجت است بآهنگ چنگ و نغمهٔ عود

زطیبات جهان برتر است طرهٔ یار / دگر برای چه سوزند در شبستان عود
خلاف عهد مودت نمیتوان آری / میان اهل ارادت نباشد این معهود
چو پای شوق بود در میان بپیمائیم / اگرچه دور بود راه کعبهٔ مقصود
اگر دلی است باید نهاد بر سر عشق / که عقل تن زد و شد باب معرفت مسدود
چه عالمی چه زمانی چه گاه و بیگاهی است / نه از عدم سخنی نه حکایتی ز وجود
گرفته ناحیهٔ ما جنود جهل و شقاق / چنانکه بحد مطلق هستی شود محدود
دگر نه بینی صاحبدلی حمیده خصال / که رفته اند بزرگان عاقبت محمود
نه حکمتی نه حکیمی نه از ادب حرفی / سلیقه ها کج و معقولها بود مردود
کسی نگفت حدیثی که مغز و معنی آن / مقیدان غرض را رها کند ز قیود
بجز رهی که برای معاشران آرد / نوادر حلقی ز رشک لؤلؤ منضود

مهارتی است بلی در سخن فروغی را
بدان مثابه که در نغمه حضرت داود

یار باز آمد و با کوکبهٔ ناز آمد / مژدگانی بده ای جسم که جان باز آمد
رفتن و آمدنش را بصفت گر خواهی / رفت چون کبک خرامان و چو شهباز آمد
پا نهادند همه راهروان بر سر جان / بسکه چون من برهش عاشق جانباز آمد

عجب این است که چون نوبت قربانی شد — جان و دل بود که همدم شد و انباز آمد
کار وصلش چو ز آغاز بانجام رسید — دور ما نیز ز انجام بآغاز آمد
از همه در و گهرها که ندارند نظیر — نکته بود در آن لعل که ممتاز آمد
خون ما نرگس او ریخت بفتوای لبش — سحر را این که بهمدستی اعجاز آمد
رتبهٔ بندگی طلعت او میدانم — نیکبخت آنکه باین رتبه سرافراز آمد
ذرهٔ بودم و پروردهٔ مهر رخ او — مهر با ذره ندیدی که چه دمساز آمد
گفت این بار ترا بال و پری خواهم داد — مرغ روح من ازین گفته بپرواز آمد
دهنم از شکراب دو لبش غافل بود — مطلبی تازه بدست من غماز آمد
بود در موکب مسعود شهنشاه مگر — که باکرام اگر رفت باعزاز آمد
ناصرالدین شه منصور که با نیل مرام — موکبش از سفر خیر اثر باز آمد
راز پوشیده همان است که در حضرت اوست — زآنکه روشندل او کاشف هر راز آمد

بشنود هر که غزلهای فروغی گوید
شیخ سعدی مگر از ساحت شیراز آمد

بهار و عید چو باهم دوباره پیوستند — ز روی صلح و صفا عهد دوستی بستند
ز ره نیامده ساغر گرفته لاله بلی — زمانه ایست که طفلان پیاله بر دستند

جامی

جماعتی که ندیدند رنگ می در خواب — کنون چو نرگس بیدار روز و شب مستند
برغم سرو بپای ایستاده سروقدان — کنار جوی بجای بنفشه بنشستند
بخرمی متمایل چو شاخ گل ز نسیم — بجای آنکه ز سرما همی بجان خستند
ببین چه رفت که پیران سالخورده ز وجد — چو کودکان پی بازی گرفته بر جستند
گشوده تا در میخانه پیر باده فروش — گشایشی شد و از تنگنای غم رستند
بیار باده و شکرانه را بده جامی — که نیست زحمت سرما و دوستان هستند
کنند بیخبران گر ز جام می پرهیز — غنیمتی است که بیچارگان ندانستند
قسم بجان تو گل عذرخواه یاران است — ازانکه توبه نمودند و باز بشکستند
در آستان حقیقت ز سر بلندانند — بچشم مردم کوته نظر اگر پستند

تمام همچو فروغی دو فاضلان ادب
برای خدمت فضل و کمال زادستند

مرا باری اگر کاری بباغ و بوستان باشد — بود گاهی که آنجا لاله روئی دلستان باشد
جوانی را بدیلی نیست اما خرما پیری — که او را دولتی جان پرور و بختی جوان باشد
شراب و سبزه و صحرا و گل خوب است آنکس را — که او وقتی باستغنا و یاری مهربان باشد
بساطی کمتر از یک شبر و خوانی کم ز یک کاسه — ولی پای فراغت از دو عالم در میان باشد

مرا جای توقف نیست در این شهر با آن	که سرو قامتش هر سو چو اشک من روان باشد
نگاری شوخ و شورانگیز و طیبت گوی و آتش خوی	که هم گوید حدیث تلخ و هم شیرین زبان باشد
جمالی جانفزا دارد که چندان نیست مستبعد	شقایق گر ز رشک عارضش آتش بجان باشد
طراز و حله او راست چون از حسن و زیبائی	برش را بی نیازی از حریر و پرنیان باشد
برای آنکه دامان وصال او بدست آید	کسان را روز و شب دست دعا بر آسمان باشد
گرامی صنعتی باشد بوصف او غزل گفتن	کسی را بهره و حظی گر از نطق و بیان باشد
فروغی بس کن از دعوی و بگذر از بیان خود	بیان یک جو نیرزد هر کجا عین عیان باشد

بیا ای مس قلب کم بها بگذر ز هر صنعت

که اکسیر سعادت خدمت پیر مغان باشد

قطعه تاریخ احداث عشرت آباد و تاریخ درخت کاری شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه انار الله برهانه در آن محل پیش درین سفینه درج شده پس قصری در باغ عشرت آباد بنا کردند و چون ساخته و پرداخته شد اول دفعه که شاهنشاه مغفور برای توقف و اقامت چند شب باین عمارت و قصر آمد ذکاء الملک حسب حال را دو غزل گفته بعرض رسانید یکی غزل ذیل است و غزل دیگر در حرف یا ربیاید میگوید

شد

شد بیت شرف مکان خورشید	برخاست برای رقص ناهید
بیت الشرف است عشرت آباد	جمشید شهان مثال خورشید
زین منظره سپهر تمثال	امروز بصد فروغ تابید
چون باغ بهشت این گلستان	از مقدم شه بخویش بالید
شد صلصل و سار تهنیت گو	گل نیز شکفت و غنچه خندید
نبود عجبی اگر درین باغ	اقبال ثمر دهد گل و بید
ای قصر فلک شکوه خسرو	جای طرب و سرای امید
درگاه ترا که کهف عدل است	نسبت ندهم بتخت جمشید
از دید ملک چنین شدی تو	احسنت خدای بر چنان دید
چون دولت شاه نزهت تو	آرایش ملک باد جاوید
مخصوص ملک بود فروغی	آن مدح که هیچ گوش نشنید

من سعدی آخر الزمانم

اشعار مرا چو شه پسندید

باغ گل آورد و باد بوی خوش عود	گشت گلستان نظیر جنت موعود
مجمره عود گشت لاله رنگین	نغمه بلبل بجای زمزمه عود

ساز

ساز طرب زن که بخت و طالع ایام / گشت بدیدار سبزه مقبل و مسعود
دولت آزادی است و روز فراغت / پرده ز رخ برگرفته شاهد مقصود
مجلس شورای ملت است مزین / عاقبت اهل مملکت شده محمود
سفله برنج و بزرگوار براحت / حاصل کشور بود شرافت معهود
برگ صبوحی کنون بساز و بیاور / زانچه بود در قنینه حاضر و موجود
باده گساری درین بهار گنه نیست / شاهد این مدعاست محفل مشهود
ای خلف الصدق جهل و زادهٔ اجحاف / دشمن انصاف و خصم ساجد و مسجود
باده حرام است و به زر شوه و عشوه / بنده قسم میخورد بعابد و معبود
چند لگد میزنی ببخت خود و خلق / خیز و ز خرمهره ساز لؤلؤ منضود
خیز و ازین پس مهل که بنده نماید / یوسف صدیق را دراهم معدود
خیز و صفا کن و گرنه باز نیابی / راه سعادت چو قطع گردد و مسدود
خیز و ره عشق رو طریق درایت / دست بکش باری از روایت مردود
عشق حقیقت نه عشق درهم و دینار / فتنهٔ عاقل بلای فاقد و مفقود
عشق حقیقت خجسته مدعی عقل / معنی بیحد قرار و قوت محدود
ز آتش عشق ار نگشت آهن تو گرم / نرم نخواهد شدن بمعجز داود

شعر فسرده و غنی بخوان که آیت عشق است
سایهٔ خورشید و ظل شامل ممدود

عشق آمد و تازه کرد دیدار / ای عقل دگر خدا نگهدار
پرهیز نمیکنند از خون / زنهار از آن دو چشم بیمار
یک نیمه بکاست بوی آن زلف / از قیمت طیبات عطار
ای گوهر قیمتی که باشند / عشاق ترا بجان خریدار
تا هست رخ تو همچو آتش / گرم است ترا همیشه بازار
دور از تو شده چو بید مجنون / شمشاد قدان لاله رخسار
دانند که چیست حال بلبل / جائی که بپای گل رود خار
رنگ از رخ مه پرید تا دید / خورشید رخ تو در شب تار
شک نیست که هست جای وحشت / خورشید که شب شود نمودار
تا برق صفت ز من گذشتی / چون ابر گریسته دیده ام زار
دلتنگ تر است غنچه از من / با آنهمه آب و تاب گلزار
البته کنایه شنیداست / از آن دهن و لب شکربار
بر روی تو ابروی تو گوئی / ماند است ز ماه عید آثار

آری ز قضا همیشه باشد — آثار بروی مه پدیدار

آن نرگس مست تو بخوابست — وین بندهٔ مستمند بیدار

الحق ز میان ما فروغی

شیرین سخن است و نغز گفتار

گر نبود غالبا عشق و محبت بکار — جان که برد در جهان از الم روزگار

از الم روزگار باک نداریم — تا بود اندر جهان عشق و محبت بکار

مزرعهٔ زندگی بار و بی حاصل است — صورت آن جمله گل معنی آن جمله خار

هیچ ازین مزرعه حاصل اگر بایدت — بندگی عشق کن تخم محبت بکار

راه وفا و صفا رو که تهی دست رفت — هر که درین ره نشد همچو رهی رهسپار

از نعم بیشمار عشق و محبت فقط — شهد بود بی گزند خمر بود بی خمار

خاصه که همره بود شاهد پاکیزه روی — سبزه و آب روان باده و باد بهار

شاهد پاکیزه روی قوت روح است اگر — لطف کند بی حساب بوسه دهد بیشمار

برگ قناعت کنیم ترک فزونی و حرص — قسمت ما گر شود دیدن روی نگار

مفلس با پاکیت خسته و خوارست و — قانع پیمانه خوار معتبر و مایه‌دار

برزخ پاینده است محنت آز و طمع — خلد مخلد بود راحت صبر و قرار

حکمت

حکمت و کشف و شهود هست بقانون عقل — تجربهٔ سال و ماه گردش لیل و نهار

گر نه بدلخواه تست از همه بیش است و بیش — ساختهٔ دست صنع خواجهٔ کردگار

بر سر آن راه شد چشم سیاهم سفید — بیدل و جانی چو من چند کشد انتظار

گرچه بدل زنده‌ام بنده و بجان لیک تو — زنده بیجان شناس بندهٔ بی اختیار

تا نبود اختیار چاره چه باشد شکیب — طعنه زند چون رقیب جور نماید چو یار

شعر فروغی همه — نقد حقیقت بود

تا برهم از مجاز — نقد حقیقت بیار

از تو و گیسوی تو بوی عبیر — چون نفس صبح بود دلپذیر

نکهت گیسوی تو و بوی تو — ناسخ مشک است و گلاب و عبیر

فتنهٔ صاحب‌نظران گشته است — عارض تو ای صنم بی نظیر

چشم ترا تا سر امر است و نهی — کس ننهد گوش بحکم امیر

عاشق تو گر مثل رستم است — عاجز و درمانده بود ناگزیر

خواستم این مهر تو پنهان کنم — ظاهر من داد خبر از ضمیر

فاش و عیان منکر آزادی است — تا بکمند تو دلم شد اسیر

چشم ز روی تو نخواهم گرفت — گر بزند دست تو آن را به تیر

دور

ذور از آن لب همه باشد بجا — هرچه برآید ز دل نی نفیر
دعوی همدردی من میکند — مرغ سحر خوان چو برآرد صفیر
دیدن رخسار تو فیض بصر — لذت دیدار تو سود بصیر
بیتو متع نبرد کس ز مال — با تو تهی دست نباشد فقیر
محتشم است وبحقیقت بزرگ — تا نظری هست تورا با حقیر
محنت هجر است و غم عشق یار — آنکه جوان را کند از غصه پیر
جان و سر و هرچه بستاندم گرست — مژده وصل تو دهد چون بشیر
ی بحلاوت گذرانده لبت — گاه سخن از شکر و شهد و شیر

پای رقیبان بعتابی ببند
دست فروغی بنگاهی بگیر

در تهنیت رئیس الوزرائی مرحوم میرزا علی خان امین الدوله صدر اعظم طاب ثراه

بهر صورت چه آسان و چه دشوار — هماناحق رسد آخر بحق دار
بکار اکنون توانی بست دل چون — امین الدوله آمد بر سر کار

یگانه صاحب صاحب فضایل — گزیده کاردان راست گفتار
جناب مستطاب ارفع القدر — اصیل الرای اعظم خیر اخیار
عظیم العلم کهف حلم و حشمت — رفیع الشان اعلم دفع اشرار
کلاهش بر سر دانش نهاده — قسم خواهی بداد ار و بدیدار
وزیران را رئیس است و خرد را — انیس مهربان یار وفادار
چو اندر تربیت شعری بخوانی — مخوان بی حکمت و بازیچه مشمار

(مقصود روزنامهٔ تربیت است که تقریبا ده سال ذکاء الملک بنگارش آن مشغول بود و چند روزی مرحوم امین الدوله آن را یومیه نمود)

حدیث تربیت نیکو حدیثی است — خداوند از آفاتش نگهدار
در آن من حال اهل درد گویم — بلفظ اندک و معنی بسیار
ز بیدردان گریزم همچو عیسی — ز معموره شتابان سوی کهسار
مخور غم از امین الدوله میگوی — چه غم ما را چو زین پس هست غمخوار
بهل غم شاد باش و تهنیت گوی — بفخر سربلندان ذخر احرار
بصاحب دولتی فرزانه رادی — که دولت را نباشد همچو او یار

کتاب جامع و برهان قاطع / محل اصطناع و گنجینه اسرار
بپستود حضرت کامل عیارش / مقام و رتبه را میزان و معیار
فروزنده ولی از قدر اول / ز مبلغ بیشی و بالاتر ز مقدار
بنام ایزد بنان کارسازش / همی معجز کند با کلک سحار
بیانش نیز چون فرخ بنانش / بود فرخنده و عمان گهربار
مروای دیدهٔ من خواب ازین پس / که بخت اهل دانش گشت بیدار
پس از سی سال درد و نامرادی / عجب نبود گرم نیکو شود کار
فراوان در زمانه رنج بردم / بجای نوش خوردم نیش آزار
تنم فرسود از بس صبر کردم / مگر روزی فرج آید ز دادار
چو کردم جمع حاصلها ز محنت / وز آن اندوختم انبار انبار
نمودم گرد چون محصول نعمت / وز آن دارا شدم خروار خروار
ظفر آمد که من با صبر یارم / برو زین پس تو ای اندیشه مسپار
کنونت نوبت آسایش آمد / براحت بر چو باری بیبری بار
تو و هر کس که در این سرزمین است / مدار و بعد ازین اندوه و تیمار
بسامان شد سر خلقی فروغی / امین الدوله آمد بر سر کار

مدد خواهم برای خدمت او / ز یزدان خالق اجسام و انوار
ز الطافش مرا صد امتنان است / وز و هم نخل امیدم دهد بار
نگهدار و نگهدارش همیشه
بختم انبیا و آل اطهار

بر سر راه تو ما چشم براهیم هنوز / رفته سالی و پی دیدن ماهیم هنوز
شهر را کرده پر آشوب ز غمازی و ما / غافل از فتنهٔ آن چشم سیاهیم هنوز
گوی میدان تو شد گر سر ما نیست عجب / عجب این است که در فکر کلاهیم هنوز
دست ما از همه جا کوته و از حشمت عشق / صاحب داعیهٔ منصب و جاهیم هنوز
جنگ یکسو شد و اندر صف مژگان تو باز / ما سراسیمه میان دو سپاهیم هنوز
طاعتی نیست که پیش تو کنم دیم ولی / علم الله که خجالت زده ز گناهیم هنوز
نگهی کردی و غوغای عظیمی شد و ما / در گرفتاری آن طرفه نگاهیم هنوز
یوسف از چاه برون آمد و گردید عزیز / در زنخدان تو ما در تک چاهیم هنوز
مهربان کرد تو را آن خط نورسته و ما / منکر خاصیت مهر گیاهیم هنوز
نیست امید ظفر دشمن ما را پس ازین / گرچه در کوی تو بی پشت و پناهیم هنوز
در دل سخت تر از سنگ تو تأثیر نکرد / تا چرا معتقد ناله و آهیم هنوز

بهر آزردن ما باز اگر آمده‌ای | رو که ما در کنف حضرت شاهیم هنوز
ناصرالدین شه غازی که محیط کف او | جودها کرده و ما راتبه خواهیم هنوز

ای غبار در دلدار فروغی گوید
بر سر راه تو ما چشم براهیم هنوز

عشق ما با تو بسر حد کمال است هنوز | خواب ما بی تو مبدل بخیال است هنوز
رفت در هجر تو جانهای مقدس بر باد | دل ما زنده بامید وصال است هنوز
تشنه کامان ترا جان بلب آمد اما | چشمهٔ نوش تو پر آب زلال است هنوز
نقطه گر قابل قسمت نبود پس چرا | زآن دهن قسمت ما غنج و دلال است هنوز
میروی شاد و ندانی که سرای دل ما | دور از آن سر کو جای ملال است هنوز
خون ما را بیکی بوسه توانی چو خرید | خیز و کاری بکن ایجان که مجال است هنوز
بکمند تو دلیران همه سر بنهادند | عاشق خام طمع چاره سگال است هنوز
زاهد آن روی ندیدست وگر دیده چرا | ماه را دیده و جویای هلال است هنوز
بجوابی نشدم نایل اگر از لب تو | وقت آن باقی و امکان سؤال است هنوز
جنگجویان همگی صلح نمودند ولی | غمزهٔ مست تو با ما بجدال است هنوز
گر زمانی است که مسلم نکشد کافر را | خون عشاق برای چه حلال است هنوز

جان بکوی تو سفر کرد ولیکن چه ثمر | بر تنم چون سر شوریده وبال است هنوز
معنی عشق و صفا گر ز فروغی شنوی | دانی آنگاه که این صورت حال است هنوز

معنی حال ازین بنده بجوای درویش
گر ترا خود هوس کسب کمال است هنوز

تو و حسن و جمال و جلوه و ناز | من و تمکین و صبر و عجز و نیاز
ما نه تنها درین معامله‌ایم | کار عالم نیاز باشد و ناز
با تو من بی نیازم از طاعت | گر نگیرد نیاز جای نماز
بتو مشغول و از جهان فارغ | بحقیقت رسیده‌ام ز مجاز
نه چو تو شاهدی بود دلبند | نه چو من عاشقی بود جانباز
بهتر از سر مرا چه می‌باشد | تا کنم در ره تو پا انداز
اثر دولت محبت تو | دست کوتاه من نمود دراز
بندگی کار پادشاهی کرد | چونکه محمود داد دل به ایاز
آن دهن بی سخن نموده ترا | در میان شکرلبان ممتاز
از سر کوی تو چگونه روم | مرغ پر کنده کی کند پرواز
خون عشاق گر نمیخوردند | این در بسته را تو کردی باز

تازه کرد و زیاد در پیری   این سپهر و شور من نوای حجاز

از کجا باشد و برای چه نیز   اینهمه نغمه اینهمه آواز

لفظ تحمیل و معنی آن چیست   غم انجام و غصهٔ آغاز

چون ندانی تو این دو قصه مخوان   گر توانی یکی بخود پرداز

نهراسد ز محنت و سختی   ور سموم و شرار خاره گداز

در جهان هر که چون فروغی دید

بیش و کم خوب و بد نشیب و فراز

کسی که برد حلاوت ز انگبین سخنش   کجاست غنچه که بیند تبسم دهنش

دل شکسته بهم بستی نسیم صبا   شد است سلسله جنبان زلف پرشکنش

بعهد آن گل رخسار و نو شکفتن او   چه بر گذشت ندانم بباغ و یاسمنش

طواف عارض او هر که را میسر شد   دگر بچشم نیاید تفرج چمنش

لطافتی است تنش را چنانکه دیدهٔ عقل   کند مشاهده اوصاف روح در بدنش

بعید نیست ز اندام سایه پرور او   که آفتاب بر آید ز زیر پیرهنش

بدیع و طرفه نماید گر التفات کند   به آب و رنگ گلستان و بوی نسترنش

مسافری که در آن آستانه ره دارد   بود غریب اگر یاد آید از وطنش

از آن زمان که دلم در شکنج طرهٔ اوست   نشد دمی که گذارد بحال خویشتنش

بجان من تن او داده لطف طبع رواست   باین لطیفه اگر جان کنم فدای تنش

که نرم کرد دلی را که گوی سختی برد   ز سنگ خاره که رقت بود بحال تنش

بلاغتی است نه چون دیگران فروغی را

که برده است حلاوت ز انگبین سخنش

صبا ز طرهٔ جانان گره گشا میباش   دمی مواظب اصلاح حال ما میباش

اسیر سلسلهٔ زلف همچو سنبل او   اگر بهار نباشد تو ای صبا میباش

درستی ار طلبی ای دل شکستهٔ من   پر از صداقت و خالی از ریا میباش

بعاشقی اگرت صادقی بود دعوی   بهر چه بر تو پسندید او رضا میباش

بهر وسیله که ممکن شود بحضرت دوست   برغم مردم بیگانه آشنا میباش

بنفخه‌ای که ترا میرسد ز عالم قدس   مسیح دم شو و هر درد را دوا میباش

ز لعل یار پیامی بده بمرده دلان   حیات بخش ز سرچشمهٔ بقا میباش

برخ ز دیده چو گوگرد احمر آوردی   گدا ز نفس و بصنعت چو کیمیا میباش

درین زمانه نباشد کسی بفکر کسی   تو از میان همه خلق با خدا میباش

بماه روزه که دیدار می محرم شد   برای مصلحت وقت پارسا میباش

اگر مقید آن موی خم بخم گشتی   زقید هر دو جهان همچو من رها میباش

باین امید که چینی گلی زگلشن وصل   بشهر لاله رخان شهره در وفا میباش

برای صید غزالان عنبرین طرّه

همیشه همچو فروغی غزل سرا میباش

راه دیار عشق را هست خطر سلامتش   هر که در آن قدم نهد عقل کند ملامتش

موعظه و نصیحتم هر که کند بگو بکن   عشق و من ملامتش عقل و تو سلامتش

آنکه بماه میرسد روشنی جمال او   نیست درخت سرو را دسترسی بقامتش

بار حضور او مگر دست دهد وگرنه من   عمر بهجر رفته را عاجزم از غرامتش

معجزه ها شنیده ام زآن لب و زآن دهن ولی   بوسه نداده چون شوم مدعی کرامتش

خضر ز چشمهٔ لبش گر نبرد نصیبهٔ   حاصل عمر جاودان نیست بجز ندامتش

کرد قیامتی بپا قامت او که در زمان   منکر روز حشر شد معتقد قیامتش

رجعت او ادا کند معنی رد شمس را   لیک ستاره را بود چشم باستقامتش

گرچه بلای جان بود فتنه و محنت جهان   چاره ز ارتحال من نیست بجز اقامتش

خورد بعشوه خون من ور نکند قبول کس   تیر نظر نشانه و سرخی لب علامتش

بسته و خسته از الم کشته و سوخته مرا   عشق که زنده میکند دولت استدامتش

شعر

شعر فروغی از کجا بود پسند طبعها

نغز سخن نبود اگر قول و غزل تمامتش

نکته گفت لعل خندانش   که نمودم ضمیمهٔ جانش

نمک او کند زیاد مدام   دهن تنگ چون نمکدانش

هر که از آن دهن رسید براد   نیست حاجت بآب حیوانش

باشد از یک غدیر و از یک جوی   آب حیوان و آب دندانش

چشم او کافر است اگر بحدیث   لب وی میکند مسلمانش

رنگ زردی سیب در بستان   هست از غصهٔ زنخدانش

باغبان چون ندیده عارض او   اعتقادی بود ببستانش

مادری کاینچنین پسر زاید   باد رحمت بشیر پستانش

دیده ام ابروی کمانکش او   نیست شمشیر مرد میدانش

کند از غمزه سیل خون جاری   چون رسد روز تیربارانش

زلف او تا شد است چوگان باز   گشته خورشید گوی چوگانش

شرح رخسار و قامت و لب اوست   باغ فردوس و نخل و ریحانش

لعل یاقوت رنگ وی فزود   قیمت و قدر در و مرجانش

نیست

نیست جز کمترین گیاهی گل ... در دو چشم هزار دستانش
آه از دست او که خون مرا ... کرد پامال طرز دستانش
ناله از درد دل فروغی و نیست
غیر دیدار دوست درمانش

در ره مهر بتان پای نهد هر چه پیش ... هر که چون من نکشیده است قلم بر سر خویش
میکشد دامن دل صحبت اصحاب ولی ... راه آمد شده ما بسته بود از پس و پیش
سر ما چونکه ندارند چه نزدیک و چه دور ... دست ما چونکه نگیرند چه بیگانه چه خویش
مالک ملک بقا نیست مگر تارک جاه ... شاه اقلیم سعادت نبود جز درویش
سر شوریده بسامان که رساند ز کلاه ... دل بشکسته که پیوند نماید بسر نیش
آن چه باشد که بهر کیش نماید قبول ... غیر انصاف که مقبول بود در همه کیش
قصهٔ عشق بگو غصهٔ دنیا کم خور ... گردن خویش مکن رنجه ز کالای خویش
از گرفتاری من یاد کن و محنت هجر ... ای رخ خوب تو بهتر ز دل خیر اندیش
زان سخن گفتن با غیر و از آن طرز حدیث ... چه نمکها که بپاشید لبت بر دل ریش
صبر من با تو چه ماند تو در خوبی کم ... مهر من بر تو چو ابرام تو در هجران بیش
بار هجر تو با تیشه وصالت بکشم ... که بقول حکما نوش نباشد بی نیش

مدعی گر چو فروغی نگذشت از سر جان
در ره مهر بتان پای نهد هر چه پیش

غزل ذیل را ذکاء الملک بفرمایش شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه نور الله مضجعه در موقعی مخصوص گفته است

کنایه بشکر گفت لعل شیرینش ... چنان لطیف که خسرو نمود تحسینش
چه التفات کند گوش او بعقد گهر ... چنین که حلقه بگوش است عقد پروینش
ز آفتاب پرستی رخش نماید منع ... باین دلیل پسندیده است آیینش
در آن دهان پر از خنده بسخن سری است ... که غنچه از دل و جان کرده است تمکینش
دلم بطرهٔ او دیده میطپد از بیم ... چو صعوه که نماید شکار شاهینش
چه طره که نمیداد ره بکس ز ین پیش ... برای آنکه نیارند نافه از چینش
معین است که گل را کند بخوبی خوار ... رخی که عاشق دلداده است نسرینش
ز عود و عنبر و امثال آن نیارد یاد ... بدست هر که بود گیسوان مشکینش
مگر تلافی روز فراق او گردد ... شب وصال که نتوان نمود تعیینش
مریض عشق و هوی روی عافیت بیند ... اگر ز مهر نهد سر شبی ببالینش

حدیث عشق من و قصهٔ مودت او — حدیث دعد و ربابست و ویس و رامینش
چه نقص محتشمی را اگر کند گاهی — تفقدی که شود دستگیر مسکینش
بعدل تا ننماید معاملت با خلق — بجا نگری نبرد شاه ناصرالدینش
همیشه کرده معظم که دایما آید — رسول و هدیه بدرگاه از سلاطینش

گر بجای فروغی در آستان ملک
بخواند این غزل از سر دهان نوشینش

صوفیان صف بصف و باده کشان دوش بدوش — سر و کار همه با غنچهٔ باده فروش
چون سبو داد بدوشم گرانم امشب — آن سبوئی که مرا بود شب دوش بدوش
بود سرپوش مرا بر سرکار اندر عشق — رو بپوشید و فتاد از سرکارم سرپوش
دست از آن ساعد سیمین نکشم پند مده — که مرا عشق فرو ریخته سیماب بگوش
باز چشمم ز پی آن بر و آغوش بود — من اگر ماه برگیرم و گل در آغوش
باد جو دیش دل شوریده نگیرد آرام — تا بود گل نشود بلبل عاشق خاموش
چون کنم باور از وعدهٔ فردای وصال — گر نه دیک طمع آمده امروز بجوش
صبر بسیار کند هر که بود طالب وصل — نیش بسیار خورد هر که شود عاشق نوش
نکته زان دهن تنگ ادا میکردم — در همه شهر تنی بود اگر از نیوش

لب او

لب او بر لب نی دیدم و دیدی که چسان — بند بندم چو نی آمد ز تغابن بخروش
جزوی از دفتر حسنش بخلایق خواندم — محو گشتند و برفتند بکلی از هوش
ای شکر آن لب شیرین تو خواهد چه کند — تو در آن رسته که او هست حلاوت مفروش
مطرب از نو غزلی بلکه بیایم بسماع — ساقی از می قدحی بلکه بیفتم مدهوش
شاهد آن است که چون پرده ز رخ برگیرد — حلقهٔ بندگیش ماه نماید در گوش

این سخنها همه از عالم بالاست بلی
هم زبان اندوزیک مرز فروغی و سروش

تنی چنانکه برابر کنند با جانش — دریغ نیست اگر جان کنی بقربانش
دلیل وقت خوش و آیت سعادت ماست — ستاره که برون آمد از گریبانش
بیا ببین که چه جمعیتی است دلها را — شکسته بسته در آن طرهٔ پریشانش
فروغ عارض او نور مهر را ماند — که زیر پرده نشاید نمود پنهانش
نگرد خون مرا فی المثل اگر پامال — مسلم است که اینهم بود ز دستانش
ندیده چون قد دلبند او درخت گلی — ارم که مجمع خوبی بود گلستانش
نمیخورد وصف عشاق ای عجب برهم — گردمی که بهشتند گذر بمیدانش
زهی فراغت من با همه گرفتاری — چو دست داد خلاصی ز بند هجرانش

بود

بود گر آتش من نرم تر شود از موم — همان دلی که شباهت بود بسندانش
کسی که خون مرا ریخت در دو پیمانه — چه اعتماد نمائی بعهد و پیمانش

ببین که روز فروغی چگونه کرد سیاه
بروی همچو سمن موی عنبر افشانش

دور از خیال باطل و اندیشهٔ فضول — از دوست نیک و بد همه باشد مرا قبول
معشوق ناگزیر جفائی اگر کند — نشنیده ام که عاشق صادق شود ملول
من در پی حقیقت و تو در ره مجاز — بر کس چه بحث چون متفاوت بود عقول
طوبی لک ای نسیم سعادت که میوزی — ما را بیار نکهتی از گلشن وصول
عیبم مکن که نیست مرا خاطر شکیب — صابر چو دید محنت هجران شود عجول
درد دل است و خون جگر قصهٔ فراق — با شرح و بسط کامل و تعیین عرض و طول
هر نامه ام رسالهٔ شوقی است دردناک — اما چه سود چون نرساند باو رسول
آهنگ دف بلند کن ای مطرب از کرم — تا نشنوم ملامت بیحاصل عذول
آن زهره کو که با تو زنم لاف اتحاد — هر چند کرده روح تو اندر تنم حلول
عشق و محبت من و حسن و جمال تو — پاینده است و باقی یبقی و لایزول
ما بر در سرای تو سر میدهیم و جان — شکرانه را که نیست کسی مانع دخول

این دو تتم

این دو تتم بس است که آخر بملک دل — زد خیمه عشق دوست و نمود از آن نزول

با این خیال و حال فروغی علی الدوام
هم فارغ از فسون و غم و هم عاری از اصول

خیال وصل تو کرد آنچنان مرا مشغول — که مشتبه بیقین گشت احتمال وصول
بود دهان تو یک نکته از حقیقت عشق — چه نکته که نه محسوس گشته نه معقول
ترا پیمبر خوبان و دلبران دانند — لب تو معجزه را گر کند ز لطف قبول
نشسته یاد تو تا در سرای خاطر من — در آن فرشته ندارد ره خروج و دخول
گذشتم از سر جان پیش تیر غمزهٔ تو — مرا چکار که این قاتل است و آن مقتول
بخون دیده جدا از تو دست و رو شستم — بشرع عشق مگر پاک باشد این مغسول
ترا بسلطنت از کردگار میجویم — ازین گذشته مرا نیست در جهان مسئول
نبات خط تو محصول زندگانی ماست — تمام حاصل عالم فدای این محصول
بآب شور زنی لب اگر شود شیرین — بخوان وصل نهی زهر اگر بود ماکول
بیار دفتر معنی مرا که نتوان کرد — بیان عشق تو در بحث فروع و اصول
دهان تنگ تو از هیچ باج میگیرد — مکن وگرنه شود رسم تازه معمول
بملک حسن حکومت مگر بعدل کنی — وگرنه مجلس شوری ترا کند معزول

بدست

بدست خویش بده نامهٔ فروغی را
بده برای رضای خدا بدست رسول

سخن ز لعل تو امشب بر اهل ذوق گفتم اثر ندیده دیدم گهر نسفته سفتم
ز دهان تو ندادم خبری صریح هرگز مگر آنکه گاهگاهی بشکر کنایه گفتم
سحری ببوی وصلت نفسی بدل کشیدم بخیال جان گرفتم ز طرب چو گل شکفتم
ز دری در آمدی تو که فرشته در نیاید بفدای مقدم تو بنشین که خانه رفتم
بره تو هر که افتد برساندش بجائی نرسیده من بجائی بره تو چون بیفتم
تو اگر بعیش خفتی و بخوشدلی نشستی بشب دراز هجران بخدا که من نخفتم
غم تو ز خاطر من نرود بهیچ شادی ز کبوتری نیم کم که رود ز یاد جفتم
وجنات حال دیدی که نمود آشکارا همه دردهای پنهان که بسینه می‌نهفتم
بتو خواجه میفروشم تن و جان خویش اما نخری که غبن داری بخری اگر بمفتم

غزل تو را فروغی همه چونکه نغز دیدم
تو نخوانده من نوشتم تو نگفته من شنفتم

بالذت مستی ز می ناب گذشتم صد شکر که مردانه ازین آب گذشتم
در راه طلبگاری آن گوهر نایاب از جان که بود گوهر نایاب گذشتم

اعدا

اعدا همه بر حالت من زار گرستند روزی که ز سر منزل احباب گذشتم
ای فتنهٔ بیدار جدا از تو شب و روز چون چشم تو خون خوردم و از خواب گذشتم
یاد از خم ابروی چو محراب تو کردم هر وقت که از گوشهٔ محراب گذشتم
شد داغ دلم تازه ز نادیدن آن روی هرگاه که بر لالهٔ سیراب گذشتم
با ظلمت شبهای غمت انس گرفتم از روشنی مهر جهانتاب گذشتم
از آتش عشق تو بدن گرم نمودم چون گرم شدم از خز و سنجاب گذشتم
در کوی تو مشهور چو گردید مرا نام نامی بجهان گشته ز القاب گذشتم
تدبیر شفای دل بیمار نمودم با شربت وصل تو ز جلاب گذشتم

با آنکه ادیبم ز غم او چو فروغی
دیوانه شدم وز همه آداب گذشتم

از تو غافل همه را میل بفردوس نعیم باد جائی که توئی گر همه نار است و جحیم
تا مرا میرسد از کوی تو بوئی بمشام گو میا سوی من از گلشن فردوس نسیم
منکر کوثر و طوبی نیم ای دوست ولی بیتو در روضهٔ رضوان نتوان گشت مقیم
عهد یاران قدیمت نرود تا از یاد با تو وقت است که من نو کنم آن عهد قدیم
هر چه جز فکر رخ و زلف تو فکری است خطا هر چه جز حرف لب و چشم تو حرفی است سقیم

غم

غم نادیدن روی تو و دیدار رقیب | کس مبیناد که این هر دو عذابیست الیم
درد ما نرگس چشم تو مداوا فرمود | عجب آن است که بیمار تو ما راست حکیم
بکجا میروی ای عمر گرانمایهٔ ما | رو که بیرون نرود مهر تو از عظم رمیم
شدم از بردن نام تو گنهکار بلی | نزد تو طاعت ما نیز گناهیست عظیم
میتوان مشتری لعل روان بخش تو شد | گر ستانی دل و جان را تو بجای زر و سیم
دل آسوده کسی را که تو باشی همدم | سود و سرمایه کسی را که توئی یار ندیم
ز آتش هجر تو میسوزم و چون من باشد | اندرین آتش اگر جای کند ابراهیم

از لئیمان سیه کاسه فروغی غم نیست
گر سر و کار تو باشد به بزرگان کریم

تا ز در سرای تو برد قضا بگلشنم | گشت چو لاله غرق خون مردم چشم روشنم
عاشق وصل دوست را نیست چو هجر دشمنی | روز سیاه و بخت بد داد بدست دشمنم
چشم مرا چو دور دید از لب روح بخش تو | دست اجل دراز شد سخت گرفت دامنم
باز بمزرع وفا بود گمان حاصلی | حیف که از جفای تو رفت بباد خرمنم
شیوهٔ تو معاندت پیشهٔ من ملایمت | دشمن دوستان توئی دوست دشمنان منم
در همه حال و هر محل فرق من و تو این بود | تو ره جنگ میروی من در صلح میزنم

غایت

غایت گرهی بود راه که بستو طی کنم | قوت ابلهی بود پنجه که با تو افکنم
آن دل همچو سنگ تو آورم ار بدست من | سد جدائی ترا چون سر خصم بشکنم
وه که در انتظار تو مردم و جان نمیدهم | آه که از دیار تو رفتم و دل نمیکنم
کم نشود هوای تو آتش شعله زای تو | آب اگر شود دلم خاک اگر شود تنم
با همه خواجگان کنم دعوی همسری یقین | زلف تو طوق بندگی گر بنهد بگردنم

نیست توان گفتگو جرأت عرض مدعا
همچو فروغی از غمت شکوه اگر نمیکنم

ما خاک تو بودیم و همانیم که بودیم | یک ذره ز مهر تو تخلف ننمودیم
سر نیز اگر رفت بپای تو نهادیم | جان نیز اگر کاست بعشق تو فزودیم
هجران تو بردیم و پی وصل گرفتیم | اوصاف تو خواندیم و دل خلق ربودیم
نثری که نوشتیم بنام تو نوشتیم | شعری که سرودیم بیاد تو سرودیم
در مزرع دل تخم تمنای تو کشتیم | آن کشتهٔ پارین خود امسال درودیم
بسیار سخن رفت بهر محفل و مجلس | جز حرف تو ما هیچ حدیثی نشنودیم
هر زنگ که بگرفت دل از دوری آن در | با صیقل دیدار تو آن زنگ زدودیم
سودای تو سرمایه و عشق رخ تو سود | گر مایل سرمایه و گر طالب سودیم

آن در

آن در که بروی همه کس است قضا بست — ما بسکه نمودیم دعا باز گشودیم

صد شکر که دل روی سفید است اگر ما — از آتش هجر تو سیه روی چو دودیم

گفتی که فروغی تو که باشی و چه باشی

ما خاک تو بودیم و همانیم که بودیم

روم چو گرد در آن آستانه بنشینم — برای خویش ملاذی منیع بگزینم

مرا چه دعوی زور آوری که قوت عشق — نمود پنجه در آن پنجهٔ نگارینم

گرم به تیغ جفا همچو دشمنان بزنی — بدوستی که نباشد بغیر تمکینم

مگر نه خاک توام آبروی مهر و وفا — بباد از چه دهی همچو زلف مشکینم

مرا تو گر هدف تیر انتقام کنی — از آن به است که مردم کنند تحسینم

بدرد هجر مرا بیش ازین دوچار مکن — که نیست طاقت و امکان صبر چندینم

بترک بستر بیماری آن زمان گویم — که همچو شمع نشینی شبی ببالینم

همیشه خاطر خود را کنم بیاد تو شاد — برای آنکه نه بینند خلق غمگینم

شوم بتلخی هجر تو مبتلا با تو — اگر مضایقه باشد بجان شیرینم

مرا محل تفرج بغیر کوی تو نیست — عبث برند عنان بباغ نسرینم

فروغی از شرف مدح آفتاب ملوک — بنظم و نثر ضیابخش ماه و پروینم

سپهر حشمت و اقبال ناصرالدین شاه — که مثل او ز سلاطین کسی نمی بینم

نمود حضرت او چون نظر بمن از لطف — مسلم همه شهرم اگرچه مسکینم

کسان که معرفت آموز عالم اند کنون

گمان برند که من شیخ مصلح الدینم

رفتم و ماند همچنان بار غم تو بر دلم — آه که نیست ناقه را طاقت حمل محملم

دجله اگر بیاوری فایده نمیکند — دیدهٔ من مگر زند آب بر آتش دلم

آن نظری که داشتم با تو و داشتم نهان — قطع نمیکنم اگر قطع کنی مفاصلم

نیست به از سلاسلم واسطه و وسیله — چون به بهشت میبرد زلف تو با سلاسلم

مهر نمیبرم ز تو نور مبر ز روزنم — دست نمیکشم ز تو پای مکش ز منزلم

جمله بشادی جهان معتقدند و مشتغل — وز همه چیز و هر کسی من بغم تو مایلم

خرمن مشک گر دمد ریخته موی تو ولی — نیست ز خرمنی چنین یکسر موی حاصلم

تیره سحاب چشم من خیره شود ز روشنی — برق صفت چو بگذرد روی تو از مقابلم

یک نگه از دو چشم تو نیل هزار مطلبم — یک سخن از دو لعل تو حل هزار مشکلم

شعلهٔ خیال تو کرده احاطه تا بدل — هم ز خواص فارغم هم ز عوام غافلم

باز شب فراق تو روی نهد بکوتهی — ساعتی ار مدد کند بخت بلند مقبلم

اینکه هستی از جفا رستی الفت مرا   از همه بگسلم اگر از تو چگونه بگسلم

رفت فروغی از برم جان عزیز لاجرم

دست امید بسته شد پای بماند در گلم

سیری گشت غم و شاد شدم   بندگی رفت و من آزاد شدم

گذر از کوی خرابات که من   اندرین ناحیه آباد شدم

خویش را در دل او جا دادم   غرق در آهن و فولاد شدم

قصهٔ از لب شیرین گفتند   آگه از غصهٔ فرهاد شدم

دل بشاگردی عشقش دادم   یک زبان کردم و استاد شدم

بیدق عشق رخش چون راندم   مات آن حسن خدا داد شدم

گفتم از قامت او حرفی راست   سبب رنجش شمشاد شدم

من بگردش نرسیدم گرچه   مدتی همسفر باد شدم

هرچه فریاد نمودم نشنید   تا که خود خسته ز فریاد شدم

شد و من بیخبر شدم لیک کجا   او شد از دیده من از یاد شدم

داد من داد فروغی آخر

شکر کآسوده ز بیداد شدم

بسکه

بسکه بسر کوچه من خاک بسر کرده‌ام   در طلبت شهر را زیر و زبر کرده‌ام

آتش لعل تو را آب بقا گفته‌ام   خاک قدوم تو را کحل بصر کرده‌ام

کان نمک را لقب تنگ شکر داده‌ام   وصف دهان تو نیست مدح شکر کرده‌ام

تا بدو ابروی تو دست نیابد کسی   پیش دو شمشیر من سینه سپر کرده‌ام

چشم نظر باز من تا رخ خوب تو دید   از همه کاینات قطع نظر کرده‌ام

خوانده‌ام افسانهٔ از لب میگون تو   ساغر می را ز رشک خون جگر کرده‌ام

آرزوی وصل تو تا زده راه مرا   هجر پدر دیده‌ام ترک پسر کرده‌ام

بهرچه باشد مرا هول ز روز حساب   من که بدنیا شبی بی تو سحر کرده‌ام

چون دل سخت تو را گرده‌ام از ناله نرم   در بر صاحبدلان عرض هنر کرده‌ام

راه مرا زود زد نرگس جماش تو   من بغلط خلق را دیر خبر کرده‌ام

چونکه تو را یافتم در دل خود عاقبت   جمله عبث بوده است هرچه سفر کرده‌ام

ممکن و مقدور نیست از تو شکایت مرا   بوده ز جور رقیب شکوه اگر کرده‌ام

همچو فروغی سخن   گفته‌ام از لعل تو

دامن اوراق را   پر ز گهر کرده‌ام

سر اگر بری به تیغم چشم اگر دوزی به تیرم   دست از دامان وصلت بر ندارم تا بمیرم

دیرمینم

در سینه‌ام تا نشاندی خواجهٔ صاحب یارم — در ضمیرم تا نشستی عارف روشن ضمیرم

دانهٔ خال تو سازد غافل از دام غرورم — نکهت زلف تو دارد فارغ از بوی عبیرم

گر بود جا در جنانم یا مکان در لامکانم — در کمند اشتیاقت هر کجا باشد اسیرم

شاید از قید دو عالم خاطرم یابد رهائی — از میان جمع یکره در کنارت گر بگیرم

شب که دور از ماه رویت میکنم بنیاد زاری — تا سحر همسایه را فریاد باشد از نفیرم

تا نباشد چند گاهی دامن وصلت بدستم — گنج قارون گر مرا در آستین باشد فقیرم

سر ز پایت بر ندارم چون ازین ره سرفرازم — رو ز خدمت بر نتابم چون از آن رو ناگزیرم

از بزرگی او فتادم در ره عشق تو ز آن رو — چون متاع کفر در چشم مسلمانان حقیرم

عاشق پیمانه نوشم نیست سودای صلاحم — صوفی پشمینه پوشم نیست پروای حریرم

سال عمر من بسی افزون نباشد زین جوانان — هجر اینان در جوانی اینچنین کرد است پیرم

لطف فرمودید و احسان مهربانی نیز اما — نیست بهره‌ای طبیبان آن دل درمان پذیرم

این ز پا افتاده را نبود رهائی یا خلاصی — گر نه دست دوست باشد ای رفیقان دستگیرم

تا فروغی را بزیر سایهٔ خود جای دادی
ذره‌سان در رقص شوق از تابش مهر منیرم

در بادیهٔ شوق تو چندانکه دویدیم — از دوری این راه بجائی نرسیدیم

از عشق

از عشق تو در خرمن آتش بنشستیم — وز خرمن حسن تو یکی خوشه نچیدیم

هر تیر بلائی که ز شست تو رها شد — آن را ز دل و جان بتن خویش خریدیم

گوشی که گرفتیم ز گفتار حکیمان — دادیم بحرف تو و دشنام شنیدیم

هر فتنه که آن قامت دلجوی بپا کرد — ما راستی این است که از چشم تو دیدیم

دیدی که نشد مطلب ما حاصل از آن لب — در راه طلب دست ز جان تا نکشیدیم

چیزی نبود تلختر از صبر بعالم — دور از لب شیرین تو آن طعم چشیدیم

با تیغ اگر بر سر ما آمدی امروز — ما روز چنین را ز خدا می‌طلبیدیم

مار سیه زلف تو هرگز نشود رام — بیفایده بود آنهمه افسون که دمیدیم

آن گرد سیاهی شب هجر تو با ما — کز واهمه از سایهٔ خود نیز رمیدیم

چون ماه نو از حسرت ابروی تو هر روز — باریک شدیم از همه اعضا و خمیدیم

پیوسته کشیدیم چو ابروی تو شمشیر — تا رشتهٔ پیوند ز غیر تو بریدیم

عریانی ما بی سببی نیست که از شوق — در عهد تو هر جامه بریدیم دریدیم

از مهر جهانتاب چه دیدیم فروغی
کز سایهٔ عشق هنرآموز ندیدیم

زکوی دوست بباغ جنان نمی‌بینم — در آن زمینم و در آسمان نمی‌بینم

زکاینات

زکائنات دگر صورتی باین معنی — مکان کجاست که در لامکان نمی‌بینم
به پیش آن قد و بالا که هست روح روان — بگو ز سرو که او را روان نمی‌بینم
چه واقع است که در خیل کشتگان رخش — بخون کشیده تر از ارغوان نمی‌بینم
بود که پرده برافتد از آن جمال ولی — صلاح اهل نظر را در آن نمی‌بینم
کمال قرب اگر شد حجاب دیدهٔ وصل — که نور دیدهٔ خود را عیان نمی‌بینم
از آنکه کرد تنم را نشان تیر بلا — بسی بگشتم و اصلا نشان نمی‌بینم
مرا مگوی که چندین سمند شوق متاز — برو که در کف خود من عنان نمی‌بینم
نثار مقدم او زآه و دریغ و درد که من — بدست خویش بجز این نقد جان نمی‌بینم
برای آنکه دلالت کنم بحضرت او — ز جان گذشته کسی در جهان نمی‌بینم
مرا ازین چه که اندر کنار من باشد — چو پای مهر و وفا در میان نمی‌بینم

مدد بخواه فروغی یکی ز پیر مغان
کرامتی چو ز بخت جوان نمی‌بینم

چنان اشارهٔ چشم تو برده است ز هوشم — که نیست دیده ازین پس بدست باده فروشم
هزار بار زمین بوسه میزدم ز ادب من — بجای بود اگر در شب وصال تو هوشم
بروز هجر تو من روی آفتاب نبینم — ز دست غیر تو من آب سلسبیل ننوشم

زگفتهٔ عقلا گوشش من گشاده نگردد — مگر که دجلهٔ سیماب بسته اند بگوشم
چو آفتاب کند جلوه و نهفته نماند — بحسن روی تو گر من هزار پرده بپوشم
کجا رواست که از ساغر رقیب دمادم — تو می بنوشی و من چون خم شراب بجوشم
نمیزدی پس ازینم چو چنگ در همه محفل — اگر بگوش تو یکشب رسیده بود خروشم
کنون که چاره نباشد ز وصل روی تو ما را — گر اختیار نباشد باضطرار بکوشم
مرا که دوش تحمل نبوده بار غم تو — کشم اگر همه الوند را نهند بدوشم
بجز حدیث تو میلم بهیچ گفته نباشد — که آشناست بحرف تو گوش از نیوشم

ریاضت شب هجران بسر رسید فروغی
که داد مژدهٔ دیدار بامداد سروشم

اگر بشام نشستیم و اگر صبح دویدیم — باو تا نرسیدیم بجائی نرسیدیم
ازو دور کزو دور مبادا بجهان کس — شبی جام شکستیم و شبی جامه دریدیم
خریدیم بیاد لب او هرچه گهر بود — فروشنده گان کرد که ما عشوه خریدیم
بتابی رخ خوب تو و آن طلعت زیبا — درین مصطبه زشت ندیدی که چه دیدیم
دگر گوش ندادیم بافسانهٔ شیرین — چو از لعل شکرخند تو یک حرف شنیدیم
اگر سایهٔ خورشید و اگر مایهٔ قارون — ازین مایه گذشتیم و از آن سایه رمیدیم

بموی تو بروی تو بابروی تو یعنی | بشمشیر تو از غیر تو پیوند بریدیم
وگر یار بزرگان جهانیم وز اعیان | از آن است که در مرتع دونان نچریدیم
چو گل نیز عزیزیم از آن روی که هرگز | درین بادیه چون خار بهر پا نخلیدیم

اگر صبح شد و باز بود مست فروغی
از آن است که دوشب بسبو باده کشیدیم

گر در ره وصال تو از پا فتاده ایم | سهل است چون بقدم تو سر نهاده ایم
راهی نموده ایم بکوی تو تازه باز | بر روی خویشتن در رحمت گشاده ایم
گر شد تمام در سر کار تو عمر ما | ما از نخست بهر همین کار زاده ایم
ما را ز سوختن نبود چاره همچو شمع | ور سر بری تو باز بپای ایستاده ایم
پیوسته پشت دست ندامت گزیده ایم | تا دامن وصال تو از دست داده ایم
طرز نگاه چشم تو ما را ز دست برد | مردم باین عقیده که ما مست باده ایم
ثبت است خط مهر تو بر لوح سینه لیک | از این رقم گذشته ز هر نقش ساده ایم
در جاده وفای تو جان داده ایم باز | جمعی گمان کنند که بیرون ز جاده ایم
یک خانواده خانه خراب غم تو شد | ما نیز جزء اعظم آن خانواده ایم
هستیم یکه تاز بمیدان عشق تو | با آنکه ما ز مرکب دعوی پیاده ایم

فخر

فخر از نسب کنند فروغی اگر کسان
ما زاده کمال و هنر را نواده ایم

ای فتنه ایمانم ای آفت پرهیزم | بی تو بچه دل بندم از تو بکه بگریزم
آسایش و خوابی بود زین پیشترم هر شب | آن چشم سیاه تو کرد است سحرخیزم
تو بیزی و من بیزم تو بر رخ و من بر سر | تو مشک سیه بیزی من خاک سیه بیزم
در راه تو گر خفتم نه ترک ادب گفتم | طاقت نه که بنشینم قوت نه که برخیزم
با عشق تو چون هردم در آتش و در آبم | از سینه بر آرم دود وز دیده گهر ریزم
در زلف چو زنجیرت من سلسله جنبانم | از لعل روان بخشت من واسطه انگیزم
وصل شکر و شیرین خواهم بچه رو چون نیست | نه صنعت فرهادم نه دولت پرویزم
چون نیک ز بر دست آن زلف تو برد از پیش | با من چو در اندازد با او چو در آویزم

در وصف لبت باشد | مطبوع و پسندیده
از شعر فروغی نیز | رنگی اگر آمیزم

شب وصال که باشد بروی او نظرم | ز خویش غایب و از کاینات بیخبرم
شب وصال ندیدی فروغ طلعت او | چگونه داد فراغت ز تابش قمرم
تمام هستی من برخی تبسم آن | که بی نیاز نمود است از گل و شکرم

نبود در برمن

نبود در بر من جز دمی و از دم او   چو برگ لاله معنبر بود همیشه برم
شب گذشته بمن دید لاجرم امروز   از آن شکوفه که دیدی بسی شکفته ترم
مرا حجاب دل و دیده هر دو برخیزد   بجای نور نماید چو جای در بصرم
شود میسّر اگر پای بوس او باری   نثار و پیشکشی سر از جان و سپر گذرم
بود حکایت آن رخ بلاغت سخنم   بود روایت آن لب حدیث معتبرم
مرا ز سبزه و صحرا رخش فراغت داد   چنانکه از سپر نخوت بآن دو مینگرم
بلاست آن قد و بالا و ز آن نگردم سیر   هزار بار اگر آید این بلا بسرم
مگر چه رفت که بار کیسه شدم ز هلال   براه عشق که با آفتاب همسفرم
چو تن مصمّم تمکین شد است و جان تسلیم   چه حاجت است از این پس بجوشن و سپرم
بیا که نکهت باد بهار و نغمهٔ مرغ   کند براه گلستان دلالت دگرم
سزد اگر بصبوحی همی کند ترغیب   صفا و دلکشی صبح صادق و سحرم
بدامن تر من مغز خشک زاهد را   کنی چه پاک رهائی دهی ز خشک و ترم
مرا فضول زمی منع مینماید و من   بر آن سرم که فریب ریای کس نخورم

شراب و شعر فروغی فروغ مجلس ماست
وزین دو گرم شود چون شود بلند سرم

مارا

مارا دهند خواری در آستان جانان   فریاد ای عزیزان از دست پاسبانان
بمهر و سخت جان اند بدعهد و سست پیوند   آنها که جان نداده اند در آرزوی جانان
دیوانه چو من کرد در راه عشقبازی   کاری که بر نیاید از دست کاردانان
باران اشک چشم آمد که ره ببندد   در دا که رانده بودند چون برق ساربانان
بدرود جسم و جان را دشوار میشمارند   گویا ندیده باشند بدرود مهربانان
شیرین لبان ندیدند در ما ز عجب آری   مخصوص خسروان است لعل شکر دهانان
دانسته درد دلها درمان نمینمایند   البته حکمتی هست در کار دلستانان
شد منع آن رقیبان ترغیب این حبیبان   یا رب بلای ایشان گردد نصیب آنان
در باغ حسن خوبان هر برگ را صفاتیست   باغی چنین نباشد محتاج باغبانان
بیش از هزار نوبت گر آستین فشانند   هر نوبتی فزون است اصرار جانفشانان
آوردزود مارا اندر شمار پیران   موی سفید گشته از عشق نوجوانان
آن خط با لطافت سرمشق مهربانیست   حرف امید خوانند زین خط لطیفه خوانان
خطی چنین فروغی ریحان و هرچه باشد
آسوده مینماید دلهای ناتوانان

نه دنیا ماند و نه دل ماند و نه دین   ز دستانهای آن دست نگارین

شدم

شدم از غمی جان کندن آگاه   چو میرفت از برم آن جان شیرین
به پیش زلف او موی سیه زد   بیارد کاروان گر نافهٔ چین
چه روشن طلعتی ای نور دیده   که گشتی بینش چشم جهان بین
بسختی بار هجران تو بردم   وگرنه خود تحمل نیست چندین
ز ترک سجده مغبون است شیطان   تورا گر طینت پاک است از طین
اگر مقصود باشد سیم دارم   بزرین چهره منهم اشک سیمین
ز فرش عافیت بستر نمایم   مرا روزی اگر آئی ببالین
دلم را طرهٔ تو صید فرمود   کبوتر چون نگردد صید شاهین
گرفتی خون آهو را بگردن   بعنوانی که باشد زلف مشکین
بدوران تو بیداریم هر شب   من و بخت شهنشاه و پروین
خدیو محتشم دارای عادل   جهاندار معظم ناصرالدین

فروغی را شرف این بس که کرده است
لب گوهر نثار شاه تحسین

برهان کاردانی است جان در ره تو دادن   سر را بطیب خاطر در پای تو نهادن
دست از همه کشیدن با هیچ سر نمودن   از عشق قصه گفتن حرف تو گوش دادن

در انجمن

در انجمن نشستن اوصاف تو شنیدن   وآنکه چو شمع هر شب پیش تو ایستادن
هم با کمند زلفت پیمان تازه بستن   هم عقدهٔ دل خویش از لعل تو گشادن
تکلیف عاشقی را یکجا تمام کردن   راهی بسر رساندن از پای اوفتادن
در این قطاول آباد امید ایمنی نیست   تا هست در دهر در کار فتنه زادن
از عشق رو نگردان جانانه نیست با جان   از باده کم مزن نیز پیمانه نیست با دن

از این غزل فروغی بگذر که قافیه نیست
با مشکلت ختم کن گوی معمولی است لادن

آنکه شب دیگران روز شد از روی او   روز مرا شب نمود غالیه سا موی او
نیم نفس مانده بود تا بروم از جهان   آمد و دور بقا تازه شد از بوی او
باغ ارم را که هست خرمی مستدام   نیست باندام وی سرو لب جوی او
روح فزائی بود تا نبود با نسیم   نفحهٔ از طره و نکهتی از کوی او
سحر بر افتاده است گر نشود بعد از این   علت تجدید آن نرگس جادوی او
سرو قد از راستی پیچد اگر سر چه غم   کار مرا کرده راست چون خم گیسوی او
من نه عبث ناتوان گشته ام و خسته جان   علت ضعف من است قوت بازوی او
گوشش توانم گرفت از سخن عمرو زید   بر نتوانم گرفت چشم ز ابروی او

خویش

خویشش اگر دیده با همه تندی که هست   آتش شوقم بود تندتر از خوی او
وزنه میزان من هست تواضع ولی   ناز و تکبر بود سنگ ترازوی او
روی خلایق بود گر بسوی بوستان   روی دل دوستان نیست مگر سوی او
منکر کبر و غرور معتقد مردمی است   گرچه بود آفتاب چاکر و هندوی او

همچو فروغی یکی   نادره گوی ادیب
نه که یکی صد هزار   هست ثنا گوی او

هلاکم میکند آن چشم جادو   اشارت میکند هر گه با برو
ترا تا چشم و ابروئی چنین هست   نشاید رنجه کردن دست و بازو
بروبت زلف مشکین دیده گفتم   بهار آمد که باز آید پرستو
سیه شد روز من از آب دیده   مگر در چشم من باشد قراسو
رخت را دید و تابد باز خورشید   خدایا توبه فرمایش ازین رو
بسنجد خاطرم بار غمت را   دلت را گر کند سنگ ترازو
بپهلویم نشیند تیر غیرت   نشینی غیر را هر گه بپهلو
نمیدانم کدامم سخت تربت   کمند عشق تو یا بند گیسو
کند چشم سیاهت کار شاهین   کند تیر نگاهت صید آهو

بدان نکهت که من دیدم عجب نیست   اگر موی ترا مشک است هندو
بسوی ما گذر کردن محال است   وگر خود بگذری هر دم ز هر سو
بدور آن لب و دندان که دانی   عقیق از دیده ام افتاد و لؤلو

فروغی با وجود طبع بشاش
نهد دور از تو دایم سر بزانو

راه به پیش پای من مینهد آرزوی تو   تا ز بهشت جاودان روی کنم بسوی تو
روز مرا بهر جهت کرده سیاه همچو شب   پشت سر تو زلف تو چشم تو پیش روی تو
تنگ شکر فروختم از دهن چو قند تو   عذر نبات خواستم از لب بذله گوی تو
پرده شرم بسته بر رخ ماه و گل مگر   کرده چه مه بجای تو گفته چه گل بروی تو
مرز عراق دیده دجله کجا و چشم من   راه حجاز رفته ام کعبه کجا و کوی تو
خلق تو بود جانفزا جبهه گشاده همچو مه   آتش اشتیاق من تند نمود خوی تو
گاه بجان و گه بدل گاه بپا و گه بسر   طی مقام میکنم در ره جستجوی تو
گر بهلاک من اجل کرد شتاب نیست غم   چون گذری بخاک من زنده شوم ببوی تو
زینت عید گشته ام تا ز وفا و مردمی   زیب بر و کنار من گشته میان و موی تو
عهد شباب رفته را باز معاودت دهم   گاه بشعرهای تر گاه ز گفتگوی تو

عبرت عاشقان همه   حیرت جمله زندگان

مرده شهر فروغی بود   آب بقا بجوی تو

آنچه مرا زند همی بدل آورم از بروی تو   فرق نمیکند کسی روی تورا ز خوی تو

حالت روزگار من رو بخوشی نمینهد   از سپر عجز ملتجی تا نشوم بکوی تو

بود سر سیاحتم خاطر گردشم ولی   منع مسافرت کند آب و هوای کوی تو

وصل تو آرزوی من باشد و نیک واقفم   کاش که میشدم یکی واقف از آرزوی تو

تا تو توئی و من منم هست دلبر نمیرسد   عشوه تو بکار من شکوه من ز خوی تو

پا ننهاده در چمن سیر نکرده میروی   باکشش که داغ لاله را تازه کنم ببوی تو

نیست کم از شنیدنی قصه اشتیاق من   هیچ مجال اگر دهد لذت گفتگوی تو

با همه اتحاد ما در همه جا بود چرا   دست فنا بدست من آب بقا بجوی تو

مرحله طی نمیشود راه بسر نمیبرد   هر که بسر نمیرود در ره جستجوی تو

باز فروغی از کجا   مست و خراب آمدی

بی سببی نمیشود   اینهمه هایهوی تو

بجان رسد اگر از دست بیوفائی تو   نمیکشد دل من دست از آشنائی تو

بلطف آئی و رحمت اگر شوی آگه   از آنچه بر سر من رفت در جدائی تو

زعاشقان

زعاشقان و بتان در جهان ندیده کسی   بجان نثاری من یا بدلربائی تو

نیاز من نخرد تا چنانکه میباید   بعجز من نرسد ناز و کبریائی تو

فروغ روی تو آفاق را منور کرد   ز آفتاب گذشته است خودنمائی تو

نمیدهی ز کرم کام عاشقان گرچه   برای لعل تو جان میدهد فدائی تو

رسد سفینه هجران ما بساحل وصل   بفضل بار خدا و بناخدائی تو

لب تو بر لب رضوان اگر رسد داند   که چیست چشمه کوثر بجانفزائی تو

دلا چو نرگس او باز روز و شب مستی   یکی بگو بکجا رفت پارسائی تو

زمن حبیب من ای جان تورا بهیچ گرفت   مگر درست بدانست بی بهائی تو

شدم ز ناله چو نی گرچه دوستان گویند   بهیچ لب نرسد نی به بینوائی تو

کسی ز کار من و زلف او گره نگشاد   نسیم باد صبا کو گره گشائی تو

اگر مقام محبت نبود و مهر و وفا

نکو نبود فروغی غزلسرائی تو

ای رفته و در ما ز وفا هیچ ندیده   جای تو نگیرد بخدا مردم دیده

با آنهمه سختی که دل از عشق تو دیده   پا بست تو گردیده و ز ما دست کشیده

گشتی اگر از کشتن ما شاد عجب نیست   شاد است هر آنکس که بمقصود رسیده

درباغ

در باغ بود غنچه و دلتنگ بود باز — حرفی مگر از آن دهن تنگ شنیده
گر دیده چرا پی گنهی خوار نظرها — روی تو اگر پرده گل را ندریده
نرگس که بهچشمی تو دیده گشوده — کوتاه نظر شوخی چشم تو ندیده
هرکس که چو من خام طمع بوده درین شهر — دل داده بلعل لب تو عشوه خریده
از چشم تو آسان نبود قطع نظر لیک — مشکل که شود رام کسی صید رمیده
در راه وصالت دل ثابت قدم من — از پا اگر افتاده بسر باز دویده
ما در خور صید تو نباشیم ولیکن — گنجشک بدست است به از باز پریده
هر روز دلم از سر کوی تو جدا شد — با سوزشش عضوی که بود تازه بریده

تا بار فراق تو کشیده است فروغی
با وصف جوانی شده چون پیر خمیده

بخنده گفت بمن مفلسی شراب زده — که پیر میکده نقشی عجب بر آب زده
بگیر جام و مکن آرزوی حشمت جم — مگیر کم سخن مفلس شراب زده
بیار برگ و نوای طرب که صبح شد — بخواه ساغر و ساقی که آفتاب زده
هوای باغچه از بوی گل حدیث کند — مگر نسیم بروی چمن گلاب زده
بهار آمده اردیبهشت ماه کنون — براغ و دشت همی خیمه از سحاب زده

نموده نرگس بیدار چشم یاران باز — خیال عیش و طرب راه خورد و خواب زده
فسرده دامن بستان گرفته شاد شده — مشیب خسته قدم نیز با شباب زده
کنونکه سبزه صحرا به پشت گرمی گل — چو خط لاله رخان راه شیخ و شاب زده
بزن تو نیز از آن آب عنبرینه ناب — که طعنه بوی خوشش او بمشک ناب زده
ز باده غیر کرامت هر آنچه گفته خسیس — دروغ گفته و تهمت بآن جناب زده

گناه بنده فروغی بود مسلم شیخ
تفضل است اگر حرفی از ثواب زده

نوروز سعید آمد از راه — عید است چنین تبارک الله
بیرون ز صفر درین سفر عید — با ماه ربیع بود همراه
دلخواه زمانه غیر ازین نیست — الحمد که کار شد بدلخواه
شد دامن دشت جای سبزه — زد بر سر کوه لاله خرگاه
ای خوبتر از بهار باری — چون عید ز در درآی ناگاه
تا ز آمدن تو روز هجران — گردد چو شب بهار کوتاه
در باغ بهشت میکنم سیر — با یاد رخ تو گاه و بیگاه
در دوره عارض تو مردم — بهر چه کشند منت از ماه

سرچشمهٔ فتنه را ندانند — از چشم تو هر که نیست آگاه
گمراه شدم ز عشق اما — شد وصل دلیل راه گمراه
آمد ز قضا درست بیرون — آن دلو که او فتاد در چاه
وین دولت و عافیت نباشد — الا ز عواطف شهنشاه
یعنی ملک الملوک عادل — شه ناصر دین خدیو جمجاه
چون عید شد و ملک بشادی — شاهانه نشست بر سر گاه

نوروز خجسته چون فروغی
آمد پی تهنیت بدرگاه

بر سر کوی تو آنان که مقیم اند همه — تازه جمع آمده یاران قدیم اند همه
شد خم زلف تو مجموعهٔ دلها اما — مضطرب دمبدم از دست نسیم اند همه
دور از کوی تو جمعی ز بزرگان بلاد — بینوا مانده تر از طفل یتیم اند همه
همنشینان تو پیوسته در آن روی نکو — شاد از دیدن فردوس نعیم اند همه
می ندانم ز چه اندیشهٔ درمان نکنند — دردمندان تو با آنکه حکیم اند همه
نظری کن سوی این قوم که دور از رخ تو — تا زنی چشم بهم عظم رمیم اند همه
نقد جان بر کف و افکنده سر از شرم بپیش — عاشقان تو تهی دست و کریم اند همه

مادران

مادران چون تو نیارند چرا فرزندی — از پس زادن تو گر نه عقیم اند همه
از خرابات چو مستان تو بیرون آیند — در مناجات چو موسای کلیم اند همه
بی تو شک نیست که رو جانب جنت نکنند — با تو هر چند که راضی بجحیم اند همه
پیش چشم تو که چشم همه را ترساند — چه روانهای مقدس که سقیم اند همه

جان نثاران تو را من چو فروغی دیدم
با هنر جمله و با طبع سلیم اند همه

ای صورت بدیعت مجموعهٔ معانی — لعل تو روح پرور چون آب زندگانی
در هر دلی ز مهرت گنجی بود نهفته — در هر سری ز عشقت سری بود نهانی
ای رو بما نموده اول چو بخت مقبل — و آخر گذشته از ما چون دولت جوانی
روی جهان فروزت در دیدهٔ امیدم — همچون ستارهٔ صبح در چشم کاروانی
خواهی چو تیره روزم این است نیکبختی — خواهی چو تلخ کامم این است کامرانی
میخواندم اگر بفولاد چون موم نرم میشد — فصلی که بر تو خواندم در باب مهربانی
اسباب شادمانی چیزیست هر کسی را — ما را غم تو باشد اسباب شادمانی
در زیر بار هجرت دل ناله مینماید — بر دوش کس مبادا باری بدین گرانی
ترسم نگه نداری نیکو چنانکه باید — ورنه کدام کار است بهتر ز دلستانی

دانم

دانم که برنیاید از صد تن توانا — کاری که گردش چشمت در عین ناتوانی
زآن پس که میگرفتند تعلیم خلقی از من — بگرفتم از دهانت تعلیم نکته‌دانی
دیوان من فروغی از درّ و گوهر طبع — فرقی ندارد اکنون با گنج شایگانی

تنها نه کام جانها — یابد از آن حلاوت
بخشد روان تنها — شعری بدین روانی

چون تو اندر همه آفاق نباشد یاری — نازنین‌تر ز تو ممکن نشود دلداری
کار من بیتو رسیده‌است بجائی که اگر — با تو گویم نکنی غیر ترحم کاری
ساعتی دولت پابوس تو تا دست دهد — هست یکسان شده با خاک چو من بسیاری
گرچه دیدار تو هر وقت دمی باشد و بس — عمر جاوید بود قیمت هر دیداری
کرد تا سلسلهٔ عشق تو در بند مرا — نیست روزی که تحمّل نکنم آزاری
بیشتر درد من این است که با اینهمه غم — در همه روی زمین نیست مرا غمخواری
مگر آن چشم گذارد که نهم دیده بهم — نبود خواب کسی را که بود بیماری
طرز رفتار تو از راه بدر برد مرا — کبک را نیز نباشد به از این رفتاری
متفق خلق جهان جمله که گل نیز چو من — دارد از رهگذر عشق تو در پا خاری
کی بخورشید فروزنده فرود آرم سر — قدر یک ذره مرا گر تو نهی مقداری

در ترازوی غم هجر تو سنگی ننهد — هر که این بار نبرداشت بزحمت باری
هست آنکس که ندیده‌است در آن نرگس مست — اندرین شهر بنادر بود از هشیاری
تا کی ای فتنه نخوابی که درین ساعت شب — نیست جز بخت شهنشاه دگر بیداری
دادگر ناصر دین شاه که برتافت بقهر — بازوی معدلتش پنجهٔ هر قهاری

جود شه گرمی بازار فروغی است بلی
از خریدار بود گرمی هر بازاری

از آن دو لب شیرین جز بوسه و پیغامی — ما را نه که عالم را حاصل نشود کامی
بایست بهر تقدیر خاک ره او گشتن — ز آغاز ببایدبود در فکر سرانجامی
چون نرگس مخمورش امروز سیه مستم — زیرا که کشیدم دوش بر یاد لبش جامی
تا بر لب بام آمد شد خانهٔ ما روشن — خورشید کسی دیده‌است طالع شود از بامی
در فیض لبش کس را حرفی نبود اما — این بنده نمیباشد شایستهٔ انعامی
عشق رخ او هر دم آتش بدل افروزد — آتش چو نیفروزد کی پخته شود خامی
بیدای ارادت را هر پای نپیماید — ثابت قدمی باید با همت و اقدامی
مقدار وصال دوست معلوم نمیباشد — در کشمکش هجران تا نگذرد ایامی
آسوده چه میداند کز اول شب تا صبح — آرام ندارد چون من از دست دلارامی

دیروز دعا گفتم آن لعل سخنگو را　　امروز از او گشتم خرسند بدشنامی

گر مرد تماشائی بازآ که درین هفته　　این خانه گلستانست از روی گل اندامی

گر هست فروغی را　　صد دام و دو صد حیله

آن سلسله مو را نیست　　جز قول و غزل دامی

سرت گردم که جا در دل نمودی　　بکنج تنگنا منزل نمودی

یکی را بوسه دادی جان گرفتی　　بجان دادن مرا مایل نمودی

ازین سودا یقین خرسند گشتی　　که نقد تازهٔ حاصل نمودی

چو بستی در بروی مهربانان　　همه آسان ما مشکل نمودی

سخن گفتی ز بیماری آن چشم　　حمایت باز از قاتل نمودی

گذشتی چون جوانی غافل از من　　مرا از کار خود غافل نمودی

نمودی سحر چشم خود چو ظاهر　　بجادوئی مرا قائل نمودی

بنفشه هرچه بر گل ادعا کرد　　بخطی جمله را باطل نمودی

مرا زان پس که عالم میشمردند　　تو عاشق کردی و جاهل نمودی

ولیکن جاهلم دیدی چو در عشق　　ریاضت دادی و کامل نمودی

بموئی دست من بستی خدا را　　مرا یکباره مستاصل نمودی

چو من

چو من مرغی نواخوان زار وا بود　　که بیجرمی چنین بسمل نمودی

دلم زنجیری زلف تو زان شد　　که آن دیوانه را عاقل نمودی

ز عکس لعل می را رنگ دادی　　مرا زان مست و لایعقل نمودی

زهی نیرنگ سازی کز دلها　　برنگی نقش غم زایل نمودی

فروغی بی ثمر بود و حقیقت　　اگر موصول را واصل نمودی

بجو از لعل جانان حاصل عمر

که عمری کار بیحاصل نمودی

بسرو قامت او گر نظر کنی دانی　　که معتدل نبود سروهای بستانی

شکنج طرهٔ او را بود نکوییها　　بعنبر غالیه بیزی و عنبر افشانی

صبا ز طرهٔ مشکین او تو دست بدار　　وگرنه باز بجمعی رسید پریشانی

عجب نباشد اگر از فرشته میگذرد　　جمال صورت او با کمال انسانی

بیا که با تو مرا نیست التفات بجان　　اگرچه روی توجه ز من بگردانی

بسی لطیف‌تری زانکه قدسیان مانند　　نظیر جسم تورا در جهان روحانی

بدور قد تو گر باغبان نشاند سرو　　بعید نیست که بار آورد پشیمانی

ز چشم مست تو محراب ابروان تورا　　ضلالتی است که دور است از مسلمانی

نشد شبی

نشد شبی که نگشتی تو شمع محفل غیر — برای آنکه دل عاشقان بسوزانی
اگر چه لازمهٔ کار دلبری این است — بعهد شاه مبادا دلی برنجانی
جهان حسن مسخّر بود ترا لیکن — مسلّم است شهنشاه را جهانبانی
یگانه خسرو بی‌مثل ناصر الدین شاه — که هست خاص قدوشش سریر سلطانی
شهنشها بتو در جشن عید قربان نیز — زبان دهر کند همچو من ثناخوانی
کنند بهر تو قربانی ار بزرگ چنین — بهر دیار بزرگان قاصی و دانی

فروغی ار امرا جمله جان نثار تواند
چه حاجت است دگر گوسفند قربانی

چو بهشت خوش سرشتی چو بهار مشکبوئی — تو گل کدام باغی که همیشه تازه روئی
همه حیرتم ز نقش تو صنم تبارک الله — که لطیف آب و رنگی و لطیف خلق و خوئی
ز دهان تو ندانم چه بدل گرفت غنچه — گر آنکه تنگدل شد که تو شوخ و بذله گوئی
بشکوفه از چه بینی تو که خود شکوفه رنگی — ز بنفشه چند گوئی تو که خود بنفشه موئی
ز رخ تو صبح نوروز کنایتی است روشن — نه که من صریح گویم که تو خوبتر از اوئی
نبرم گمان که روید چو تو گل بهیچ مرزی — تو اگر گلی یقینم که ز مرز جان بروئی
ز تو هست خار حسرت بدل نیازمندان — تو چه در دماغ داری که ز ناز گل نبوئی

ز بتان کسی نباشد که ندیده باشم او را — همه درد و تو دوائی همه زخم و تو رفوئی
نهی چرا ز چشم قدمی بجای دیگر — تو نه گر ز جنس سروی ز چه در کنار جوئی
چو تو نونهال دلجو نبود بهیچ بستان — دل جمله چون بجوئی دل ما چرا نجوئی
ز چه سرزنش نمائی تو بچشم اشکبارم — که بشست دست از جان و تو دست از و نشوئی
دهنت بود فروغی چو صدف همیشه پر در — نه که گوهر و صدف را تو بنظم آبروئی

تو از این دهن چه گوئی که خدای را خوش آید
بجز اینکه خیر خلق و سخن نگفته گوئی

کسی که دیده از آن چشم گوشهٔ نظری — نظر چگونه نماید بجانب دگری
غبار درگه جانان و خاک مقدم اوست — بچشم ما اگر از جان بود عزیزتری
دلم برون ننهد از سواد زلفش پای — نکرده است کسی زین درازتر سفری
سر از کلاه نباشد بزرگ و از دستار — بپای دوست بود گر بود بزرگ سری
به پیش قامتش از راستی تو سرو مگوی — که گفته است که هر راست را بود ثمری
براه عشق همه خلق گر همه دانند — چه مردمی که ندارند از خدا خبری
شود بوصل مبدل فراق او ناچار — کجا شبی است بود در قفای آن سحری
ز تیغ ابروی او جان بدر نخواهی برد — چو آفتاب اگر بر سپر آوری سپری

ندادہ شاخ بنیکوئی رخش سمنی ‌‌ ندیده مصر بشیرینی لبش شکری
در او نگر که قمر در زمین شگفت بود ‌‌ شگفت نیست بود گر در آسمان قمری
بیا بصلح و کمر باز کن برای خدا ‌‌ که بهر جنگ نبندد کسی چنین کمری
کنم چه چاره که در آن دل چو آهن تو ‌‌ نکرد آتش آهم بهیچ رو اثری

گر بدست فروغی رسد پس از یک عمر
چو لعل عقده گشای تو نازنین گهری

من بمثل چو جسم و تو جان گرامی منی ‌‌ چند میان جسم و جان سنگ جدائی افکنی
ترک تو من نمیکنم هر چه کنی مخالفت ‌‌ تو بخلاف دیگران در رگ و ریشهٔ منی
قهر تو زنده میکند تا چه رسد بلطف تو ‌‌ از همه دوستان بهی گر بمثل تو دشمنی
گر چه بدست ما نهٔ بار سپید دولتی ‌‌ گر چه بکام ما نهٔ آب حیات روشنی
پیشتر از اجل کنم قصد هلاک خویشتن ‌‌ گر تو خدا نخواسته میل مفارقت کنی
داغ ملالتی نهی بر دل باغ و بوستان ‌‌ شاخ امید من اگر بر نگرفته بشکنی
تیغ عتاب و سرزنش بر سر ما زدن چرا ‌‌ ایکه برای دیگران سنگ بسینه میزنی
ای دل دلستان من با تو بر آیم از چه رو ‌‌ من نه ز نوع آتشم گر تو ز جنس آهنی
تیر بکمان کشان تیغ بدست امتحان ‌‌ من نه مقید تنم گر تو بلای جوشنی

رشتهٔ

رشتهٔ مهر و دوستی نیست گسستنی از آن ‌‌ مردم و جان نمیدهم رفتی و دل نمیکنی
کام فروغی از لبت ‌‌ چونکه روا نمیشود
بر دل ریش او نمک ‌‌ هر چه بپراکنی

عهدی که شب گذشته بستی ‌‌ روزی نگذشته چون شکستی
هم تار معاهدت تنیدی ‌‌ هم رشتهٔ دوستی گسستی
برخاستی از کنار یاران ‌‌ در بزم معاندان نشستی
این عربده باز از کجا بود ‌‌ ناخورده شراب از چه مستی
عمرم بره تو گشت کوتاه ‌‌ حقا که عجب دراز دستی
بستی پر و بال من بدستان ‌‌ آنگاه ز دام من بجستی
وصف تو نمیتوانم اما ‌‌ خوبی تو بهر صفت که هستی
گر هیچ صنم صمد پرست است ‌‌ تو آن صنم صمد پرستی
باشد دل دشمنان ز تو شاد ‌‌ تا خاطر دوستان بخستی
گشتی بچه حیله بند دلها ‌‌ ای طرهٔ او مگر تو شستی
طول املم فزون شد از تو ‌‌ هر چند که کم ز یک بدستی
وصلش طلبی چسان فروغی ‌‌ از هستی خویش چون نرستی

ملک دل

ملک دل تو را باشد دست اگر بجنبانی نقد جان تو را گردد رو اگر بگردانی
یک شب وصالت را کی توان بها دادن چون برای یک بوسه جان خلق بستانی
با وجود تمکینت حرف ما نشد کوتاه مختصر نشاید گفت سرگذشت طولانی
از دهان تو ما را اصل مدعا حرفی است گو که هیچکس را نیست فهم سر پنهانی
بر در تو همچون مور بسته ما میان آری عشق بر نمی‌تابد حشمت سلیمانی
در دو زلف تو دلها گشته مجتمع اما مجمعی چنین را نیست چاره از پریشانی
خون عاشقان را ریخت پیش چشم تو آن لب این معاملت باشد دور از مسلمانی
از چه مثل شب کردی روز عشقبازان را چون بعارض روشن آفتاب را مانی
پیش تیغ تو گردن زان نهم که میدانم هر که سرکشد از تو میکشد پشیمانی
غنچهٔ دهان تو گر بمن نگیرد تنگ مشکل خلایق را حل کنم بآسانی
این دوئی که می‌بینی از میانه برخیزد گر شبی مرا از مهر در کنار بنشانی
خاک راه تو گشتم تا گرفتم آن دامن ده که میدهم بر باد دامن ار بیفشانی
با همه توانائی منعا چه خواهد شد گر بخوان وصل خویش نوبتی مرا خوانی
زآب دیده ویرانست خانهٔ خراب من خانه را چو گیرد سیل رو نهد بویرانی
از تو شکوه خواهد کرد علم و معرفت هر دو بی سبب فروغی را گر ز خویشتن رانی

بدیارها

بدیارها چکارم چو تو در دیار مائی
ز بهارها چگویم که تو خود بهار مائی
دهن چو غنچه‌ات را چو ندیده‌ام چه دانم ولی آن دو زلف گوید که بنفشه زار مائی
چو تو یار دلستان را بمیان جان نشانم که حسد برند مردم چو تو در کنار مائی
بدلم اگر کند جا پس ازین تمام غمها بسرت که غم ندارم چو تو غمگسار مائی
دل ما بدست آور ز کرم بپرس آخر که چه میکنی و چونی تو که در جوار مائی
بدو طرهٔ تو گفتم که عبث مباش درهم که تو با همه سیاهی نه چو شام تار مائی
چه کنی دو دست خود را تو ز خون ما نگارین بگذر ز رنگ و دستان تو اگر نگار مائی
متعجب اند جمعی که تو یار نازپرور بچه دل بما کنی رو و چگونه یار مائی
دم صاحب اختیاری زده‌ایم در همه جا که ز خیل خوبرویان تو خود اختیار مائی
نه عنایت و تلطف نه توجه و تفقد نه بحرف ما دهی دل نه بفکر کار مائی
تو از آن لبان شیرین چو دعا کنی بخسرو هله ای خلیفهٔ جان دل حق گذار مائی
ملک الملوک عادل شه راد ناصرالدین که بچرخ گفته قدرش که تو جانسپار مائی
ز حدیث خوبرویان ثنای شه فروغی
گذر اگر که مایل تو باعتبار مائی

نیست

نیست هوای رحمتم تا تو عذاب میکنی | هرچه کنی بکن که تو کار صواب میکنی
گه همه از تبسمی زان لب جانفزا بود | چاره مردن مرا سهل چو آب میکنی
باده ناب میخوری مست شراب میشوی | داد گناه میدهی ترک ثواب میکنی
قصه اگر نمیکنی از شکر آن دو لب | منکر اهل ذوق را با چه مجاب میکنی
نرگس مست خویش را چونکه مریض خوانده | خون مرا بجام او جای شراب میکنی
خواب مرا بچشم تو عشق تو داد و بردهام | با حیل و فسون مرا هرچه خواب میکنی
چونکه بکار دوستی هیچ پا نمینهی | محتشمان شهر را خانه خراب میکنی
مایه عیش دوستان چیست بروزگار تو | گر تو دهان خویش را هیچ حساب میکنی
راه فراق میروی تند و نمیکشی عنان | عمر بآخر آمده یا تو شتاب میکنی
شرع مطاع متبع نهی سؤال میکند | تو ز لب شکرسخن منع جواب میکنی
گاه برغم ارغوان زیر حجاب میزنی | گاه بجای نسترن فکر نقاب میکنی
پا بمیان چو مینهی پرده دوستی میدری | شرم چو آیدت ز من دست حجاب میکنی
همچو فروغی ار نه | نکته طراز و بذله گو
از چه برای کشتنم | موی طناب میکنی

ز تو دور اوفتادم بمشقت و عذابی | چه مشقت عظیمی چه عذاب بیحسابی

ز شمردن نجوم و ز هجوم فکر باطل | شب دراز هجران نکنم مجال خوابی
بجز اینکه روز من شد ز تو آفتاب روشب | شب جمله روز گردد بطلوع آفتابی
بر تو گر چه گفتم که گناهکار گشتم | من اگر گناهکارم تو بیا بکن ثوابی
ادب است و سرفرازی کرم است و دلنوازی | من اگر کنم سؤالی تو اگر دهی جوابی
نه برای آنکه پوشند ز محرمان خود رو | بجمال عالم آرا همه را بود نقابی
بتو کی توان رسیدن بنعیم وصل دیدن | نتوده طی مقامی نگذشته از حجابی
بعنایت تو بینم رسد ادعای دولت | تو بصعوه گر دهی پر نبود کم از عقابی
بحیات جاودانی برسد چو خضر بیشک | برساند ار لب تو بدهان تشنه آبی
ز تو برکنار ماندم نفسی و گشت عمری | بتو درد دل نوشتم قدری و شد کتابی
چو ترا کنم پرستش بیقین نمینمایم | نه تصور خطائی نه تفکر صوابی
بکجا بود شرابی چو لبت بخوشگواری | نرسد بآب روشن لمعانی از سرابی
بمیان خود نداری | همه روزه چون فروغی
ز دهان تنگ آن مه | نشنوی اگر خطابی

بمناسبت چه گفتی که دهان غنچه بستی | ز ملاطفت چه کردی که بجای گل نشستی
بریاض روی زیبا خط عنبرین نوشتی | کم ارغوان گرفتی دل لاله را شکستی

همه روزه خون ما را دهنت کند بشیشه | زکدام مرز و صنعی تو که می نخورده مستی
بمعاشران درآمیز اگر تو دوست خوئی | زمعربدان بپرهیز اگر تو می پرستی
زکمال کبریائی و غرور و ناز و نخوت | نه بفکر آشنا و نه بیاد یار هستی
دل من نبرده تنها سر زلف تو بدستان | همه را تو برده داری که حریف پیش دستی
نکنم ز دل حمایت که شوی ملول از من | من و خستگی عالم تو و آن دلی که خستی
شده و سپند را مایه زکجا که بهر یاران | نه پیام میدهی تو نه رسول میفرستی
تو اگر ز بند اغیار رهی عجب نباشد | من خون گرفته را گو بچه دست و پای رستی
نظرم بلند باشد که بقامت تو افتد | که نه پست فطرتم من نه تو در مقام پستی
گهری و در و مرجان که چنین گرانبهائی | اگر این نبود مسلم ز دهان من بجستی
بگذر ز جهد باری | منشین چنین فروغی
همه را عشق میبرد | تو که دست عقل بستی

عید ولادت ملک روز نشاط و ایمنی | زاول بامداد کن باده بجام یمنی
روز خوش است و سال خوش حال خوش و مآل خوش | بزم بساز لاجرم باده بخور بایمنی
دامن و جیب دشت را کرده پر از گهر مگر | دست کریم شه دهد مایه بابر بهمنی
بهر فروغ جشن شه آمده است از آن بود | سیم سفید برف را خنده بزر معدنی

برف زیمنت بود آیت وسعت و غنا | لیک بهر جهت کند جود ملک تو را غنی
دوست بقصد تهنیت دوش درآمد از درم | باز فتاد چشم من در دل شب بروشنی
با همه ناز و کبریا از پی دست بوس من | سرو بلند قامتش گشت چو چنگ منحنی
با ادب و فروتنی قصه نمود و خوش بود | شاهد سیمتن کند چون ادب و فروتنی
از پس رسم تهنیت ساغر می گرفت و شد | ساقی بزم میکشان با همه پاکدامنی
مجلس انس گشت و ما یکدله گشته متحد | رفته بکلی از میان صحبت مائی و منی
هوش ربای انجمن گفت در آن میان بمن | گر تو فروغی چرا مدح ملک نمیکنی
ظل خدا که خلق را | روز ولادتش بود
عید سعید محتشم | روز نشاط و ایمنی

گامی نرفته مستی جامی نخورده مستی | ای تنگ ظرف بمغز حقا که می پرستی
در لعل او ندیده گفتن از آن چه حاصل | گیرم که نرخ گوهر از این سخن شکستی
بردار دست از دل گر راه او گرفتی | برخیز از سر جان گر پیش او نشستی
عاشق چگونه باشد دربند دین و دنیا | بازی ز عشق کم زن زین هر دو چون نرستی
از آن لب و دهن کس جز بوسهٔ نبیند | سر کن بآب باریک چون دل بهیچ بستی
مانند بندیان بست صد جای تو یک موی | ز آن پس که چون مجانین زنجیر میگسستی

تقدیم بندگی را نتوان بهیچ کردن   خدمت بجان و دل کن اکنون که تنگدستی

تو ناله‌های زارت گر در قفس چو مرغی   گو بیم و اضطراب چون ماهی از شستی

چون جوی هستی تو نهاد سپهر دریا   خندند بر تو چون برق زین جوی گر بجستی

از وضع عهد و میثاق معلوم شد که بیخود   گوئی بلی ولیکن خود غافل از الستی

آب قناعت تو نفشانده آتش حرص   زآن هرزه گرد چون باد مانند خاک پستی

شاید که باز یابم فردا چو انگبینت   ای صبر گرچه امروز در کام من کبستی

از دهر و از مکافات   گر بودی آگه ای هجر

مسکین دل فروغی   بیهوجبی نخستی

نه مقدمات پیری نه تمتع جوانی   بخدا قسم که بی تو عبث است زندگانی

چه گنه مگر نمودم که دگر نمی‌نمائی   نه کرم نه کارسازی نه وفا نه مهربانی

نه که هر طبیعتی را بود اقتضا و میلی   تو و اقتضای قتلم من و میل جانفشانی

بزبان تو نگوید کسی از معاندان بد   که تو کرده‌ای موله همه را بخوش زبانی

لب آبی از دهان تو نگرفته اند لبها   که بسلسبیل ماند ز حلاوت و روانی

سر و جان من چه باشد که کنم نثار راهت   دو جهان و دولت او بفدای یار جانی

سحری شکفتن گل به تبسم تو ماند   چه شود که بوسه بدهد دهنت باین نشانی

زرقیب تو عیان شد که نمید بکس ره   مگر آنکه بنده آید بسراغ تو نهانی

غزل است این نه باده گهر است و خاص خسرو   گهر گرانبها را تو مخر برایگانی

بملازم در شه بفروش این غزل را   بقبول حضرت او نه بگنج شایگانی

ملک و خدیو بی مثل یگانه ناصرالدین   که بود از او زمین را حرکات آسمانی

بنگرت بود فروغی زکجا ز عید قربان   ز سلام شاه شاهان و ز حشمت کیانی

نه تو را خبر نباشد   که بجای گوسفندان

تن خود کنی چو قربان   بره زنا توانی

(وقت عرض غزل فوق شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه طیب الله مرقده بذکار الملک فرمودند حالا که مثل شیخ سعدی شعر میگوئی خوب است ریشت را هم بگذاری مثل ریش شیخ بلند شود مشار الیه عرض کرد امر اعلی را اطاعت میکنم ولی از قرار معروف شیخ کوسه بوده)

وله ایضاً

تحویل باسعادت و نوروز پهلوی   دادند هر دو بوسه بدرگاه خسروی

اینک برای تهنیت شاه گفته اند   انواع شعرها ز غزل تا بمثنوی

نو کن بساط عشرت و شادی که نوبهار   از لطف میدهد بجهان خلعت نوی

آید نسیم غالیه بو از ریاض قدس	جان بخش و دلپذیر چو انفاس عیسوی
یک هفته دگر همه اوراق بوستان	گردد بعینه چون صحف نغز مانوی
باشد جمال و طلعت صحرا و باغ را	آرایش و تجمّل صوری و معنوی
صنع خدا و خاصیت عدل شهریار	بینی عیان بساحت گلشن اگر روی
در کارکرد گار رو در آیات او نگر	روزی دو بر کنار بنه کار دنیوی
خواهی صریح عذر شکر خواب صبحدم	یکبار بانگ مرغ سحر خوان چو بشنوی
رفتیم بر بباغ که در موسم چنین	در خانقاه می نتوان بود منزوی
تا هست نو بهار و گل و طرف جوی و کشت	چیزی که نیست قصه پیراست و پیروی
خاطر بغیر عیش بجائی نمیکشد	بعد از ثنای حضرت و دربار خسروی
تاج ملوک ناصر دین شاه دادگر	آن کو بود برتبه چو محمود غزنوی

در مدح شهریار که کارش بکام باد
شعر فروغی است چو گفتار مولوی

ای باغ عشرت آباد ای کاخ شهریاری	ایوان عدل خسرو جای امیدواری
گلهای شاخسارت تابنده تر ز انجم	اینک تو چون سپهری از بخت شهریاری
زین پیشتر نگفتم همچون سپهر گردد	باغی که شه نماید در وی درخت کاری

تا چون

تا چون بهشت گردد سالی نرفته خرم	رضوان در آن نماید هر روزه آبیاری
منظر نظیر فردوس از غرفه های ممتاز	جدول بعینه کوثر از آبهای جاری
گر اینچنین نمیشد کی میگرفت امروز	از مقدم شهنشاه تشریف کامگاری
با آسمانت امروز همسر نمینمایم	ای آستان دولت درگاه بختیاری
امروز گر ببالی بر خود عجب نباشد	زین حشمتی که دانی زین رتبه که داری
ای باغ عشرت آباد خاک توام که امروز	افکند سایه بر تو خورشید تاجداری
در حضرت تو مارا چون آسمان نیازاست	کاینجا توان نمودن کسب بزرگواری
تا باغ و بوستان را هر ساله خرمیهاست	از سعی ابر آزار وز باد نو بهاری
خسرو بعشرت آباد	بادا همیشه خرم
صد بنده چون فروغی	در منقبت نگاری

در تهنیت و جشن قرن سی ساله سلطنت شاهنشاه شهید سعید
ناصر الدین شاه انار الله برهانه گفته است

چو بقرن منتهی شد ملکات خسروانی	بزن ای خدیو عادل دم صاحب القرانی
بمبارکی و شادی بملک پیام دارم	بوصول قرن دوّم ز سعود آسمانی

همه مملکت

همه مملکت مزین بمآثر شهنشه — شده لفظها مبدل بحقایق معانی
بنشاط قرن شاهی سر ملک گرم باشد — نه بارغنون مطرب نه براح ارغوانی
همه باگران رکابی ره انبساط رفته — ز سمند شه گرفته بهمت سبک عنانی
سر کشوری بنازم که بزیر سایهٔ شه — پس ازین همه تفاخر نکند بتن گرانی
ز سروش غیب آمد شب دوشم دو خوشی — که دهم ز روی منت سر و جان بمژدگانی
بدلایل موجه بدلم نوشت شرحی — ز دوام دولت شاه و کمال کامرانی
چه مواکب معظم چه کواکب مساعد — بدعای شه موافق بطریق یکزبانی
ملکا و پادشاها تو بمان که چتر عدلت — بسر جهان نماید همه روزه سایبانی
چو مبانی عدالت ز تو شاه شد مشید — تو برقرار ماند همه ساله این مبانی

ز ورود قرن اقدس بدر خدیو اعظم
بجز این غزل چه باشد ز فروغی ارمغانی

تمت الغزلیات

رباعیات

ساقی بده آن آب روان پرورما — آن آب روان پرور چون آذرما
ما از سر این آب نخواهیم گذشت — صد بار اگر بگذرد آب از سرما

گر در هریم

گر در هریم نشسته ور در کره بلخ — از غرهٔ ماه تلخکامم تا سلخ
تا سنگ بسنگ بشکنم خیز و بیار
تریاق مرارت جهان را می تلخ

ای صاحب مه می بدل راد بخور — وآن را که بخیل است بگو باد بخور
اندر شط بادهٔ صبح کشتی میران
چون شام شود تا خط بغداد بخور

ماهی که بود عنبر اشهب کلفش — مرواریدی که شد دل من صدفش
آمد بسرم نعوذ بالله چسان
دو تیغ زرخش کشیده یک تیغ بکفش

در شادی و غم چو قصه بنیاد کنیم — وز جمله نعیم این جهان یاد کنیم
جز عشق که اصل همه غمهاست نبود
چیزی که بدان خاطر خود شاد کنیم

ما سیم دهیم نقد و صهبا گیریم — بسیار خوریم و کم دنیا گیریم
اکنون که پیاله دست دانا گیرد
ما نیز دو دسته حلق مینا گیریم

تلخی

تمنی جهان هرچه بود نوشش کنم   دشنام و دعا هرکه دهد گوش کنم

اینها شدنی است آنچه آن ناشدنی است

آن است که من تورا فراموش کنم

بر سرو روان کشیده صورت ماه   بر سیم سفید هشته مشک سیاه

نتوان بتو کرد یک نظر بیش نگاه

ماشاء الله ثم ماشاء الله

ای سنگ هزار من بهل کبر و منی   از کبر و منی کسی نگشته است سنی

کم گوی ز فرع غیر یعنی از مال

یاد آر ز اصل خویش یعنی زمنی

من عاشق مهجورم و از مسکینی   یکسان شمرم خرمی و غمگینی

این هجر بمن چه میکند میدانی ؟

این عشق بمن چه میکند می بینی ؟

(خاتمه)

وقتی باقتضای جوانی ذکاء الملک راحالی دست داده بعضی مراسلات و مکاتیب مغازله نوشته نمونه از آن را خاتمه این مجموعه قرار میدهیم تا جامع افکار

افکار گوینده و نویسنده باشد و کتاب را ختم میکنیم و آن نمونه این است

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

شرم آیدم ار گویم جان و سرم نثارت   این جان و سر چه ارزد در شهر و در دیارت

روح روانم و روان روحم دل و جانی را که چهل سال بدو دست داشتم و علمها بهر یک میگذاشتم آخر بتو دادم و در راه غمت نهادم این پیشکشی است و آن امانت جان را خود دانی اما دل را درست نگاهدار خداوندا این چه شیوه عیاری و طراری است صید اندازی و طنازی چابکی و چالاکی زبردستی و بیباکی بهردست هرطور بود آخر دلم را بردی دست سپرده تا بهم برسیم بگوئیم و بشنویم بزنیم و بخوریم و من در میان دعوا نرخ مشخص کنم و بر تو معلوم نمایم که آن مسکین بباد غارت رفته مخزن معانی و معارف است و معدن فضایل و عوارف روی هنرمندان عصر بسوی اوست و توانا نکته سنجان دهر از نیروی او آموزگار ادیبان است و راهنمای غریبان صدف لآلی منثور و منضود و مظهر جلوه شاهد و مشهود مرآت جمال محبوبان بدیع الجمال و مشکوة مصباح تجلی و جلال جام جم و طراز بنده لوح و قلم آئینه جهان نما و قبله اهل صفا ای راهزن دلها ای غارتگر جانها

ای روح چپاول ای اصل تطاول ای ترکمن ای یموت ای قالموق
ای قسرقیز دانستی خود را کجا زده و چه برده یا نه ؟
قربان چون تو راهزنی غارتگر گردم تو هرچه کنی خوب است من بد کردم که اظهار
وجود نمودم اگر تو بازور پنجه فرمائی کیست که تیر تو را هدف نشود و از کمند تو
سر پیچد در پای تو سرهای بزرگ پیشانی بخاک نهاده و جان و دل باز نظر
نگاه و چشم سیاه داده عاشقان تو بلندقدراند و صاحبان صدرنشین من کیستم
و چیستم جائی که توئی حقا که من نیستم از بیچارگی بخود بالیدم بظاهر راه
عربده رفتم و در باطن از مسکنت خود نالیدم گمان بردم تو را با الفاظ رقیق و
دقایق معانی توانم فریفت اما چون درست دیدم دانستم

تو آن نه که بلاغت تو را شکار کند　　　چو معجز است کرامت بگو چه کار کند

گرفتم که در سخندانی سحبانم و با طبع حسان افصح المتکلمینم و خواجه نصیرالدین
با حکمة العین چشم تو چه خواهم کرد که هر روز باشارات شرحی نو ظهور میگذارد و
با طلوع آن طلعت خورشید مثال که پیوسته راه اشراق میسپارد پیش
قانون حدیث میرم که شفای بیماران است و هلاک نفایس الفنون گفتارت
کردم که باطل السحر جادوکاران است از عهدهٔ غمزه و در آن حقهٔ نوش
چگونه

چگونه برآیم که آب و آتش را یکجا جمع مینماید و با قلاید العقیان موی بند زرینت
چگویم که دل از هنر ار فتح بن خاقان میبرباید حال که کار از این قرار است
و آن طرهٔ طرار بنده و بردهام درمانده و زمین خورده عاجز و مسکین گرفته
و بستهٔ آن موی مشکین خاک آن کوی و سگ و هندوی آن روی آیا بهمین قدر
اظهار ذلت و مذلت راضی میشوی یا باز راه عجب و غرور میروی نه احتمال رضا
نمیدهم آن دل آهنین که تو داری باین آتشها نرم نخواهد شد و این بخت برگشته که
من دارم دریا را سراب خواهد کرد بیچاره عاشقی که دستش از همه جا کوتاه است
و فرخنده معشوقی که کارش در همه جا بدلخواه خدایا چکنم کجا روم درد دل که را گویم
ای ستاره های آسمان ای گروه روشنان ای یاران شب زنده دار من
ای برادران و دو دیدهٔ بیدار من اگر شما را توانائی است و از مروت نشانی درد
مرا درمان کنید و تنی را بجان رسانید نه از شما سرگشتگان بفرمودهٔ حکیم امجد و
عارف کامل نظامی روح الله روحه گذشتم و متوسل بآن کسی گشتم که دست قدرتش
دراز است و در رحمتش روز و شب باز

نگارندهٔ پیکر ماه و مهر　　　کزو سربلند است و نامی سپهر
مهین کاردان و بهین کارساز　　　روان آفرینندهٔ دلنواز

برآرندهٔ

برآرندهٔ اختر از خاوران — سر سروران افسر سروران
همان کس که دلها بفرمان اوست — همه پهنهٔ هستی ایوان اوست
کشی در رخ خوبرویان نهد — دهد درد و آنگاه درمان دهد
تواند ز آتش برون آرد آب — کند تاک را جلوه گاه شراب
مرا هم تواند شکیبا کند — ببخشد بر شتیم و زیبا کند
وگر خواهدم زین به اندر جهان — نماید بمن یار را مهربان
به پیشم دهد آن همایون کمند — که آرم سر چرخ گردون ببند
کنم بستر از مشک و بالش زسیم — به پیچم بخورشید بی ترس و بیم

خدایا مرا کشت دوری و درد
نخواهم ازین بیش رخساره زرد

والسلام

(جواب معشوقه بعاشق)

ای سرور امیران سالار سربلندان سرحلقهٔ بزرگان مولای مستمندان
نامه ات که از پرطاوس بلکه از ریحان خط دامادو سنبل زلف عروس آراسته تر
بود دل را موله و دیده را منوّر نمود صورت باغ ارم و نگارخانهٔ مانی و

اسپوزیسیون

اسپوزیسیون صنایع و بدایع را ترسیم کرده فرستاده که دلم ربائی در مضمون
آن کلک و بنان و سحر بیانم تمامی آن جمله را قربان شوم و حیران تو کردم

ماخود افتادگان مسکینیم — حاجت دام گستریدن نیست

کی چنین روزی را من بخواب میدیدم یا چنین سعادتی را خیال میکردم
راستی که مژده بود و وقت مژدگانی جای امیدواری و دل بستن بزندگانی
مولای معظم من آن لطف تحریر و حسن تعبیر و نثرهای شیوا و شعرهای غرا جادُو
جان میدهد و در سنگ اثر میکند و من نپندارم که از جماد و سنگ بی حس تر
باشم از آن عبارات رائقه و استعارات فائقه متأثر نشوم بآن مضامین
خوش و کنایات دلکش جان ندهم بهمان مکتوب که سرمشق سخن سرائی است و
قانون انجمن آرائی که تمام نخوانده بقول شیخ مصلح الدین اختیار خود در تسلیم
عشق کردم و برگ آرام و قرار گفتم تیر از شست رفت مرغ بدام
افتاد آزاد اسیر شد گمراه ایمان آورد غوره حلوا گشت سرکش مطیع
گردید اینک قلب و قالبم را اگر بدقت تمام بکاوند جز مهر تو چیزی در آن
نیابند خونم را بعشق مستحیل نمودی و جانم را بهوی و خیالم را ببوسه آفرین
بر دست و بر بازوت باد مردانه زخمی زدی و زنانه خوردم و عجب آنکه میدانم

زنده

زنده شدم یا مردم هرچه شده باشم حکایتی نیست و شکایتی ندارم دردی اگر هست در اینجاست که میدانم عشق دریائی ناپیدا کنار است و قلزمی زخار و نمیدانم چون درین گرداب افتادم و بجنت تن در دادم پس از غوطه های بسیار و زیر و زور رفتن بسیار بساحل مراد میرسم و از مقدمه به نتیجه فایز میشوم یا نه؟ کارم بجای درستی میکشد یا در فراق و ملامت یارانم میکشد دست ارادت در سعادت برویم میگشاید؟ یا کار فرمای مهر و محبت از حالم غفلت و تغافل مینماید یار با من بیوفائی میکند یا طرح آشنائی میریزد؟ خداوندگار فرخنده شعار با آنهمه متاع مرغوب و گرمی بازار و وفور خواهان و خریدار

بزودی خواهد از من سیر گشتن | مرا در حبس و بند هجر کشتن
شود با دیگری انباز و دمساز | پس آنکه چنگ بیمهری کند ساز
اگر او بشکند پیمان مسکین | چه خواهم کرد بی آن جان شیرین
زند از مهر من روزی اگر تن | ازین بدتر چه باشد وای بر من
غرض با مبلغی پرهیز و تقوی | شدم آخر دوچار عشق و سودا
مالک الملک دل از دست رفته من | اظهار پشیمانی کرده بودی که چرا

بخود

بخود بالیده و چنان وانموده که از مسکنت خویش نالیده تو را بخدا این فروتنی بگذار و خود را حقیر و مسکین مشمار تو همانی که اول گفته نه بلکه صد چندانی و سر حلقه دانشمندان جهانی مسطورات خامه ات فصل الخطاب است و قطرات آمه ات مولای شکناب چون دهان باز کنی گوهری دکان ببندد و هرگاه سخن پیرائی حلوائی بر شکر بخندد جز حکمت و ادب نگوئی و جز راه فضل و هنر نپوئی بیچاره من که ناچیزم و خالی از هرگونه تمیز از حلیهٔ هر کمالی عاطل و عاری مانند مردم پشت کوهی و بازاری شاخی بی برگ و بر درختی بی شکوفه و ثمر خاری بی گل مرزی بی سبزه و سنبل آبی شور و چراغی بی نور و با اینهمه عیبم اگر پسندی چنان دانم که سر تا پا هنرم و سیتی شمس و قمر جمال و کمال حسن تناسب و لطف اعتدال در این صورت البته بر خود ببالم و گوش زهره را بمالم تمکین آسمان نکنم از عرش گویم حرف خویش را بکرسی نشانم منشور فغفور نخوانم و فرمان خاقان را بخطی باطله دانم لب باز کنم تا انگبین گناه گوید و خضر پیمبر دست از آب زندگانی شوید

برم رونق باغ و آب بهار | کند چهره ام خانه را لاله زار
گر و از گلستان برد کوی من | خورد خون دل چشم جادوی من

همان

همان سرو سیمین خرامان کنم | تو دانی چه با سرو بستان کنم
بهر جا دم از سرفرازی زنم | ره هور از دلنوازی زنم
شوم شاه بر مه جبینان همه | کنم ناز بر نازنینان همه
بخورشید گویم تو بیرون میای | مکن تنگ بر من درین مرز جای
بشکوی خود باش چندی نهان | نشاید دو خورشید و یک آسمان
من آنم که امروز مانند من | نباشد درین لاجوردی چمن
بمن مهر ورزد سپر سروران | امیر بزرگان بزرگ سران

ازین رو بآن جمله شرمنده اند
همه نیکبختان مرا بنده اند

والسلام

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

راحت روحم مرهم دل مجروحم آرام و قرار جسم و جانم طبیب دردهای بیدرمانم فدای جعد شکینت شوم قربان لعل نمکینت گردم ماهی میرود و بیستو چنانم که گدا در قحط سالی و توانگر زاده با کیسهٔ خالی یا کشتی شکسته در یخهای قطب شمالی اگر بدانی درین ایام چه بر من گذشته و روزم چگونه

چگونه شب گشته هر آینه بر من رحمت آری و مرا از مظلومین شماری تبرت اگر امید وصال نبود فراق کار مرا تمام میشنود برای اینکه دستم بآن آستان پاک رسد و دولت پای بوست میسر گردد نذری نبود که نکردم و دعائی نماند که نخواندم در همه امامزاده ها شمع روشن نمودم بهمه پیرها و پیغمبرها متوسل شدم تا روزگار بر سر سازگاری آمد و بخت آهنگ بیداری کرد اینک مانع مفقود است و مقتضی موجود ممکن است فرداشب روی تو ببینم و از خرمن آن حسن روز افزون خوشه چینم دردهای دوریت را که در دل دارم بر تو شمارم و اگر سعادت یاری کند جان در قدمت سپارم سرا خالی است و از بیگانه و غیر کسی نیست اگرچه از پس یکشبه دیدار باز باید روزها در شکنجه و آزار باشم هر آن یاد از آن روی جهان آرا نمایم و خون از مژه پالایم با وجود این با هزار عجز و نیاز از آن مایهٔ ناز درخواست میکنم که پا بر خاک راه و چشم من گذارد و عذر و بهانه نیارد بندهٔ خویش را نوازد و شبی با صحبت مسکین بسازد اگر بد هم گذراند بگذرد و این بار را برای خاطر یار برد راحت مرا ساعتی چند رنج کشد زحمتت میدهم چکنم خدا مرا بکشد تا تو آسوده شوی و راه عبث نروی چه من تا زنده ام تورا آسوده نمیگذارم و چون دمی دیدارت

دست

دست دهد آنرا غنیمت میشمارم اگر همه عمر عزیز باشد در بهای آن یکدم میدهم
و از ننگ هستی خویش میرهم

ای آفت عقل و دینم ای دوست — ای دلبر نازنینم ای دوست
جانانه بی نظیرم ای یار — فرزانه بیقرینم ای دوست
برهم زن خانمان صبرم — غارتگر عقل و دینم ای دوست
بالاتر از آسمان تو باشی — من پست تر از زمینم ای دوست
با قند لب شکر فشانت — آسوده ز انگبینم ای دوست
غم نیست که باغ و گل نه بینم — روزی که ترا به بینم ای دوست
گلچینم و پاسبان مردمی را — از باغ تو گل بچینم ای دوست
شهوت نزد است راه مسکین — دانی تو که من چنینم ای دوست
تو آتش عاشق و هما نی — من خاک تو و هینم ای دوست
عشق تو امیر و شوق مولی — من بنده آن و اینم ای دوست

هرچند من نفهمیده این غزل را گفتم اما اگر حالی داشته باشی تو هم بگوی
در صورتی که بگوئی یقیناً سکه خواهی کرد و جانی تازه بمن خواهی داد شعر خصوصاً
غزل تازیانه عشاق است و مناسب حال نیازمند مشتاق باری بهر جهت
چه گوئی

چه گوئی چه نگوئی بقول زحمت فردا قدم رنجه سازیعنی فردا شب بیا و بقول معروف
داغم را تازه کن و آوراقم را شیرازه زن غبار کدورت از چهره ام پاک
نمای دست ملاطفت بر سرم بکش تا بدانند چون تو غمخواری دارم و منت بجا
بر سر این و آن نمیگذارم از پا اندازهای این غزل است که بقول معروف
کار عمل است

تو نگار دلستانی تو بهار و بوستانی — تو امیدگاه جسمی تو خدایگان جانی
تو کریمه جمالی تو عقیله عقانی — تو معلم فنونی تو مسلم جهانی
تو لعل روح پرور شکری و انگبینی — تو بروی مجلس آرا سمنی و ارغوانی
چو ملک لطیف روحی چو فلک بلند طبعی — هبقات ضمیرانی طبقات آسمانی
گهری و نیک محضر مهی و بهی و بهتر — به ازین دگر چه باشد که رفیق همزبانی
صنمی و نازنینی ثمری و دلنشینی — چو خیال من لطیفی چو سر شکسته‌ی نهانی
عرقت به از گلاب و ورق رخت شقایق — دم باد مشکبیزی گل روضه جنانی
همه دست میزنم من که تو موش شفیقی — همه شکر میکنم من که تو یار مهربانی
ز فروغ عارضت شهر و دیار جمله روشن — چکنم به تیره روزی که ز چشم من نهانی
بسرم بیا و یکشب بگذر ز فرش و بستر — من اگر عدوی خوابم تو هم از قضا جانی

والسلام

والسلام

(جواب معشوقه بعاشق)

قربان آن یار وفادار دگل بجنار گردم که چون من خسی را کسی میداند بزم
محبت خود که مجلس انس و روضه قدس است میخواند ندانم تیر آه سحر
کارگر گشته یا دعاهای نیم شب مستجاب شده که میخواهد روز هجران بسر آید و ماه
مراد از مشرق اقبال برآید کاش این سی چهل ساعت یکساعت میشد و آن
یکساعت هم مثل برق میگذشت و در حال غروب فرداشب میگشت اینهمه
بساعت نگاه نمیکردم اینقدر ستاره نمیشمردم متصل آه نمیکشیدم
و در سایه و آفتاب راه نمیرفتم با دیوانه وار باین طرف و آن طرف نمیدویدم
ای دوست جانی و حبیب روحانی آیا ملتفتی و میدانی که از حالا در چه عالم
و بر کدام پله نردبان خیالم چه تصورها میکنم چه نقشها بر آب میزنم میترسم
کثرت ذوق و شدت شوق هلاکم کند آستانت نبوسیده بمیرم و آستینت
نگرفته راه جهان دیگر گیرم بهتر آن بود که فردا عصر خبر احضارم کنی
و مبتلا بدو روز و یکشب انتظار ننمائی اگرچه شادی هم چون ناگهانی و فوق
العاده باشد بیخطر نیست و بعضی احتمالات در کار هست باری از دیدن سوالت

بخدا رسیدم تا از دیدار خودت بکجا رسم اگر بدانی پروانه مرحمت آتش اشتیاقم را
چگونه افروخت و شمع صفت چطور سراپایم را سوخت دلت خنک میشود و خاطرت
خرسند میگردد دروغ چه لازم است راست میگویم دوچار سوختنی و افروختنی
شدم که نصیب دلهای پاک و روانهای تابناک شود چه بودی که تا قیامت میسو
سوختمی و هر آن چون آتش چهره افروختمی از مضمونهای بدیع و فکرهای بکرت
چه گویم این لآلی روشن و دراری درخشنده را از کجا می آری مگر چه در
داری همانا سروش غیب در آن حضرت راه دارد و آن گوهرهای عرشی را
از عالم بالا بدان صندوق جلالت می آرد نبوت اگر ممتنع باشد ولایت که ممکن است
برخیز آستین بالا کن دست بجنبان این بی بصران گمراه را هدایت نما بااین
زبان و بیان و بنان معجزنشان چرا خاموش و بیکار نشسته و درآمد و شد را برروی
بیگانه و خویش بسته سخنی بگو تا اینکان درست لال شوند سطری چند بنویس
تا بزرگان از عقد لآل صرف نظر کنند هرچه مشکل است بحرفی حل کن هرچه
مبهم است ببرهانی مدلل ساز

راستی قربان فرداشب و برخی آن محفل فضل و ادب میروم و به بینم که با تو
نشسته ام و از هر در سخن پیوسته من از درد فراق شکایت میکنم تو از نقد

حکایت مینائی در مینای معاودت بازشده مجلسیان می نخورده مست
و خراب گشته هوشش از سر فلک رفته و آن نظرباک که من دانم کار از دست
ملک گرفته شعرهای بدیع مثلهای غریب لطایف عبر نوادر حِکَم
روایات غم‌زدا حکایات هوش‌افزا مفاکهه مطایبه جدی شوخی
و هزار چیز دیگر که بعقل بشر درنیاید و فرشته را مفتون نماید واقعی قربان
فرداشب شوم و قربانی آن حضرت باشم مختصر آنکه از حالا دقیقه میشمارم
و انتظار ساعت وصال میکشم گر تشنه با آب زلال فایز گردد و از رنج عطش فارغ شود
فرموده بودی آن غزل بحر خفیف را بگوی اگر بطور استهزا نفرموده باشی معلوم میشود
بمن و طبع سخیف من اعتقادی داری ولی بنده مسکین خود را برای این اقدام
خیلی ضعیف می بینم و عجالةً از امتثال آن مثال عذر میخواهم و عریضه را
بچند بیت ذیل که وصف الحال است ختم میکنم یعنی عرض مینمایم

ز پیام و نامهٔ تو بله تازه شد روانم — بتن ضعیف آمد ز حدیث تو توانم
چو مرا بخویش خواندی و نوید وصل دادی — همه شب چو مطربان من ز طرب سرود خوانم
ز تفقد تو یارا همه شرم و انفعالم — ز تلطف تو جانا همه شکر و امتنانم
بروم بمیل و رغبت تو اگر بری بگورم — بدهم بطیب خاطر طلبی اگر تو جانم

چو بزیر سایهٔ خود دهیم تو جای باشد — نه مقید زمینم نه بفکر آسمانم
توئی ای بهار دانش همه دولت بهارم — توئی ای جهان معنی همه شادی جهانم
تو مگر بباغ باشی و ببوستان وگرنه — بخدا که نیست هرگز سر باغ و بوستانم
بتو بندگی و خدمت چو نشد نصیب یارا — بشمار از عنایت ز سگان آستانم
بملازمان بفرما که کنند می تهیه — نه تو پیر پارسائی و من از قضا جوانم

چو نباشدم قراری و شکیب و اختیاری
دل خود چسان کنم خوش که نگار دلستانم

والسلام

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

قربان آن فرشتهٔ رحمت گردم که همواره خود را و مرا در عذاب دارد و آن روح لطیف و این جسم کثیف را آسوده نمیگذارد روزه میگیری چرا حالا که ماه رجب است این کار از تو عجب نیست؟ با دهان بسته و زبان روزه آشکارا خون مرا میخوری و میگوئی روزه‌ام مرحبا طاعت قبول باثواب حاجیانی شریک باشی و از مجاهدین محسوب شوی هستی موجود مرا گرفتی حالا میخواهی بهشت موعود را نیز از دستم بگیری پس من بجهنم بروم و از سر دنیا و

آخرت هر دو بگذرم. خلاصه از قرار معمول آن گل سیراب را از بی آبی پژمرده کرده سبب چیست؟ و لاله باغ فردوس را تشنه گذاشته محرک کیست. ای روز من روزگار من یار روزه دار من آن لعل آبدار را چه گناه که همرنگ جگر سوخته منش ساختی و آن نبات مصری را چه تقصیر که از حرارت روزه آتش گداختی حالا که دستم بدامنت نمیرسد هر چه میخواهی بکن روزه بگیر نماز بگذار پیاله را ز اهل سجاده را بگستر سبحه را بردار دعای افتتاح و ابوحمزه بخوان قرآن بر سر بگذار یا الله بگوی فرض میکنم که شهر رمضان است و ماه عبادت ملک منان تو که اینقدر دینداری و از فرائض چیزی فرو نمیگذاری زکوة هم بده نشنیده که فروع دین شش است و زکوة نیز واجب و در عرض روزه میباشد چرا نمیدهی آن یاقوت ابوالحسنی و لعل رمانی زکوة ندارد؟ اگر داد نصیب ما کو نصاب ما کجاست معلوم میشود ما را از فقرای مدینه نمیشماری و پسر لولی ماندار یا زاهدی و ریائی غافل از کارهای خدائی که یک روز گرفته و بدست منت میدهد آن وقت ناچاری که سر بفرمان من بنهی و داد دنیا را یک مرتبه بدهی اگر تو را در مقام استنطاق آرم و آنچه در غیبت من کرده حضوراً بر تو شمارم چه خواهی گفت میگویم دزدی و روزه؟ خواهی گفت نکرده ام

میگویم

میگویم پس دل من کو آن سرگشته کجاست؟ همه میدانند که تو برده میگویم خون من چه شد که بکلی از میان رفت؟ همه میگویند تو پامال کرده آن وقت من بیانگ بلند میگویم ای عالمان معالم شریعت و سالکان مسالک طریقت این روزه صحیح است این عبادت است این قدس و تقوی است و این کار برای رضای خدا؟ از شرع و شریعت گذشته این مروت است انصاف دینداری است حق شناسی است؟ نه والله نه بالله این کافر نعمتی است این ناسپاسی است آیا بخشنده بهشت گلت داد که مانند خار رشک داری؟ نرگست عنایت فرمود که بیمارش سازی؟ چشمه نوشت فرستاد که خشکش نمائی؟ بنفشه تازه ات نواخت که از شکفتنش دریغ کنی؟ ماه دو هفته و محاق ستم نخورده و تریاق غم نرسیده برگ ریختن مصیبت ندیده و خاک بر سر بیختن اختیار داری بقول رندان رسم روزگار داری تو روزه نیستی روزه منم که در تمام عمر هیچ یعنی آن دهان ساخته ام و قند و شکر و تمام حلویات دنیا را دور انداخته ام ای کیش من دین من طریقت و آئین من بیا و مردمی کن و این روزه را که روز عالمی را سیاه میکند بخور این روزه از خون من که دایم میخوری گرامی تر نیست بخور اگر کفاره دارد من میدهم

میدهم

میدهم واگر بجهنم باید رفت من میروم اما تو بگو ببینم بهشت میخواهی یا حور و غرفات
یا قصور هر کدام که باشد بداشتن یک آئینه صورت میگیرد اگر نداری آن را هم
من میفرستم در آن نظر کن همه را در حال می بینی بلکه دل و جان مرا هم خواهی
دید و در مرغزار قدس و نزهت سرای انس خواهی چمید مردم کشتن و تشنه
و گرسنه کشتن چه ثوابی دارد نکته سنج باش راه معنی رو معرفت بیاموز حرمت
اهل دل مسوز آی بیا ستمکاران که گرسنگیها خورده ولی از آنجا که در خون
مسکینان پا افشرده در نامهٔ عمل آنها اسمی از روزه نیست و طومار سیاه ایشان
از تمام حسنات خالی است بیا و خود را با آنان همرنگ مساز و شکر را برخلاف
عادت از بی آبی مگداز راست باش بی روزه مستحق رستگاری میشوی و بدون قطع
علاقه از دنیا بجنت جاودان میروی بجای روزه بیا و حق مردم را بده
جان آنان را مستان بوسهٔ آن لب را بر ما حرام مکن دست از این حلال
زادگی بردار غرور را بر کنار گذار بملاطفت کوش در خلایق مهربانی
بین عزیزان را ذلیل مخواه بد نیکان مگوی پیرو هوی مشو نفس پرست
بتکذیب راستگویان مپرداز و بدعوی کردن مغرور از چنان است که سه ماه
رجب و شعبان و رمضان بلکه تمام عمر را روزه داری و لیلاً و نهاراً نماز

گذاری

گذاری

قربان آن یاسمین گردم که از بی آبی افسرده است و آن لالهٔ رنگین که از بی تابی
پژمرده خدایت از خواب غفلت بیدار کند و چون دلدادگان هوشیار
نماید که در بند پاکان باشی نه از خیل هوسناکان اینک بیاد آن لب
خشک شعرهای تر میگویم تا دلت خنک شود و عجالةً تشنگی امروزه از یادت
برود ببین چنان است که گفته ام و میگویم

دیدی که فلک بمن چها کرد — یاقوت مرا چو کهربا کرد
از روزه سیاه روز گشتم — دوران بمن این ستم چرا کرد
آن لعل نخورد آب لیکن — در لجهٔ خون من شنا کرد
او روزه گرفت و من عزا لیک — کاری که زمانه از قضا کرد
این آب روان دیده ام را — با آن دل سخت آشنا کرد
یعنی که ز تشنگی نگارم — افطار بآب چشم ما کرد
گفتم ز چه روزه گیرد آن ماه — گفتند اطاعت خدا کرد
پوید طریق زهد و تقوی — تمکین مثال کبریا کرد
من بحث نمیکنم ولیکن — این کار گر از پی ریا کرد

بتان

بستان نشاط دوستان را   از خشکی زهد بی صفا کرد
نی نی همه خوب بود و مطلوب   هر کار که یار مه لقا کرد
شاید که پسند حضرت افتد
کاری که نگار مه لقا کرد

والسلام

جواب معشوقه بعاشق

قربان مرحمت گردم فدای عنایت شوم مولا و مالک رقاب من دین من قبلهٔ من کتاب من آن دل که تو داری دریای رحمت است وآن سینه گشاده مخزن مردمی و مروت یکی خزینهٔ مهر دیگری آبگینهٔ لطف پیشوای اصفیائی و مقتدای اهل صفا همه رحمی و رقتی و سر تا پا کرم و کرامتی برنج موری راضی نشوی و از گزند عصفوری آزرده گردی پا بر سر گیاه نگذاری که صاحب نفس نباتی است و کسی را نیازاری که دارای روح حیوانیست چون ازین حال بیخبر نبودم داستان روزه داری خود را پنهان مینمودم چه میدانستم اگر بدانی این زحمت مرا تحمل نتوانی ندانم که خبر شد و بدان حضرت عرضه داشت خاطر مبارکت را پریشان ساخت و مرا در گرداب مرارت

وتشویش انداخت بی تمهید مقدمه مگویم تا زود تر از نگرانی بیرون آئی با آنکه دو ساعت بیشتر بغروب نمانده بود که پرلیغ بلیغت رسید معذلک فوراً افطار کردم در روزه را که بجد و میل میگرفتم در حال خوردم

راهنمای راه دان من پیر دلیل من مالک رعیت پرور جسم و جان من شرط صحت عمل رضای تست چون تو راضی نباشی کار بیهوده چرا کنم باری اگر میبرم برای تست جمله هوای من بقای تو بجا کپای گردون پیمایت بدل چون آینه ات بسر سرفرازت بضمیر روشنت که صیام روز و قیام شبم نبود مگر برای تزکیهٔ نفس و تهذیب اخلاق و صفای باطن و کسب استعدادی که در آن محضر فرخنده جائی توانم داشت و در آن آستان که بوسه گاه راستان است قدمی آرم گذاشت بعبارة اخری بلکه مستعد نظر گردم مقامی طی کنم از جائی بگذرم و بآن سعادت و رتبه رسم که از کلمات طیبات که تالی آیات بینات است مستفیض شوم در حوزهٔ بزرگان غافل نبایم و از اهل نروم تو راضی نیستی واجب حرام است و مستحب مکروه امر امر تو باشد و صلاح صلاح تو انتخاب کامل و من جاهل آن حضرت دانا و من نادان میگوئی برو میروم میفرمائی بیا می آیم ذکر و ورد من

اطاعت ملازمان آن درگاه است و ریاضت من امتثال بندگان با فر و جاه
جمله قصور مرا بتوجهی رفع توانی و بنگاهی مرا بجائی و جاهی رسانی واقعی من الهم
که با چنین دولتی خود را مسکین میشمارم و با وسیله و واسطهٔ باین قوت و شدت
خویش را بیچاره میپندارم واضحتر عرض کنم از ترک لذت نیتم این بود که لذت
مفاوضت مطیعان آن حوزهٔ سنیه حاصل شود و تنی ناچیز بجانی عزیز رسد
چون بیک نظر تو این کار برمی آید مرا چرا باید عمل سپاهیه بجا آرم و مقابس
و بلد الامین را حفظ کنم مستحبات من بعد ازین محبت سگان کوی تست استغفر
الله العظیم این کار از واجبات است ترک آن جایز نیست بلکه احوط اینکه از غیر
آن عمل اجتناب کنم نادرست کسی است که در آن آستانه راه ندارد و
طریق تولای تو نمی سپارد این مسئله روز جالا بردیم بر سر حرفهای دیگر
گفتی مغرور مشو و از غرور دور باش تو که با آن عالم استغنا و دیدهٔ بینا
و دامن پاک و دل تابناک قد مرا بسرو باغ ارم تشبیه میکنی و رویم را بلالهٔ
بهشت عدن طلعتم را بهار پاینده میخوانی و گونه ام را گل سرخ چشمم را
نرگس شهلا زلفم را بنفشهٔ بویا دهنم را غنچهٔ نو شکفته صورتم را ماه دو هفته
لبم را یاقوت رمانی و لعل بدخشانی پیشانیم را لمعهٔ نور و مطلع ماه و هور

باز توقع داری خود را گم نکنم و از راه بدر نروم سر خویش را جائی نگیرم دم
از کبریائی نزنم و پیرامون منیت و رعونت نگردم بجان دوست که این
علی شاق است و تکلیفی مالایطاق با وجود این چون تو میگوئی میپذیرم و
پند پیر دانا را گوش میکنم باری بهر جهت آن قد و قامت و آن رو و طلعت
آن گونه و عارض آن لب و دهن آن شکل و شمایل آن پیشانی و غبغب
مختصر این تن و جان و باقی متعلقات آن همه با اندازهٔ سگت درخوردت نیست
تو باید با ملائکهٔ مهیمه دمساز شوی و با ملکوتیان همراز گردی با قدسیان
بگوئی و بشنوی و با عرشیان هم آواز باشی نه مثل من ابلهی را موله سازی و
شایق و مفتون داری تو کجا و من کجا حق گفتم انصاف دادم اما
از یک درخواست ناگزیرم وقتیکه باقتضای طبیعت بشری از لاهوت بسیر
ناسوت آئی و بقصد طی این قوس نزول نمائی بمنهم نظری کن یا از من خبری گیر
آن پیمبر پاک که پیرو اوئی در امثال این موارد کلمینی یا حمیرا میگفت تو
کلمینی یا صغیرا بگوی تا من سر بدوم و با زبان بسته در آن حضرت عرض راز
و نیاز نمایم هم تو را از جذبات شوق فارغ و مشغول کنم هم عقدهٔ دل
خود را بگشایم و آخر الامر راه بندگی پویم و با آهنگی که دانی این غزل
بخوانم

بخوانم و بگویم

آن یار بوعده چون وفا کرد   درد دل خسته را دوا کرد
آن طایر سدره آشیان باز   آهنگ هبوط و قصد ما کرد
از عرش هوای فرش فرمود   این کار بحکم کبریا کرد
آمد بسرم ندانم این لطف   آن یار نمود یا خدا کرد
بر جان بعنایتی ببخشود   دل را بتفقدی رضا کرد
گلزار فسردگان دی را   آن باد بهار با صفا کرد
دید از در او چو دور چشمم   دیدی که فلک بمن چها کرد
بر نالهٔ من چو رحمت آورد   هر کس که شنید این دعا کرد
پیوند چگونه بگسلد او   ما را چو بخویش آشنا کرد
هر چند که دست شوق هر روز   پیراهن صبر من قبا کرد
شد راست چو حرف دی دگر بار   پشتی که فراق او دوتا کرد
یعنی بتلافی گذشته   باز آمد و حاجتم روا کرد
القصه مدد نمود طالع   دلداده نظر بدلربا کرد
مداوهٔ من چو مرد معنی است   هر کار که کرد او بجا کرد

چون کرد

چون کرد وفا خدایگانم
غم نیست اگر فلک جفا کرد

والسلام

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

ای کعبهٔ عاشقان و قبلهٔ مشتاقان ای مروهٔ مروت و صفای مودت ای منای یاری و مناسک دلداری ای زمزم کرامت و رکن محبت ای مقام رفعت و مشعر انسانیت

هزار جان مقدس فدای خاک رهت   به از ثواب من و جمله رهروان گفت

خبری تازه میشنوم سخنی غریب است راستی که ازین عجیب تر چیزی نیست اگرچه کمتر حرف راست میزنند اما اگر دروغ نباشد خیلی خنده دارد میگویند عزم بیت الله الحرام و میل هروله و احرام نموده قصد حجاز کرده و مصمم طی آن راه دراز شده از مشرق بمغرب میروی که زایر بطحا و یثرب شوی آب شور و شیر شتر خوری و با اعراب بادیه بسر بری چندی در نجد و جد کنی و از قیس بنی عامر و لیلی یاد نمائی اگر این حقیقت داشته باشد بخدا مجنونی و راه پیمای وادی جنون هزار خون ناحق بگردن گیری که

یک حق

نیت حج ادا شود چندصد حاجتمند را محروم خواهی که یک حاجت روا گردد
والله این سفر مباح نیست بالله حرام است با اینهمه دین گیر کردن داری
از کجا تو مستطیع شدی مگر نمی بینی جز من هر روز و هر شب چند تن بطواف کوت
می آیند و بوسیدن حجر الاسود درگاهت می آسایند اینها میتوشتماو زنده
میمانند وتحمل مفارقت مدت رفتن حج میتوانند ؟ به پیمبر نه به پیغمبر نه
بموسی نه بعیسی نه بشمعون نه بهارون نه بصاحب خانه نه به ستون
حنانه نه بسنگ دیگران را من چرا بسینه بزنم از خودم میگویم بلبیک
حاجیان بشور و شوق محرمان بخیف بمنی بعرفات بحجر اسمعیل
بمقام ابراهیم که اگر شش روزت نه بینم جان از تنم بزیارت عالم ارواح
میرود و یکباره از دست نامهربانیهای تو خلاص میشود آخر این چه مکه رفتنی است
این چه سودا و خیال بیهوده ایست بدل من چرا نه بینی که هم خانه خدا را دیده
باشی هم خانه خدا را بقول بعضی گر شعر بو آد نداری اگر هوس خار
مغیلان کرده من خود بهانم پا بر سرم گذار و بین چه می بینی تو را بخدا فسخ
عزیمت کن دست از کشتن صید حرم بکش ثواب در دنیا کم نیست
دلداری دوستان صد بار بهتر از پیمودن بیابان است راستی چرا یکمرتبه

از صراط مستقیم منحرف گشتی و پاک عرب شدی مگر خاک عجم بتو چه کرده
برای رضای خدا سنگین و رنگین سر جایت بنشین و گرنه هزار فتنه برخیزد و تیغ
فراقت خون فوجی بیگناه بریزد

دور مرو دلبرا کعبه بود کوی تو سهو مکن جان من قبله بود روی تو
طاق و رواق حرم نیک شریف آمدم لیک نخواهد شدن همسر ابروی تو

پیرها که استخوانشان از معصیت سنگین شده و وقت کارهای دیگر ایشان گذشته
باید آن را مبکک کنند حج بگذارند و بزیارت مزارات مقدسه روند
بمن و تو چه که هنوز یک شب بکام دل باهم سر نکرده ایم و از نهال وصال
یک روز درست برنخورده ایم بزم عیشی نیاراسته ایم می و مطربی
نخواسته ایم نظری پاک داریم و از راستی پای خود را کج نگذاریم
مپندار منع کار خیر و عمل ثواب میکنم و راه اهل عبادت میزنم بلکه خیر تو
این است که میگویم اگر ثواب حج اکبر میخواهی با دلدادگان قدری
بهتر رفتار کن و بیچارگان را کمتر آزار نما اگر قربانی میخواهی مرا بکش
از گوسفند کم بها تر نیستم

خوب شد یادم آمد دیشب وقت شام که دیده ام از دوری تو با شط بغداد

همچنین میسنمود جذبهٔ شوقم بگفتن غزلی اشارت فرمود مینویسم بخوان و ببین که باید رفت یا نه زود جواب بده وگرنه دیوانه میشوم و از خرد بیگانه این است غزل و معنی کار عمل میگوید

آهنگ فراق کرد یارم | آوخ بمن ز روزگارم
فریاد که آن صنم نبخشید | بر این دل خستهٔ فکارم
بی آن رخ همچو لاله و گل | درد اکه خزان شود بهارم
شک نیست که سر نهم بصحرا | از شهر رود چو شهریارم
گر او برود رود شکیبم | گر او برود رود قرارم
یارب چه شود که باز بینم | از لطف بچشم اشکبارم
دیگر چه تحملی چه تابی | از دست چو رفت اختیارم
من جنگ ندیده و اسیرم | من خمر نخورده و خمارم
چون طره و حلقه حلقهٔ دوست | شوریده و درهم است کارم
سوزد دل آسمان بحالم | شبها که ستاره میشمارم
تشویش فراق و درد هجران | مهلت ندهد که جان سپارم
ای کعبهٔ جان و قبلهٔ دل | خواهی بروی نمیگذارم

والسلام

والسلام

(جواب معشوقه بعاشق)

ای آسمان فضل و آفتاب کمال ای نجم سعادت و کوکب اقبال ای قطب فلک معرفت و محور گردون درایت ای فروغ جهان بصیرت و سنای عالم خبرت ای منطقهٔ سپهر دانش و محیط زخار بینش ای مدار سیارهٔ علم و مرکز دایرهٔ حلم

تن و روان رهی برخی مکارم تو | چه شکرها که نمودم من از مراحم تو

دروغ نمیگویم خیال طواف آن خانه که مطاف کروبیان است نموده بودم اما بی اجازه آن حضرت این کار نمینمودم ندانم خبر باز گو نکرده را که شنید و بسمع مبارکت رسانید هر کس گفت گناه کرد آن دل نازک را که مهبط هرگونه الهام و مخزن جواهر کلام است رنجانید و آن خاطر نازنین را که خزینهٔ معالی و آئینهٔ نقوش متعالی است مشوش گردانید خدا از گناهش نگذرد نه خدا مرا مرگ دهد که این تقصیر من کرده ام و این حرف من زده ام باور نمیکردم هرگز اسباب کلال و ملال آن خدایگان اهل حال شوم تف بر من لعنت بر من راستی این چه خیالی بود حمق بود سودا بود جنون بود

بر من دستگیر من منکه عقلم نمیرسد چگونه عذر این زحمت بخواهم تو را باین گاه
نما همه عقده های دلم را بگشائی این را هم خودت بگشا بگو چکنم که راضی شوی
و از من دلگیر نمانی پیش ازین خیلی غلط کرده بودم بزرگتر ازین غلطی نکرده
بودم از درگاه تو که قبلهٔ اصفیاست و کعبهٔ اهل صفا جای آمد شد اولیا
محل استجابت دعا مورد واردات غیبی مظهر الهامات لاریبی مجمع
افاضل منبع فضایل کجا میرفتم و چگونه دل بر میگرفتم ؟ وای بر من
ساده لوح امان از غفلت فریاد از نادانی راستی اذیت کشیدی و
فی الحقیقه رنجیدی ؟ قربان دل نازکت گردم مردها که نباید اینقدر
رقت قلب داشته باشند بازنها اگر نتوانیم خودداری کنیم چندان عیبی ندارد
شما چرا ؟ وانگهی من کیستم چیستم جمالی دارم کمالی دارم ؟ تو توجه
کن و اظهار لطف فرما همه خوبان شهر حاضر و بنده اند و بار فرمانت را
بدوش جان میبرند پایت را میبوسند خاک قدمت را بجای گل بسر
میگذارند هیچکس مثل من بی شعور نیست که تو را ببیند و باز یاد از سفر
نماید بلکه بفرمودهٔ شیخ اجل و دانشمند اکمل

چشم مسافر که بر جمال تو افتد   عزم رحیلش بدل شود باقامت

واقعی غلط کردم شکر جوهر خوردم (یعنی کشک) تو را بخدا بگو بدانم
چه باید بکنم که ازین روسیاهی بیرون آیم مساکین را طعام بدهم
فقرا را دستگیری کنم برهنه ها را بپوشانم . تشنه ها را سیراب نمایم
سقاخانه بسازم ؟ هر چه بفرمائی هر چه حکم کنی ربنا انا ظلمنا انفسنا
توبه کردم قبول نما تا روز جمعه میدانم که ممکن نیست آن روز بیا
و ببین چه حالی دارم اگر سراپا پشیمانم دیدی باغماض گوشش دیگر
بروی خود میار و درِ قضیه را بگذار

بعد از عجز و لابه قدری هم میخواهم شوخی کنم که نمیرفتم و قصد کعبه نداشتم
میخواستم بدانم در آن دل پاک جائی دارم یا نه در آن حضرتم قدری هست
یا نیست حالا مطلب را فهمیدم بینی و بین الله وقت ناز است اما نه
بندگان آن جناب بلکه با آسمان برزمین بماه بخورشید به ثابت
و سیار بباغ و بهار بملک بفلک بشکوفه بارغوان به بنفشه
بضیمران جا ندارد ؟ والله دارد کسی را که تو پسندی باید منت بر
عالم گذارد بجان دوست که اگر یکبار دیگرم چنین نوازی یا فرضا
دستم اندازی از تنگ ظرفی در جهان فراخ نگنجم و پاهای بی ربط بر زمین
گذارم

نگذارم پادشاه بانوده نخورم بباده لطیفه گویم معشوقهٔ قیصر را
بخدمت خوانم و سرداری اسکندر را لازم خود دانم مکن بهمه
چیز مکن بیمایه را اینقدر پر و بال مده دیوانه را مگذار مست شود
بگذار سر جای خود نشسته باشم و بخیال بلند پروازی نیفتم اگر
جمعه بتوانی بیائی حال من درست معلوم نمائی بنقد این عذرم را
اصلاح کن تا بهم برسیم

دوری از آستانت بر من حرام باشد — پختن چنین خیالی سودای خام باشد
گر خون من حلال است فرمای تا بریزند — دور از تو زندگانی باالله حرام باشد
با تو نمیتوانم بودن و گر توانم — عارم ز فخر آید ننگم ز نام باشد
ای قبلهٔ بزرگان محراب سربلندان — هر جا تو باشی آنجا دار السلام باشد
مصر محبت تو مقصود عاشقان است — شیراز دوری نباشد بغداد دوم باشد
در خاک مقدم تو هر چیز پیشم آید — زان بگذرم اگرچه رکن و مقام باشد
قدم که چون الف بود از دوری تو تا کی — گه همچو دال گردد گه همچو لام باشد
از من اگر ملولی فریاد از این بلیت — با من اگر بمهری کارم بکام باشد
از لذت بهاران البته بی نصیب است — چون مرغ بسته بالی در بند و دام باشد

گفتی

گفتی نمیگذارم رو سوی کعبه آری
تو کعبهٔ صفائی کعبه کدام باشد

والسلام

جناب مستطاب افصح الشعراء والمتکلمین آقا میرزا محمود خان فسائی فارسی متخلص بنعمت
دام علاه از بزرگان و بزرگ زادگان مملکت قطعهٔ ذیل را در تاریخ تمام شدن اینکتاب
بنظم آورده میفرماید

بچشم دل نظر کن اندرین ریحانة الافکار — که تا یابی بهر بیتی متینش مخزن الاسرار
فروغی از چراغ نظم جان فرسا و زان دفتر — کند بزم ذکاء و تربیت را مطلع الانوار
کنون ریحانهٔ افکار ابکار دلارایش — بصد ناز و کرشمه بر کشیده پرده از رخسار
ز شور شعر شهد آمیز شکر ریز شیرینش — بوجد آیند اهل حال چون عاشق ز وصل یار
بر ارباب شوق و ذوق و اصحاب کمال و فضل — سر و جانست قدر و قیمتش فی درهم و دینار

رقم زد خامهٔ نعمت چنین از بهر تاریخش
ادب جویند اهل علم زین ریحانة الافکار ۱۳۲۴

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر جمادی الثانیه سنه ۱۳۲۵ بید اقل تراب اقدام
المؤمنین زین العابدین الملقب بملک الخطاطین ابن مرحوم میرزا شریف القزوینی

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره